



کارگران جهان متحد شوید!

بسوی سوسیالیسم

۱

نشریه تئوریک سیاسی حزب کمونیست کارگری ایران

دوره سوم، شماره اول - اسفند ۱۳۸۴، مارس ۲۰۰۶

www.wpiran.org/bs-index.htm

منصور حکمت

• آیا پیروزی کمونیسم در ایران ممکن است؟

حمید تقوائی

• مذهب، ناسیونالیسم، و از خود بیگانگی انسان

حمید تقوائی

• حزب و انقلاب

آذر ماجدی

• آیا انقلاب ایران یک انقلاب زنانه است؟

خسرو دانش

• نقد بنیانهای فکری پست مدرنیسم

فهرست

* درباره بسوی سوسیالیسم

* آیا پیروزی کمونیسم در ایران ممکن است؟ - منصور حکمت صفحه ۱

* مذهب، ناسیونالیسم، و از خود بیگانگی انسان - حمید تقوایی صفحه ۴۷

* حزب و انقلاب - حمید تقوایی صفحه ۸۵

* آیا انقلاب ایران يك انقلاب زنانه است؟ - آذر ماجدی صفحه ۱۱۹

* نقد بنیانهای فکری پست مدرنیسم - خسرو دانش صفحه ۱۳۳

بسوی سوسیالیسم

نشریه تئوریک سیاسی حزب کمونیست کارگری ایران

سردبیر: فاتح بهرامی

fateh_bahrami@yahoo.com

www.wpiran.org/bs-index.htm

مقالات مندرج در نشریه بسوی سوسیالیسم لزوماً مواضع حزب کمونیست کارگری ایران یا نشریه را منعکس نمیکند. مسئولیت مطالب با نویسندگان آنهاست.

درباره بسوی سوسیالیسم

اولین شماره "بسوی سوسیالیسم" (دوره سوم)، نشریه تئوریک سیاسی حزب کمونیست کارگری ایران را پیش رو دارید. بسوی سوسیالیسم (دوره اول) ارگان تئوریک سیاسی اتحاد مبارزان کمونیست بود که شش شماره و شش ضمیمه آن در فاصله مرداد ۵۹ تا مرداد ۶۲ منتشر شد، و بسوی سوسیالیسم (دوره دوم) نشریه تئوریک حزب کمونیست ایران بود که از شهریور ۶۳ تا اسفند ۶۸ پنج شماره و سه ضمیمه (بولتن های مارکسیسم و مساله شوروی) آن منتشر شد. بخش مهمی از نوشته های پایه ای و ماندگار منصور حکمت در سالهای ۵۹ تا ۶۸ در "بسوی سوسیالیسم" ها منتشر شدند.

اهمیت نقش و جایگاه تئوری انقلابی در پراتیک کمونیستی نیاز به توضیح ندارد. تئوری و فعالیت نظری نه تنها آلترناتیو پراتیک و کار عملی نیست بلکه لاقیدی به هر یک به آکادمیسم یا اکونومیسم و پراگماتیسم منجر میشود. در یک کلام پراتیک انقلابی بدون تئوری انقلابی ممکن نیست. برای حزب ما فعالیت و جدال نظری یک عرصه اساسی در مبارزه کمونیستی محسوب میشود. از اینرو از مدتها پیش خلاء یک نشریه بعنوان ظرفی برای پاسخ دادن به مسائل نظری مبارزه طبقاتی و جنبش کمونیستی کارگری برای رهبری حزب مطرح بوده است، و انتشار بسوی سوسیالیسم تلاشی است در جهت پرکردن این خلا. همچنین، علاوه بر مباحث نظری، میبایست برای نوشته های تحلیلی تفصیلی تر مربوط به مسائل سیاسی که ممکن است بدلیل محدودیت جا در دیگر نشریات حزب امکان انتشار پیدا نکنند، جایی باز میگردیم. بسوی سوسیالیسم قرار است به این موضوع هم پاسخ بدهد. از اینرو بسوی سوسیالیسم (دوره سوم) یک نشریه تئوریک سیاسی حزب است. یعنی مطالب این نشریه، جدا از نوشته های تئوریک، نوشته های مربوط به تحلیل از مسائل سیاسی را نیز در اشکال مقاله و میزگرد شامل خواهد شد. هرچند شماره اول بسوی سوسیالیسم بلحاظ آنچه که قرار است نشریه به آنها بپردازد کاملاً منطبق با طرح مورد نظر ما نیست، اما تلاش میکنیم که شماره های آتی

متنوعتر و هر دو وجه هدف نشریه را همه جانبه تر پیوشاند.

حزب کمونیست کارگری ایران تئوری رسمی ندارد، بلکه مواضع سیاسی رسمی دارد. بعبارت دیگر بر سر تئوری رای گرفته نمیشود، تئوری توسط افراد مطرح میشود و مواضع رسمی حزب در قطعنامه ها و قرارهای مصوب بیان میشوند. از اینرو بسوی سوسیالیسم ارگان حزب نیست بلکه نشریه ای تئوریک سیاسی است که مطالب مندرج در آن لزوما مواضع حزب یا نشریه را منعکس نمیکنند و مسئولیت هر نوشته ای با نویسنده آن است. ضمنا باید تاکید کرد که نشریه هدفمند است و هر نوشته ای را چاپ نمیکند بلکه تلاش بر این است که در راستای اهداف حزب و نیازهای مبارزه طبقاتی و مسائل پیشاروی جنبش ما کارش را ادامه بدهد.

وظایف خطیری که در مقابل حزب ما قرار دارد بدون شك همکاری با نشریه و نوشتن برای آنرا بطور جدی ضروری میسازد. موفقیت نشریه و هدفی که در مقابل آن قرار دارد نیازمند تلاش مرکزیت و کادرهای حزب است. لذا کلیه رفقا را، علیرغم وظایف و مسئولیتهای سنگینی که بدوش دارند، به سهم گذاری و اختصاص نیرو در این جهت دعوت میکنم.

فاتح بهرامی

۱۱ اسفند ۱۳۸۴، ۲ مارس ۲۰۰۶

آیا پیروزی کمونیسم در ایران ممکن است؟ (۱)

منصور حکمت

"تحولات ایران، آیا کمونیسم میتواند پیروز شود؟" تیترا بحث امروز است. بگذارید بگویم این بحث بر سر چی نیست! لاقلا بلاواسطه و مستقیما بر سر این چیزهائی که میگویم نیست، ولی میتواند در بحث مطرح شود و راجع به آن اظهار نظر شود. اول بگویم که واضح است جوابی که من به این سؤال میدهم مثبت است. یعنی میگویم کمونیسم میتواند پیروز بشود، چون اگر اینطور نبود اصلا سمینار نمیگذاشتم. خوشم نمی آید از کسانی که کتاب مفصل مینویسند تا

(۱) یادداشت ویراستار

آنچه میخوانید متن پیاده شده سمینار منصور حکمت در انجمن مارکس به تاریخ مارس ۲۰۰۱ است که توسط من ادیت شده است. متن کتبی عموما حالت شفاهی را حفظ کرده است و فقط در نقاطی لحن محاوره ای تغییر داده شده یا کلماتی بمنظور سهولت درک مطلب اضافه و یا کم شده است. مطالبی که در پرانتز است از منصور حکمت است و مطالب درون دو پرانتز از ویراستار است.

آذر ماجدی

دسامبر ۲۰۰۵

بگویند نمیشود هیچ کاری کرد. اگر هیچ کاری نمیشود کرد این کار را هم نمیکردی و میرفتی خانه ات دیگر! در نتیجه اگر کسی فکر میکند هیچ کاری نمیشود کرد، به نظر من واضح است که سمینار هم نمیگذارد. جواب من از ابتدا معلوم است. به نظر من کمونیسم میتواند در ایران پیروز بشود. بحثی که هست بر سر مشکلات این ماجرا و استراتژی برای رسیدن به یک چنین هدفی است. بحث باید بتواند این نکات را روشن کند. محدودیتهای این موقعیت را توضیح دهد و فی الواقع شرایطی که در آن میتواند این پیروزی متحقق شود را ذکر کند و روی آنها متمرکز شود.

این بحثی در مورد دورنما و افق کمونیسم جهانی نیست. بحث من بحثی از جنس تئوری دوران نیست که آیا این عصر انقلاب پرولتری است؟ کمونیسم در دوران ما چه جایگاهی دارد، آیا میتواند پیروز شود؟ بحثهایی که کسانی که تئوری سوسیالیسم را دنبال میکنند با موارد بسیاری از آن آشنا هستند، مثلاً لنین این عصر را عصر انقلابهای پرولتری میدانند. آیا به جامعه پسا امپریالیستی رسیده ایم؟ سوسیالیستها میتوانند در چنین جامعه ای قدرت را بگیرند؟ بحث من در این سطح تجرید نیست. بحثی درباره تئوری دوران نیست. این بحث همچنین راجع به مدل اقتصادی سوسیالیسم نیست. یعنی من نمیخواهم اینجا راجع به اینکه آیا ما میتوانیم جامعه سوسیالیستی را برقرار کنیم، یا درباره مشکلات اقتصادی ایجاد یک ساختار سوسیالیستی در جامعه، صحبت کنم. (گفتم میرسیم به اینکه اینها میتواند مربوط باشند به بحثی که من دارم، ولی محور بحث من در این جلسه این نیست که مدل اقتصادی سوسیالیسم چیست و آیا میشود پیاده اش کرد یا نه؟ درباره اقتصادیات سوسیالیسم، در نتیجه زیاد ربطی به بحث من ندارد.)

این بحثی است راجع به اوضاع سیاسی ایران و نیروهای سیاسی ایران. کمونیسمی که من اینجا در مورد پیروزی بحث میکنم، دارم بعنوان یک نیروی سیاسی در جامعه امروز ایران از آن صحبت میکنم. آیا این نیروی سیاسی میتواند پیروز شود؟ در نتیجه این پیروزی قاعدتاً یک پیروزی سیاسی است. از آنجا سؤوالهای بعدی مطرح میشود. آیا میتواند پیروزی را نگهدارد؟ چگونه میتواند جامعه را درگون کند و غیره؟ که میتوانیم به آنها بپردازیم. ولی سؤوالی که من دارم و میخواهم در این سمینار به آن بپردازم این است که آیا کمونیسم بعنوان یک نیروی سیاسی در تحولات جاری ایران شانس قدرت گیری دارد؟ بحث من در این چارچوب محدود است. بحثهای تئوریک تر و تجریدی تر را تا جایی که به این بحث مربوط باشد به آن

میپردازم.

واضح است این سؤال که آیا میشود کمونیسم را سر پا نگهداشت يك وجه مهم اقتصادی و ساختاری دارد، در این شکی نیست و به این اندازه به آن میپردازم و اینکه بر فرض اگر قدرت سیاسی را گرفتید بعد از دو سال آیا هنوز سرکار هستید، تا این درجه به بحث من مربوط است اما محدوده اش همین است. و بالاخره در این بحث يك سری سئوالاتی که به روی ما پرتاب میشود را سعی میکنم جواب بدهم. من سئوالات را سعی میکنم مطرح کنم و جواب بدهم اما اگر سئوالی از قلم بیفتد انتظار من این است که در جلسه احتمالا کسانی که ابهامی دارند یا مشکلی میبینند مطرح کنند. مثلاً با این مشخصات جامعه، یا این مشخصات جنبش، یا این اوضاع بین المللی، کمونیسم چگونه میتواند از این موانع مشخص رد شود؟ از مانع پذیرش آن توسط غرب، از مسئله تروریسم اسلامی، و از چگونگی ایجاد ساختمان اقتصادی سوسیالیسم، اینها سئوالاتی است که از ما میپرسند و من سعی میکنم به آنها جواب بدهم.

در مورد کل این مبحث با يك مقدمه ای راجع به اوضاع سیاسی امروز ایران بحث را شروع میکنم. این تحولاتی که در ایران از آن صحبت میکنیم، ماهیتاً چیست؟ همه قبول دارند که در ایران دارد يك اتفاقاتی میافتد. برداشت ما چیست؟ چه اتفاقی دارد میافتد؟ به نظر من در کل دو دیدگاه در جامعه ایران، در تبیین شان از اتفاقی که در ایران دارد میافتد، رو در روی هم هستند. یکی تبیینی است که کل بنیاد جنبش دوم خرداد و طرفدارانش روی آن بنا شده و آنهم این است که جمهوری اسلامی بعد از ۲۰ سال دارد میروید که خودش را سازگار کند با زیست اقتصادی، سیاسی و فرهنگی جامعه و به يك دولت متعارف و يك جامعه مدنی در ایران شکل دهد و این تحولات پروسه تبدیل شدن جمهوری اسلامی به حکومت ایران به معنی نرمال و روتین و روزمره کلمه است. این تز دو خردادی ها است. تز حجاریان است. تز اکثریتی ها، توده ای ها و تز همه کسانی است که به يك معنی سرنگونی را رد میکنند. پتانسیل تحولات انقلابی را در ایران رد میکنند و میگویند باید بدون خشونت جلو رفت. "خشونت گریزی" یا اصلاح طلبی اسلامی یا غیر اسلامی همه در چارچوب این تز عمومی است که بحث بر سر تغییر نظام نیست، اگر هم باشد انتهای پروسه ای است که در آن دولت متعارف دارد تشکیل میشود و جمهوری اسلامی خودش پرچمدار اصلاح خودش شده است و این روندی است که دارد اتفاق میافتد. و از این طریق جمهوری اسلامی جایگاه خودش را در ایران پیدا میکند، در مناسبات بین المللی پیدا میکند، در اقتصاد جهانی پیدا میکند و غیره. یعنی کسانی که

میخواهند سرنگونی را رد کنند میروند روی این چارچوب که جمهوری اسلامی دارد به حکومت بورژوازی ایران تحول پیدا میکند. روبنای سیاسی و رژیم سیاسی ناظر بر توسعه کاپیتالیسم در ایران و مدل اقتصادی اش هم چنین و چنان خواهد شد. در نتیجه قطب اول بحران جمهوری اسلامی را بحران جناحی آن میداند. معضل اش را معضل بخشی از حکومت میداند. در این سیستم فکری کلیت جمهوری اسلامی زیر سؤال نیست بلکه بخشی از آن که با این رشد ناسازگار است زیر سؤال است و باید عقب بنشیند. در نتیجه "انحصار طلبی"، "تمامیت خواهی"، کلماتی است که برای توصیف بخش نامناسب و عقبمانده حکومت مطرح میکنند. این توصیفها برای آن بخشی استفاده میشود که از قرار جلوی روند پیدایش جامعه مدنی زیر چتر اصلاح طلبی اسلامی را گرفته و از نظر قطب اول این اشکال است. اما باقی رژیم و حتی قانون اساسی چیزهائی است که میتواند بعدا تعدیل شود. این قطب حکومت جمهوری اسلامی را در بحران نمیبیند، راست را در بحران میبیند. راست را مایه بدبختی این حکومت میداند و فکر میکند راست عقب بنشیند اوضاع روی غلطك میافتد.

این دیدگاه، بنظر يك قطب عمومی است که اصلاح طلبان ملی - اسلامی و حکومتیها، دو خردادیها و اپوزیسیون پرو رژیم همه تقریبا به يك درجه در آن جا میگیرند و در نتیجه يك احساس خویشتاوندی بین اپوزیسیون داخل و خارج حکومت در این قطب وجود دارد. این قطب رئیس دانا را، بطور مثال، بخشی از جنبش عمومی خود برای اصلاح جمهوری اسلامی میداند و میگوید ما هر کدام بخشی از يك جنبش وسیع سیاسی هستیم. یا اینکه این دوره تاریخی دارد به كمك این آدمها وارد يك دوره جدید دیگر میشود که جمهوری اسلامی تعدیل شده و وضعیت اقتصادی ایران درست شده و غیره.

در مقابل، دیدگاهی است که میگوید این بحران کلیت جمهوری اسلامی است و جمهوری اسلامی کلاً با روند تاریخی که در ایران دارد اتفاق میافتد، ناسازگار است و سرنگون میشود. این بحران، بحران سرنگونی است. بحران کلیت جمهوری اسلامی است. جمهوری اسلامی رفتنی است. این سیستم هم مبانی و مقدمات خود را دارد. قرار نیست جمهوری اسلامی حکومت متعارف بورژوازی در ایران بشود و يك دوره از انباشت سرمایه در این شرایط صورت گیرد. روند اوضاع این است که نیروهایی اینها را بیندازند. در این دیدگاه بحث این است که روند اوضاع سیاسی به این سمت میرود که رژیم اسلامی بیفتد. نه فقط ((جمهوری اسلامی)) يك تناقض است، بلکه پروسه رفع آن از نظر تاریخی شروع شده است. روند اوضاع این است که

نیروهایی اینها را بیندازند. این آن چارچوبی است که بحث من در آن قرار میگیرد. من به این کمپ تعلق دارم و فکر میکنم بخش اعظم یا شاید همه کسانی که اینجا نشسته اند هم به این کمپ تعلق دارند که این بحران کلیت جمهوری اسلامی است. جمهوری اسلامی در تناقض با یک واقعیت تاریخی است و باید برود و روند رفتنش هم شروع شده است. در این چارچوب میرسیم به اینکه در این پروسه کمونیسم چه شانس دارد و چطور از دل این قضیه بیرون می آید؟ من راجع به بنیاد بحران جمهوری اسلامی و نیروهایی که مطرح هستند، چند کلمه ای صحبت میکنم. سپس سعی میکنم شانس کمونیسم را در چارچوب این وضعیت بحرانی، در چارچوب معادلات سیاسی، اقتصادی فرهنگی به نسبت بقیه نیروهائی که در میدان هستند و مبارزه میکنند و برای رسیدن به قدرت مبارزه میکنند، بررسی کنم و ملزوماتش را بشمارم.

اولین ریشه بحران جمهوری اسلامی اقتصاد است. مشکل اقتصاد ایران بد سیاستی رفسنجانی یا فلان اقدام و سیاست غلط دولت یا فلان اشتباه در رابطه با صنایع و مدیریت نیست. اقتصاد ایران اقتصاد يك کشور ۷۰ میلیونی است که در جهان سرمایه داری امروز از حوزه عمومی انباشت سرمایه در مقیاس بین المللی بیرون افتاده است. هر کشوری را در این موقعیت قرار دهید از نظر اقتصادی بدبخت میشود. اینطور نیست که گویا کسی سیاست غلطی را اتخاذ کرده و اقتصاد ایران خراب شده است، فقر زیاد شده و یا ثروت باید تعدیل شود. سرمایه داری باید سرمایه داری باشد و رشد کند تا بتواند حداقل رفاهی که شرط پا برجا بودن آن است را تامین کند. باید بتواند نیازهای سرمایه و نیازهای تکنولوژیک جامعه را رفع کند و بتواند به صاحبان وسائل تولید سودی را برگرداند و به بخش تولید کننده جامعه نیز معاشی را تا این سیستم بتواند ادامه پیدا کند. سرمایه داری ایران و سرمایه داری اگر بخواهد اینکار را بکند باید در بازار جهانی کار کند و در مقیاس بین المللی جای خود را پیدا کند. به عینه میبینیم که جمهوری اسلامی و اقتصادی که جمهوری اسلامی بالای سر آن است بیرون از حیطه انباشت جهانی سرمایه قرار گرفته است. نه به این عنوان که انباشت نمیکند و یا حتی رشد نمیکند، رشد جزئی هم میکند، ولی به این عنوان که اینجا جایی نیست که سرمایه بیايد با يك شتاب کافی با توجه به رشد جمعیت، با توجه به توقعات مردم آنجا، با توجه به نیازهای اقتصادی، سیاسی و فرهنگی جامعه، با يك شتاب کافی نیازهای جامعه را برآورده کند. چون مقدار سرمایه ای که باید اینجا بریزد و اشتغالی که باید ایجاد کند و تکنولوژی ای که باید مصرف شود برای يك چنین شکوفائی اقتصادی و یا به راه افتادن اقتصاد ایران، به ميزانی

است، که سرمایه دار بومی از طریق اضافه محصولی که بدست می آورد، نمیتواند تامین کند. ارزش اضافه ای که باید در ایران ریخته شود، باید بخشی از يك تقسیم کار جهانی باشد. ((ایران)) باید منشاء و جایی برای صدور سرمایه باشد. بتوان در آنجا تولید کرد، کاری که کشورهایی که يك دوره شکوفائی اقتصادی دارند، انجام داده اند. جمهوری اسلامی شانس رشد اقتصادی ندارد. چون يك اقتصاد منزوی سرمایه داری که با منابع خود تنها مانده باشد، بخصوص در شرایط دنیای امروز که تکنولوژی خیلی تعیین کننده است، نمیتواند شکوفا شود (تکنولوژی مقدار زیاد پول میخواهد. رشد اقتصادی به جای پابرجائی در جهان سرمایه داری معطوف به غرب احتیاج دارد).

جمهوری اسلامی جواب مسائل اقتصادی مملکت را نمیدهد. اینکه حالا نفت این هفته بالا رفته یا ده روز بعد پائین آمده یا غیره دردی را دوا نمیکند. حتی اگر نفت را بشکه ای ۳۵ دلار و از حالا تا ۵ سال دیگر هم بفروشند، جامعه ۷۰ میلیونی را با این درآمد نفت نمیشود اداره کرد. در نتیجه جمهوری اسلامی مشکل دارد. ریشه اصلی مشکلات جمهوری اسلامی این اقتصاد، بحران اقتصادی، و ناتوانی از پاسخگویی به مسائل اقتصادی است. میشود فرض کرد که اگر اینها اقتصاد شکوفائی داشتند، اگر وضع مالیشان خیلی خوب بود، میتوانستند نیروهای طرفدارشان را بسیج کنند، از نظر سیاسی مخالفین خود را ساکت کنند، و از نظر فرهنگی يك درجه اختناق فرهنگی را بقا دهند. ولی این اقتصاد به آنها اجازه نمیدهد که اختناق و سرکوب فرهنگی را با سوبسید اقتصادی به جامعه تحمیل کنند. ممکن است عربستان سعودی اینطور دارد طبقه متوسط خود و حتی کارگران مهاجر را راضی نگه میدارد. و مثلاً بگوید که: خوب بالاخره وضع حقوق اینطور است و طب مجانی است، حالا چکار داری که شیخ اینطوری است؟ چکار داری که حق رای نداری، برو زندگیت را بکن. ولی ایران با ۶۰ میلیون آدمی که در گرسنگی زندگی میکنند و جامعه ای است که میداند دنیا چطور است، جامعه در بسته ای نیست، با این شرایط نمیتواند به بقا خودش ادامه دهد.

نکته دوم و منشا دوم بحران، سیاسی است. بنظر من مسئله سیاسی در ایران يك مسئله نسلی است. مسئله سازمانی و فردی نیست. به این معنی نیست که این نارضایتی افرادی از حکومت است. یا بحث حقوق مدنی افراد است یا بحث این است که سازمانهای اپوزیسیونی هستند که گردن به حکومت نمیگذارند. بحث نسلی است. يك نسل جدیدی است که این چارچوب سیاسی را نمیخواهد. علت اینکه نمیخواهد هیچ دلیل سیاسی ندارد جز اینکه میداند

دنیا جور دیگری است. يك جوان بیست ساله در ایران هیچ دلیلی نمی بیند که بنا به تعریف باید بدبخت تر، محروم تر و عقب مانده تر از کسی باشد که در یونان، ترکیه یا فرانسه یا انگلستان زندگی میکند. این نسل اینترنت است. این نسل قرن ۲۱ است. این نسل نمی پذیرد. مسئله این نیست که اکثریت نمی پذیرد، سازمان حزب توده نمی پذیرد، کومه له نمی پذیرد، حزب کمونیست کارگری نمی پذیرد، سلطنت طلبها نمی پذیرند، دمکراسی می خواهند. مسئله این است که این نسل نمی پذیرد. بیهقوکی سیاسی را از جمهوری اسلامی نمی پذیرد. این مشکل اینها است.

در این چارچوب است که تاکتیک سازمانهای سیاسی برای آزادیخواهی معنی و برد وسیع پیدا میکند. به نظر من اگر حکومت مسئله حق رای و سکولاریسم را تامین نکند (سکولاریسم سیاسی، یعنی اینکه هر کسی بنا به تعریف بعنوان شهروند حق رای، آزادی فعالیت سیاسی، آزادی مطبوعات و آزادی بیان داشته باشد)، مردم سرشان را می برند، مهم نیست با چه ایدئولوژی ای. این نسل را یا باید شکست بدهند و یا این (نسل) آنها را شکست میدهد. برای اینکه این نسل را شکست بدهند ابعاد اختناق که حاکم میکنند باید خیلی وسیع باشد. اینکه نسل قبلی تان را ما سرکوب کردیم دیدید، جواب نسل جدید نمیشود. میگوید کردی که کردی من چیزی حس نمیکنم.

اگر شما با ایران سر و کار داشته باشید و نوع تصویری که این نسل جدید از سیاست دارد را تجربه کرده باشید این را می بینید: میگوید من خانه ام این است، آدرس من این است، اسم من این است، کارمند فلان یا رئیس فلان بخش دانشکده هستم، لطفاً بگوئید فلان کس از رهبری حزب کمونیست کارگری به من زنگ بزنند. یا من میخوام با ایکس و وای صحبت کنم و پای تلفن میگوید آقا این چه مملکتی است یا میگوید خامنه ای الدنگ فلان و فلان میکنند. این آدم هیچ تصویری از اینکه ۲۰ سال پیش، یا ۱۲ - ۱۰ سال پیش اینها کروور اعدام کرده اند، ندارد. میداند اعدام کرده اند ولی میگوید اینها لابد طی پروسه ای بوده است. چطور ممکن است آدمی عادی مثل من را، از دانشگاه بردارند و ببرند کاری با من بکنند. یا مثلاً چطور ممکن است در کارخانه در این مقیاس (چنین کاری) کنند. حق خودش میداند حرف بزند. به يك درجه فرقتش با زمان شاه این است.

زمان شاه يك شهروند آدم محسوب نمیشد. یعنی شما فرض میکردید که زیر دست و پای سلطنت و ساواک هستید. میدانستید نباید حرف بزنید، در این قضایا دخالت کنید. شهروند امروز ایرانی اینطوری نیست. فکر میکند حکومت بدون او سر پا نمی ماند. فکر میکند با عراق

جنگ کرده است. قربانی داده اند. فکر میکند تصمیم سیاسی با او است و بالاخره خود حکومت هم معلوم است مجبور است مدام روی بسیج مردم کار کند. يك شهروند ایران امروز آن آدم تو سری خورده زمان شاه نیست. هرچقدر هم رژیم استبدادی و عقبمانده است ولی او برای خودش شخصیت قائل است. این يك فضای دیگر است. این نسل اینطوری است. نسل قبلی همچنان دارد یواشکی جزوه رد میکند، نسل ما هنوز دارد آسته میروود و آسته می آید و یواشکی از این سوراخ به آن سوراخ میروود. جوانهای این دوره دارند رسماً علیه حکومت شعار میدهند، فحش میدهند، حرفشان را میزنند و فکر میکنند وسط فرانسه زندگی میکنند. فکر میکنند قاعدتا کوفی عنان اگر آنجا شلوغ شود به دادشان میرسد. واقعا اینطوری فکر میکنند. تصویری از اختناق ندارد چون تصویری از يك شکست سیاسی ندارد. باید او را شکست دهند. به نظر من حکومتی میتواند به جنگ این نسل برود و او را شکست بدهد که یکپارچه باشد و از دل يك جنبش در آمده باشد، به طوری که اینها ۲۰ سال پیش بودند. يك حکومت متفرقی که مشروعیت خودش برای خودش زیر سوال است با اولین هجومی که به مردم ببرد و اولین دفاع مردم بکنند از درون متلاشی میشود. بیشتر اینها، اگر بخواهند به مردم حمله کنند کرور کرور صف حکومت را ترك میکنند و پیش مردم استغفار میکنند و میگویند که ما نیستیم. برای اینکه میدانند این بحث را باخته اند. با سپاه پاسداران و بسیج نمیشود در يك کشور ۷۰ میلیونی با يك جامعه بیدار و پر توقع روبرو شد. این را فهمیده اند. در نتیجه این مسئله سیاسی باید جواب بگیرد.

سؤال: آیا جمهوری اسلامی میتواند جواب سیاسی کافی به این مسئله بدهد؟ آیا میتوانیم يك جمهوری اسلامی داشته باشیم که آن حرمت سیاسی و اختیار عمل و حقوق مدنی که يك شهروند ایرانی امروز فکر میکند باید داشته باشد را به او بدهد و هنوز جمهوری اسلامی بماند؟ جواب من به این سوال نه است! جمهوری اسلامی اگر حقوق مدنی را به رسمیت بشناسد اولین تصمیم آن شهروندان نسبتاً آزاد انحلال جمهوری اسلامی است. میگویند بیائید رای بدهید. میگویند باشد رای میدهیم به آنهائی که طرفدار سرنگونی هستند، حالا چه میگوئید؟ در نتیجه جمهوری اسلامی پاسخ سیاسی ندارد.

کسانی که فکر میکنند، آخوند خاتمی می آید و با لبخند و مسامحه و تساهل و غیره مسئله را ساکت میکند، این شکاف نسلی را نمیبینند. طرف خودش ۵۶-۵۵ سالش است، چند دفعه زیر دست ساواک و بعد جمهوری اسلامی شلاق خورده و سرکوب شده و اعدامی داده،

الان دیگر ذله از زندگی است. فکر میکند این مقدار از اصلاحات راه نجاتی است. تاکتیک او این است که یواش یواش برویم. خود و حزب و سازمان و گروهش را میبیند که تا چند وقت پیش زندان بودند یا تا چند وقت پیش زیر دست و پای حکومت بودند، تو سری میخوردند و موتور سوارها میزدند در صف تظاهراتشان.

اما کی گفته نسل امروز باید به این آخوندی که حالا می آید و میخواد نو اندیشی کند رضایت بدهد؟ چرا و از کجا این را در آورده ایم که آرمانهای يك نسل ۱۸ تا ۳۵ ساله امروز ایران با آخوند جواب میگیرد؟ این را نمیخواهد. تلویزیون را که روشن میکند میبیند که آمریکا چه خبر است. میبیند که ژاپن چه خبر است و میبیند فرانسه چه خبر است و فکر نمیکنم احد الناسی چیزی کمتر از این بخواهد. ممکن است مردم این را يك پروسه ببینند و بگویند از آخوندها هزار و يك جنایت بر می آید، باید طوری برویم که ضربه نخوریم و آهسته و یواش یواش برویم. ولی کسی اگر از آنها بپرسد شما چه میخواهید، جالب است خبرنگارهای جدی تر غربی که میروند و میپرسند شما چی میخواهید جواب میگیرند، اینها بروند. از دست اینها دیگر خسته شده ایم. يك زندگی مثل زندگی شما میخواهیم. تمام گزارشهای واقع بینانه از خانه های مردم ایران نشان میدهد که اینها اصلاً اسلام سرشان نمیشود. اینها اصلاً این حکومت را يك اپسیلون قبول ندارند. هیچکس را نمیبینید که مثلاً مثل ۱۵ سال پیش بگوید بله امام خمینی را من خیلی قبول دارم، و انقلاب کردیم که امام خمینی بیاید سرکار. هیچکس اینرا نمیگوید. میگویند نافرمانی میکنیم، قبول نداریم، آقا پینک فلوید، ما باید پینک فلوید گوش بدهیم. نمیدانم گزارش بی بی سی را دیده اید؟ طرف میگوید آقا ما مردم پینک فلوید گوش میدهیم. آقا با این یارو راه نرو این "الدنگه". چرا رفتی با این مصاحبه میکنی، این طرفدار حکومت است؟ مردم اینطورند و علناً هم اینطورند. در نتیجه بحث دمکراسی يك بحث نسلی است.

سازمان شش در چهار اپوزیسیون دو نسل قبل، يك نسل قبل، که تاکتیک میزند برای اصلاحاتی در حکومت، طوری که حالا قانون اساسی خودشان را اجرا کنند، یادش میروند که این نسل هیچ تعهدی به این پروسه ندارد. آن چیزی که میخواهد را میخواهد، نه يك کمی بهتر شدن اوضاعش را. اصلاً صورت مسئله از اپوزیسیون شروع نشده است. صورت مسئله از مردم علیه حکومت شروع شده و اپوزیسیون دوباره فعال شده است. در نتیجه استراتژی اکثریت یا حزب توده یا سازمان زحمتکشان هیچ است، پوچ است، هر چی میخواهند بخواهند. درست به

همین خاطر است که در چارچوب چنین سیستمی کسانی که با وجود اینکه اصلاحات می‌خواهند و می‌خواهند حکومت را تعدیل کنند، در کمپ ارتجاع قرار می‌گیرند. برای اینکه اهالی چیز دیگری می‌خواهند و عملاً دفاع از اصلاح جمهوری اسلامی، دفاع از تعدیل جمهوری اسلامی، بیشتر وجه حفظ جمهوری اسلامی به چشم می‌آید که این می‌خواهد تعدیلش کند و نگهش دارد و ما نمی‌خواهیم و این نخواستن خیلی وسیع‌تر از این است.

در بعد فرهنگی، ارزشهایی که جامعه با آن زندگی میکند و تصویری که از شان خود دارد و تصویری که از رفتار و روش خود دارد با این حکومت در تناقض است. سیستم ارزشی جمعیت و اهالی با این حکومت در تناقض است. طرف خودش را موجود دیگری میداند، تصویری که از زندگی دارد تصویر متفاوتی است با آن چیزی که این حکومت می‌خواهد اعمال کند. در نتیجه مردم زندگیشان را، پشت پرده، بیرون از دست حکومت به محیطهای خانوادگی برده اند. بیرون دست حکومت دارند آن زندگی را ادامه میدهند. این مثل موقعیت زن در جامعه است. در قوانین جمهوری اسلامی موقعیت زن اصلاً تطابقی با موقعیت زن در جامعه ایران ندارد. زن در جامعه ایران آنقدر تو سری خور نیست که در قانون جمهوری اسلامی تو سری خور تصویر میشود. اینقدر در خانواده بی حقوق نیست که در قانون جمهوری اسلامی بی حقوق تصور میشود، اینقدر در عرصه سیاسی بیحقوق نیست که در قانون جمهوری اسلامی در سطح فرمال بی حقوق است. جامعه زن را آنجا میداند ((بالا)) و جمهوری اسلامی اینجا ((پایین)). مردم هم دارند زندگیشان را میکنند. می‌گویند ما که میدانیم شکاف آنجا است. این تصویر از شان و حرمت خود، ارزش خود، و نحوه زندگی فرهنگی خود، این تصویر در تناقض است با جمهوری اسلامی. اینهم تعدیل بر نمیدارد. به نظر من اجزا آنرا میشود شمرد: حکومت غیر مذهبی و جامعه مدرن غربی الگوهای این است. به نظرم اگر بروید و از مردم بخواهید تصویر کنند در چه شرایطی می‌خواهند زندگی کنند، ۹۰ درصدشان می‌گویند: ما برای تعطیلات رفته بودیم یونان یا فلان کشور یا ترکیه، می‌خواهیم مثل آنها زندگی کنیم. کسی را بخاطر لباسش اذیت نمی‌کنند، آدم میتواند آهنگ گوش بدهد، سینما میشود رفت، شبیه اروپا و آمریکا. کسی نمیگوید من خیلی دوست دارم ایران شبیه عربستان سعودی بشود، خوب شد پرسیدید! هیچکس این تصویر را نمیدهد. همه می‌گویند دوست داریم اینجا جور دیگری بشود. این تناقض واقعی است. این تناقض در ذهن حزب کمونیست کارگری نیست. این تناقض در زندگی روزمره مردم و کشمکش بیست ساله جمهوری اسلامی با مردم است.

اگر مجموعه اینها را کنار هم بگذارید، تصویری که از این روند بدست می آید این است که رفع این بحران جمهوری اسلامی با حفظ و بقا جمهوری اسلامی تناقض دارد. این بحران تا وقتی که جمهوری اسلامی هست، رفع نمیشود. تا جمهوری اسلامی سرجایش هست این بحران سرجایش خواهد بود. به این معنی ما از بحران آخر صحبت کردیم. خیلی ها میگویند شما خیلی وقت است از بحران آخر صحبت میکنید، پس کی؟ به نظر من جامعه روی پله آخر مانده و باید این پله را بالاخره طی کند. پله دیگری بعد از این پله نیست. پله بعدی نبود جمهوری اسلامی است و گرنه رو همین پله ایم. بحث بحران آخر یعنی این. یعنی این يك وضعیت سیاسی است، راه حل سیاسی دارد، به مردم عقب نشینی فرهنگی نمیتوانند تحمیل کنند. راه حل اقتصادی نمیتوانند داشته باشند و در نتیجه شرایطی که جمهوری اسلامی برگردد به يك ثبات اقتصادی با مردمی که به آن رضایت داده اند، بدون يك تحول سیاسی ممکن نیست. یا باید این تحول سیاسی يك یورش ارتجاعی به مردم را با خودش بیاورد و بزنند و این نسل را هم مثل نسل ما شکست بدهند، که این يك حرکت عظیم در جامعه میخواهد و حکومت این توان را در خود ندارد و یا باید بروند. به این معنی این بحران آخر است. ۵ سال دیگر هم طول بکشد این بحران آخر جمهوری اسلامی است. خاتمی میگوید هر ۹ روز یکبار برای من يك بحران درست کرده اند. ما هم همین را گفته ایم. طرف هر ۹ روز یکبار حس کرده يك بحرانی هست. این موقعیت جمهوری اسلامی است و بنظر من این پروسه قابل ادامه نیست.

چارچوبی که میتوانیم راجع به آن صحبت کنیم این است که این رفتن جمهوری اسلامی در چه پروسه ای اتفاق میافتد. و اینجا من میخواهم توجهتان را به دو مقوله جلب کنم یکی سرنگونی و یکی انقلاب. آیا علیه جمهوری اسلامی انقلاب میشود؟ و آیا اگر علیه جمهوری اسلامی انقلاب نشود به معنی این است که جمهوری اسلامی سرنگون نمیشود؟ به نظر من الان دیگر احتمال دارد خیزشی که مردم علیه جمهوری اسلامی میکنند آنقدر وسیع باشد که بشود اسم آنرا يك انقلاب گذاشت. ولی حتی بدون آنهم به نظر من جمهوری اسلامی سقوط میکند. سقوط جمهوری اسلامی در مقابل نارضایتی عمومی محتمل است به این خاطر که بورژوازی میگوید چرا ما این وزنه را به پا و گردن خودمان آویزان نگذاشته ایم! ولش کنیم، از شرش خلاص شویم و تا مردم انقلاب نکرده اند این حکومت را عوض کنیم. این عملی است. یعنی مبارزه مردم میتواند منجر به شرایطی شود که بخشهای مختلفی از هیات حاکمه بگویند از شر این حکومت خلاص شویم و گرنه يك ۵۷ دیگر میشود و این دفعه دیگر چپ ها سر کار می

آیند. در نتیجه اگر می‌خواهیم حکومت دست بورژوازی بماند، باید کودتا کرد. باید کنار گذاشت، باید خودمان برویم کنار، باید بدهیم دست کسی، باید پایه را وسیع کنیم. بعد از سه حلقه حکومت جمهوری اسلامی که ائتلافی تر شده ممکن است جای خود را به چیز رابعی بدهد. برعکس ممکن است اینها کودتا کنند و ضد کودتا بشود علیه شان از طرف کسانی که کاملاً بیرون از جمهوری اسلامی هستند. اگر اینها کودتا کنند ممکن است به فاصله ۶ ماه ارتش به طرفداری از راست غربی کودتا کند. آیه نیامده که حتماً اگر ارتشی باشی طرفدار جمهوری اسلامی هستی. هزار و یک پروسه محتمل است که در آن اینها بروند، بدون اینکه مردم انقلاب کرده باشند. در نتیجه این دو حالت هر دو باز است. بحث من این نیست که مردم انقلاب میکنند و اینها را سرنگون میکنند. بحث من این است که مردم اینها را سرنگون میکنند. بهتر است انقلاب بشود چون پروسه ای که طی میشود خیلی رادیکالتر و عمیق تر در جامعه ریشه میدواند ولی بهر حال مردم اینها را سرنگون میکنند.

این دو قطب در دیدگاهها هست. من دیدگاه ججاریان را گذاشتم بعداً خودش باز کند (خنده حضار). من دیدگاه خودمان را توضیح دادم. آن دیدگاه دوم خردادی هم در نشریات مختلف هست (کتاب در آمده، ۵ فصل کتاب در آمده و بحث خودش را دارد). و دیدگاه مقابل هم بحث خودش را دارد و می‌خواهد به من و شما و خیلی از مردم ایران بقبولاند که بله شما در یک جمهوری اسلامی تعدیل شده، گردن می‌گذارید و دست از فعالیت سیاسی میکشید و جامعه نرمال میشود. پاسخ ما این است که نه! خیلی ممنون! ما قبول نمیکنیم. حرف ما را حداقل از خود ما قبول کنید که عده زیادی از مردم این راه حل را نمی‌پذیرند. این دو قطبی هست، این دو دیدگاه هست.

در بحثهایی که کردیم چه نیروهائی هستند که میتوانند از این بحران و سرنگونی به اصطلاح منتفع شوند؟ خیلی ساده، تحت چه شرایطی چه کسانی سرکار می‌آیند؟ الان بطور مشخص به نظر من سه نیرو در جامعه ایران مطرح است. یکی جنبش اصلاح طلبی دینی است. همین اصلاح طلبی دو خردادی، بعضاً نو اندیشان دینی، همین که به آن می‌گویند جنبش ملی - مذهبی و این اواخر فعالیتش را گرفته اند. هر کس در ایران مجاز است که مخالفت بکند اسمش هست جنبش ملی - مذهبی. و هر کس که در خارج می‌خواهد جلوی اعتراض ما را بگیرد او هم به نظر من بخشی از جنبش ملی - مذهبی است. می‌گویند آن اعتراض حقانیت دارد، آن اعتراض داخلی خود حکومتیها و بخشهای مجاز حکومت حقانیت دارد و کسانی که

بیرون این پروسه دارند شلوغ میکنند، دارند مملکت را به قهقرا میبرند. آن پروسه که در داخل شروع شده و رهبرش خاتمی و غیره است باید به نتیجه برسد و این جنبش ملی - اسلامی الان يك قطب واقعی در جامعه است. فقط به این نگاه نکنید که خاتمی رفت مجلس خراب کرد، نیروهایش پراکنده شدند، از او عبور شد و غیره. به این فکر کنید که سر و ته این جنبش کجاست، چه کسانی هستند؟

به نظرم هر کس میگوید آقای دکتر فریبرز رئیس دانا متعلق به این جنبش است. کسی که منتظر است، امید به این پروسه تحول بسته است، متعلق به این جنبش است. بخش اعظم نویسندگان، شعرا و ادبای مملکت متعلق به این جنبش هستند. تمام سازمانهای چپ سنتی به نظر من متعلق به این جنبش اند. من الان فکر میکنم فقط اتحادیه کمونیستها و شاید فدائیان اقلیت، از چپ سنتی، توانسته اند خودشان را از این دایره بیرون بیندازند. مابقی متعلق به این سنت هستند. باقی سازمانهایی مثل راه کارگر، اکثریت و طیفهای مختلفی که وجود دارند، حال کاری به طول و عرضشان ندارم، اینها همه بخشهای مختلف سنت ملی - اسلامی، اپوزیسیون ضد سلطنتی و اپوزیسیون ضد غربی ایرانند. اینها از قدیم فعال بودند و الان هم هستند. با هم فامیلند. به هم از نظر سیاسی نزدیکند. به هم نان قرض میدهند. هوای همدیگر را دارند و غیره و غیره.

این جنبش وسیع است. منتهی وسعتش و یکپارچگی اش را مدیون يك فاکتور تعیین کننده است و آن اینکه در حکومت شريك است. بخشهایی از این جنبش در حکومت شریکند. در نتیجه تریبون و امکاناتی دارد که جنبشهای دیگر ندارند. و همینطور از نظر کل جامعه بالاخره تا آنجائی که جنبشی برای اصلاحات و تعدیل جامعه در هر لحظه وجود دارد، اینها پرچمش هستند. اینها کسانی اند که میتوانند وعده بدهند که چیزی را عوض میکنیم. برای مثال قانون کار را فردا عوض میکنیم یا لایحه مطبوعات را عوض میکنیم یا اجازه سفر زن به خارج را میگیریم. اینها هستند که میتوانند در مورد فردا و پس فردا به مردم وعده بدهند. اینها هستند که در جامعه بعنوان دولتمرد ظاهر میشوند. در نتیجه جنبش ملی - اسلامی تا وقتی که جمهوری اسلامی سر کار است يك نیروی نسبتاً یکپارچه و نسبتاً قوی است. وزنه جدی است.

بعلاوه، سیستم فکری دیپلماسی غربی مبتنی بر این است که اپوزیسیون درباری و دستگاهی هر حکومتی را که نمیخواهند را تقویت کنند. اول اپوزیسیون درباری - دستگاهی

را تقویت کنیم. سراغ اپوزیسیونهای بیرون حکومت نرویم. در خود شوروی این کار را کردند، در لیبی این کار را میکنند و در عراق اگر فردا معلوم شود پسر دومی صدام حسین به باباش انتقاد دارد همه غرب میروند پشت پسر دومی صدام. اینطوری است. در چین همینطور است، در روسیه همینطور است و در جاهای دیگر، در نتیجه در ایران هم همینطور است. در ایران هم غرب فعلاً پشت اینهاست. سیستم غرب پراگماتیک است. نگاه میکند ببیند کی دارد فردا اوضاع را به نفع غرب تغییر میدهد. اینها میدانند، پس هر چقدر هم بیرون این حکومت یک اپوزیسیون مقتدر و نظامی و غیر نظامی وجود داشته باشد، آنها فعلاً روی اپوزیسیون داخلی حکومت شرط میبندند و به آن امید میبندند. در نتیجه این شرایط به اینها کمک میکند که مطرح باشند. من بعداً که سه تا جنبش را گفتم، نقاط ضعف و قدرت اینها را مقداری بیشتر و دقیقتر بر می‌شمارم.

جنبش بعدی به نظر من جنبش محافظه کار طرفدار غرب است. کسانی که اینها به آنها میگفتند "طاغوتی ها"، شاهی ها، طرفداران رژیم سابق. و این جنبش وسیع تر از این حرفها است. بیشتر از طرفداران رژیم سابق است. در واقع به یک معنی شاهی ها و مصدقی ها در یک ابعادی با هم وحدت کرده اند. بخشی از جنبش مصدقیون رفتند با این حکومت ولی بخشی هم رفتند با شاهی ها. بختیار یک نمونه اش بود. بختیار نمونه یک جبهه ملی چی بود که رفت کنار سلطنت ایستاد. بجای اینکه کنار اپوزیسیون ملی - اسلامی بایستد، کنار سلطنت ایستاد. و تیپهای وسیعتری دارند. اینها هم نقطه قدرتهای زیادی دارند و هم نقطه ضعفهایی که باز اینها را می‌شمارم. ولی اینها نیروئی هستند که متعلق به فردای بعد از جمهوری اسلامی و یا حتی در پروسه انداختن جمهوری اسلامی هستند. اینها نیروئی نیستند که در دل جمهوری اسلامی به قدرت نزدیک بشوند. اینها نیروئی هستند که با فرض سرنگونی جمهوری اسلامی شانس دارند. و بالاخره کمونیسم. که موضوع بحثمان هم همین است، بعداً کمی بیشتر روی کمونیسم مکث میکنم.

راجع به نقطه قدرت و ضعفهای اینها من فقط چند نکته را اشاره بکنم. جنبش ملی - اسلامی تا وقتی که جمهوری اسلامی هست مورد توجه است. هر چقدر هم اشتباه بکنند و پوست خریزه زیر پای خودشان بگذارند و شرایط را از دست بدهند و فرصت را از دست بدهند، باز همچنان مطرح اند. چون در حکومت هستند، و حکومت در بحران است، و اینها میتوانند هر لحظه یک آرایش جدید به خود بگیرند و از این سوراخ بیرون بیایند. اگر جمهوری اسلامی

سقوط کند اینها هم متلاشی میشوند. دیگر هیچ لزومی ندارد که دور هم بمانند. تاریخاً هم دور هم نبوده اند. خاتمی و مقوله دوم خردادی این جنبش را متحد کرد. قبل از این چندین فرقه بودند، با هم نبودند. این جنبش که الان حول خاتمی و پدیده اصلاح طلبی متحد شده است، اگر جمهوری اسلامی سرنگون شود صفر نمیشوند. به اصطلاح به صفر تجزیه نمیشوند که مثل اتهامی از بین بروند ولی متلاشی شده و به سازمانهای مختلفی تبدیل میشوند که مجبور میشوند خودشان را باز تعریف کنند. اینطور نیست که با همین مواضع وارد تحولات بعدی بشوند. کسی که امروز سکولاریست نیست و اصرار هم دارد که به شعائر مذهبی مردم باید احترام گذاشت، در آن شرایط سکولاریست میشود. کاری برایش ندارد. یعنی میخواهم بگویم باید فرض کنید که وقتی این جنبش تجزیه شد دیدگاهایشان نیز عوض میشود و سازمانهای مختلف از آنها بیرون می آید ولی بنظر من شانسان را در قدرت از دست میدهند. یعنی اینها ائتلافشان مهم است. تک تک، هیچکدامشان مهم نیستند. قرار نیست سازمان اکثریت به تنهایی نقشی در تاریخ آن مملکت بازی کند. بعنوان بخشی از آن جنبش اصلاح طلبی دینی آری، ولی بعنوان سازمان فدائیان اکثریت، بود و نبودش از نظر سیاسی بعد از سرنگونی جمهوری اسلامی علی السویه است. من فکر میکنم در یک چنین شرایطی بخش اعظمشان جذب کنسرواتوهای طرفدار غرب میشوند. بالاخره اینها باید بروند بسمت بورژوازی و اگر نیروی اصلی بورژوازی آنها باشند، اینها هم میروند بسمت غربیها.

نقطه قوت این جنبش این است که در ساختار قدرت دست دارند. قانونی هستند. دسترسی دارند به مردم، و به عناصر محافظه کار و پاسیفیسم در جامعه. و کسانی که از تحولات ناگهانی میترسند بالاخره به اینها روی می آورند. اینها کسانی هستند که از ترس مردم برای قدرتشان استفاده میکنند. میگویند اگر ما نباشیم، تحولات تدریجی و خشونت گریزانه نباشد، در مملکت خشونت عجیبی میشود، شیر تو شیر میشود و جنگ داخلی میشود و نمیخواهیم اینها تکرار شوند. این یکی از خطهای اصلی استدلالشان است. پایه این بخش را محافظه کارترها و کسانی که اهل تغییرات فاحش نیستند تشکیل میدهند. از طرف دیگر اینها از نظر مردم بخشی از قدرت مستبد هستند. یعنی در شرایطی که جنبش بالا بگیرد اینها نمیتوانند به راحتی رنگ عوض کنند. بگویند که درست است که من نماینده پنجم، ششم، هفتم و غیره بودم و در شورای تشخیص مصلحت و یا مثلاً در روزنامه فلان و سپاه پاسداران شرکت داشتم، ولی الان ملت من به شما پیوستم. همانجا ((مردم)) میگیرند و میبرند. در نتیجه

مشکلی که اینها دارند این است که دارند محدودیت تاریخیشان را رقم میزنند. اگر جنبش بالا بگیرد اینها از شخصیت‌های مورد توجه به شخصیت‌های مورد نفرت تبدیل میشوند و کسانی میشوند که فرار میکنند، در نتیجه مضمحل میشوند و میروند. پرو رژیم‌های خارج کشور حکومت هنوز شانس دارند که خودشان را باز تعریف کنند ولی سران اصلی این قضیه، با هجوم علیه حکومت، همه از نظر سیاسی در بدر و بیخانمان میشوند.

اما طرفدار غربیها نقطه قدرتشان چیست؟ اولاً در مقیاس وسیعتر تاریخی، يك جریان اصلی در بستر سیاست هستند. يك جریان حاشیه ای نیستند. نماینده نوعی ناسیونالیسم اند در ایران هستند. نماینده نوعی بوروکراتیسم و سکولاریسم در ایران بودند. اینها کسانی هستند که مدارس را آوردند، دانشگاهها را ساختند، جاده کشیدند، آسفالت کردند. اینها کسانی اند که جامعه را از سیستم فئودالی به سیستم سرمایه داری منتقل کردند. مردم همین را هم از اینها یادشان است. بعلاوه اینها از نظر غرب بستر اصلی سیاست هستند. هیچ چیز حاشیه ای و فرقه ای در مورد اینها وجود ندارد. سازمانهای کاپیتالیست طرفدار بیزنس و طرفدار بانکها، طرفدار غرب و طرفدار آمریکا هستند. همینها هستند که هر روز در کشور های دیگر دارند حکومت میکنند. اینها همپالگیهای واقعی امثال تونی بلیر و سران حکومت‌های غربی اند. رفقای ایرانی اینها هستند. در نتیجه این نقطه قدرت را دارند که از پیش نوعی حالت ولایتعهدی را خودشان روی پیشانی‌شان نوشته اند. و فکر میکنند که قدرت اگر در دست جمهوری اسلامی نباشد، در دست اینها است. کما اینکه قبلاً هم بوده است. از نظر خودشان سیاستمدارند. دولتمردند. از نظر خودشان در عالم سیاست جونیور نیستند، سینیور هستند. هیچ جنبه حاشیه ای، کوچک و خرد در خود نمیبینند. يك جنبش اند که فکر میکنند باید جوامع را اداره کنند. بقیه هم در بورژوازی غرب و بورژوازی ایران به همین چشم به آنها نگاه میکنند. به منابع بیکران حمایتی از طرف غرب دسترسی دارند و از نظر غربیها حزب طبیعی کسب قدرت در ایران اند. حزب طبیعی کسب قدرت در ایران اینها هستند. مجاهد با آن همه تلاشی که کرده هیچوقت در چشم دولتهای غربی آن جریانی که دولت طبیعی بعدی در ایران باشد، نشد. در صورتی که اینها هستند. اینها بطور طبیعی کسانی اند که اگر حکومت جمهوری اسلامی شکست بخورد، اینها باید بروند و "کشورشان" را از آنها پس بگیرند.

منابع زیادی در اختیار اینها است. از نظر حمایت مادی ای که غرب از اینها میکند، بی حد حصر منابع دارند. خودشان امکانات دارند. پول مملکت را با خودشان برداشتند، رفتند. و

امکانات وسیع بعنوان افراد دارند. يك قشر متمول بورژوازی ایران در داخل و خارج کشور با اینهاست. اینها هم به مردم دسترسی دارند. اگر به شیوه ای که اینها به سراغ میدیا رفتند، رادیو درست کردند، تلویزیون درست کردند، روزنامه راه میاندازند و در رسانه ها ظاهر میشوند، دقت کرده باشید، عقایدشان را بعنوان اخبار در سی ان ان میگویند. نظرات ایدئولوژیکشان میشود خبر ابژکتیو و میروود در بی بی سی. اینها کسانی اند که دسترسی وسیع به مردم دارند. براحتی بی بی سی و رادیو اسرائیل در يك غروب میشود سنگر اینها. بسادگی و در يك لحظه سی ان ان میروود پشت اینها. در نتیجه دسترسی وسیع به گوش و فکر مردم دارند. يك اقلیت كوچك ولی واقعی در جامعه طرفدار اینهاست. یعنی پایه اجتماعی داخل کشوری دارند و يك قشری از بورژوازی ایران با اینهاست. فعال با اینهاست و اینها را حکومت خودش میداند. اینها روبنای وسیع فرهنگی دوره قبل از انقلاب را با خودشان دارند. وقتی گوگوش میاید خارج کشور و میخواند، به نظر می آید که موضوعی مربوط به اینهاست. تیم فوتبال که يك گل به آمریکا میزند، يك موضوع مربوط به اینهاست. آن شیر و خورشید و پرچم و عکس گریه و غیره، انگار همه بنا به تعریف اینها هستند. در نتیجه همه این فرهنگ و آموزش و پرورش و ایران، و کلمه ایران انگار مال اینها است. در نتیجه راه طولانی را طی کرده و از ما خیلی جلوتر در صحنه سیاسی بوده و اینها را از پیش بدست آورده اند.

ولی نقاط منفیشان چیست؟ يك بار مردم اینها را انداخته اند. در خاطره و حافظه زنده مردم ایران است که ما یکبار اینها را انداخته ایم. دوره ای که نمیشد کسی با رفیقش در مدرسه حرف بزند، کارگر اجازه نداشت اتحادیه تشکیل بدهد، جای شکنجه روی پای جوانان مملکت بود و اینکه روز آخر هم بطرف مردم شلیک کردند. بعد هم يك بابائی تاج میگذاشت سرش و از این خیابان میرفت به آن خیابان و از آن خیابان میرفت به این خیابان و باید کنار خیابان برای او دست میزدیم (خنده حضار). مردم دیگر زیر بار این وضعیت نمیروند. بنظر خیلی بلاهت میخواد اگر فکر کنیم بهمین سادگی مردم ممکن است به سیستم سلطنتی - "طاغوتی" قبلی، (طاغوتی را در گیومه بکار میبرم)، تن بدهند. این مردم دیگر آن وضع را نمیخواهند. از آن پدیده عبور کرده اند. تاریخاً عبور کرده اند، برایش جنگیدند. بگذریم که بعداً ماحصلش جمهوری اسلامی شد ولی مردم وقتی شاه و حکومت سلطنت را میانداختند به جمهوری اسلامی فکر نمیکردند. داشتند شاه را میانداختند و انداختند و یادشان هم هست که انداخته اند.

عده ای ممکن است که بخواهند احیاء بکنند، مشکل اینها در نتیجه سر کار آمدن نیست، مشکلشان اعاده است و اعاده قدرت ساقط، وقتی این قدرت به شیوه توده ای ساقط شده است، کار بسیار سختی است. انقلابی پدیده ای را ساقط کرده و اینها میخواهند اعاده کنند. راه اینها خیلی پر پیچ و تاب تر از حزبی است که سابقه ای حتی در آن تاریخ ندارد و از نو پلاتفرمی را آورده و دارد بحثش را مطرح میکند و یا قشری از اجتماع را نمایندگی میکند. برای اینها اعاده سلطنت و نه فقط سلطنت بلکه اعاده قدرت این قشر کار سختی است.

اینها سازمان ندارند. واقعا سازمان ندارند. يك عده آدم اند که با چسب عمومی اجتماع بهم وصلند. يك سازمان باصطلاح مبارزین حرفه ای حزبی که شالوده سیاسی - عملی این خط را نمایندگی کند، وجود ندارد. سعی کردند بوجود بیاورند ولی تا این لحظه چیزی بدست نیاوردند و کنار همین سازمان نداشتن است که رهبر هم ندارند. اینها رهبر ندارند. نتوانستند پشت پرچم محفل و یا شخصی قرار بگیرند. رضا پهلوی را التماس کردند که بیاید باصطلاح رهبریشان را بعهده بگیرد و او هم بعد از مقداری ناز و غیره آمده است.

منتهی به نظر من رهبر سیاسیشان اگر بنا باشد ادعای سلطنت داشته باشد، از حالا باخته اند. اینها با گره زدن جنبش طرفدار غرب محافظه کاری به شکل سلطنتی بزرگترین خدمتی است که دارند به چپ میکنند. چون اگر بگوید من دست از سلطنت برداشته ام و سلطنت نمیخواهم، من رضا پهلوی هستم، بابام را میشناسید ولی من کس دیگری هستم، آن سیستم را قبول ندارم، شاه هم نمیخواهم بشوم، رئیس حزب دمکرات ایرانم که در واشنگتن تشکیل شده و شروع کرده به عضو گیری، بنظر من بعد از مدتی وضعش بد نمیشود. ولی اگر بگوید من رضا پهلوی ام، به آن سیستم انتقادی ندارم و خودم میخواهم شاه شوم، این يك وزنه گنده است به دست و پای جنبش محافظه کاری غربی و این يك نقطه ضعفشان است. رضا پهلوی بعنوان پسر شاه سابق که میخواهد خودش هم شاه بشود، نقطه ضعف اینها است نه نقطه قدرتشان. اگر يك آدمی را داشتند که سابقه جمهوری خواهانه داشت و به اندازه رضا پهلوی شناخته شده بود، شانسانشان بیشتر بود. اگر حتی بختیار زنده بود شانسانشان خیلی بیشتر بود تا با رضا پهلوی.

این موارد مجموع مشکلات اینهاست که کارشان را سخت میکند. منتهی همانطور که گفتم شیوه ای که اینها سر کار می آیند با شیوه ای که ما سرکار میائیم، متفاوت است. در صورت وجود يك خلاء، غرب با تمام قوا میرود پشت این جریان و میخواهد که آنها را سر کار بیاورد. اینها يك چنین پدیده ای هستند. اینها در يك انتخابات دمکراتیک رای نمی آورند. در

يك انتخابات آزاد در ایران رای نمی آورند. در شرایطی رای می آورند که اتفاقاً انتخابات نشود، کودتا بعد از کودتا، شلوغی و هرج و مرج، اینکه یکی از افسران خودشان کودتا کند و غرب با تمام قوا برود پشت آنها و يك دستور کار برای مجلس موسسان بگذارند. بخشهای معترض جامعه را سرکوب کنند. با يك عده بسازند با يك عده نسازند، و یواش یواش کشور را در دست بگیرند. این راه حل اینهاست.

همانطور که گفتیم ملی - اسلامیها بدون جمهوری اسلامی سرکار نمیمانند و اینها با پروسه دمکراتیک سرکار نمی آیند و با پروسه دمکراتیک نیز سرکار نمیمانند. اینها نه با انقلاب سر کار می آیند و نه با دمکراسی. اینها با سیستم کودتائی، در صورتی که مردم دخالتشان محدود مانده باشد و جمهوری اسلامی در حال رفتن باشد، شانسان از همه بیشتر است. وقتی خلاء قدرت باشد و مردم نتوانند، رهبری نداشته باشند که چپ در مملکت سرکار بیاید، راست سرکار می آید.

بهر حال خواستم بگویم که به احتمال قوی ما این دو جریان بورژوائی را در آن واحد روبروی خودمان پیدا نخواهیم کرد، مگر در آن مراحل آخر. فعلاً مشکلی که جلوی ما (ما را بعنوان حزب کمونیست کارگری نمیگویم) است، مشکلی که جلوی مردم ایران است، جمهوری اسلامی است با تلاشش برای بقا. و جریان اصلی که دارد وعده میدهد صبر کنید، نیندازیدش، میتوانیم تغییرش بدهیم. در غیاب این وضعیت بنظر من پدیده بعدی بورژوازی، پدیده ای که ظاهر خواهد شد اساساً در جنبش راست محافظه کار طرفدار غرب است. البته واضح است که در حال حاضر حرف از دمکراسی و حقوق بشر میزنند. الان که نمیتوانند بگویند میخواهیم در ایران دیکتاتوری راه بیندازیم. ولی حداکثر همانقدر به موازین دمکراسی و غیره وفادار خواهند بود که مثلاً حکومتهای مثل فیلیپین، ترکیه یا مصر ممکن است به موازین دمکراسی وفا دار باشند. این پدیده اگر خودش را اصلاح کند مثل آنها میشود. در غیر این صورت تجربه شان این بوده که میزنیم، میگیریم و با کمک صاحبان سرمایه نیروی کار را به انقیاد میکشیم.

کسانی مثل مجاهدین چی؟ بنظرم مجاهدین بخشی از یا باصطلاح فرزند ناخلف جنبش ملی - اسلامی است. کارهایی کرده که پسر عموهایش و فک و فامیلش قبولش ندارند. خیلی خودخواه است. حاضر نیست با اینها سهیم شود. میخواهد خودش رئیس شود. رئیس جمهورش را هم تعریف کرده است. کیش راه انداخته است. راه و رسم خودش را دارد. جشن اینها را جشن نمیگیرد و جشنهای خودش را درست کرده است. فقط خودش را میخواهد و میبیند. در نتیجه

راه کارگر، اکثریت، حزب توده و نهضت آزادی که به نظر من هیچ مشکلی با پدیده ای مثل مجاهدین ندارند، اساساً بخاطر سکتاریسم مجاهدین آن را قبول ندارند و نگرانند که اگر مجاهد قدرت را بگیرد با ما شریک نمیشود. مجاهد هم کس دیگری است مثل خامنه ای. سر کار بیاید ما را کنار میزند. قدرت را با ما سهیم نخواهد شد. سائرین در جنبش ملی اسلامی میگویند که قدرت را من سهیم می‌شوم. نهضت آزادی میگوید باز میشود و همه می‌آیند. خاتمی میگوید دشمنان را بکنیم دوست و دوست را بکنیم فلان. ولی به نظر نمیاید اگر مجاهدین سر کار بیایند، کسی فردا انتخابات کند. رئیس جمهورشان را دارند، لچکشان را دارند، ایدئولوژی‌شان را دارند. و صحبت از دخالت هیچ کس دیگری نیست. این به نظر من جنبش ملی - اسلامی را خیلی میترساند. بعلاوه، اینکه مجاهد در متن جنگ ایران و عراق رفته عراق کنار صدام حسین نشسته، خودش را از این خاندان جدا کرده است. مسعود رجوی بنظرم يك استراتژی محتوم به شکست را در پیش گرفته است. وقتی مجاهدین با بنی صدر از کشور رفتند، همه این آدمهایی که امروز دوحرداری اند صف کشیده بودند که بروند در شورای ملی مقاومت، از جمله آقای بهمن نیرومند و خانبابا تهرانی و همه اینها. مجاهد به سرعت با فالانزیسم اش اینها را از دست داد و الان تبدیل شده به چیزی که اگر به کسی بگویند مجاهد فحش محسوب میشود. الان فضا اینطور است. مجاهدین بنظر من بعنوان يك جریان با دیسپلین میتواند هزار و يك کار بکند ولی يك جریان اجتماعی نیست و شانس قدرت به آن صورت ندارد.

راجع به دو جریان دیگر یعنی جریان ملی - اسلامی و جریان غربی، یعنی همان ناسیونالیستهای محافظه کار صحبت کردم. نیروی دیگری که در صحنه است به نظر من کمونیسم کارگری است. حالا برایتان میگویم که چرا اصلاً در این قضیه هیچ رگه ای از تهییج و خود بزرگ بینی وجود ندارد. چرا کمونیسم کارگری و نه کمونیسم؟ چرا کلمه کمونیسم کارگری را ما در بحثمان به کار میبریم؟ چرا من اصرارم این است که نیروی بعدی کمونیسم کارگری است و نه کمونیسم؟ و یا چرا نه چپ؟ به چند دلیل! چرا مثلاً نمیگویم آلترناتیو بعدی چپ است؟ یا کمونیسم است؟ و چرا اصرار دارم که بگویم آلترناتیو بعدی کمونیسم کارگری است. به این دلیل که اولاً همانطور که گفتم چپ به معنی چپ در ایران الان در کمپ ملی - اسلامی است. آن چیزی که به آن میگفتند چپ، در کمپ اپوزیسیون ملی (اسلامی) است. شما لیست کنید ببینید به چه کسانی میگفتید چپ، نگاه کنید، ببینید کجا هستند و از چه دفاع میکنند.

میبینید که در اردوی نهضت ملی - اسلامی هستند. افقشان هم تا حد زیادی مشترک است. و ثنیا اضافه کنم این چپ با ما بعنوان کمونیستهای میلیتانت بطور مشخص مشکل دارد. البته به ما نمیگویند که کمونیست میلیتانت با تو مخالفیم. میگویند مستبد، پل پتی و هزار و یک چیز دیگر، بدون آنکه مسئله اش را بگویند و آن این است که اینها کمونیستهای سرنگونی طلبند. به سناریوی جمهوری اسلامی را یواش یواش تغییر بدهیم گردن نگذاشتند و دارند کار خودشان را میکنند. در نتیجه حتی این چپی که من از آن دارم صحبت میکنم، نقطه مقابل کمونیسمی است که اینجا بعنوان آلترناتیو و نیروی سوم در جامعه مطرح میکنم، قرار میگیرد.

نکته بعد اینکه کمونیسم اگر چه در مقیاس تاریخی جنبش تعریف شده ای است ولی در هر دوره ای با یک جریان از کمونیستها در یک کشور تداعی شده است. اینطور نیست که برای مثال در انقلاب روسیه به بلشویکها و منشویکها یکسان بگویند که کمونیستها آمدند. یک جایی بالاخره بلشویکها میشوند نماینده تحول کمونیستی و منشویکها میشوند نماینده دولت موقت انقلابی، کسانی که میخواهند وضع موجود را نگهدارند. کمونیسم با چیزی در هر دوره تداعی میشود. در تاریخ ایران هم با حزب توده تداعی شده، هم با چریکهای فدائی خلق و خط مشی چریکی تداعی شده و بعضاً و بعدش در یک دوره کوتاهی با سازمان سیاسی - تشکیلاتی مثل پیکار و رزمندگان و غیره تداعی شده است.

کمونیسم در هر کشوری همیشه یک بستر اصلی و خط اصلی دارد، و آن سازمانی است که باصطلاح به پرچمدار و نیروی اصلی اپوزیسیون ((کمونیست)) تبدیل شده است. کمونیسم در یک کشور بطور کلی نیست. آن جریانی است که جامعه علی العموم، نه متخصصین در دانشگاهها یا مورخها، بعنوان کمونیسم مد نظر دارند. به این اعتبار یکی گرفتن کمونیسم با کمونیسم کارگری بنظم موجه است. چون الان در چارچوب جامعه ایران کمونیسم اشاره اش به حزب کمونیست کارگری و کمونیسم کارگری است. وقتی میگویند کمونیستها منظورشان راه کارگر نیست، منظورشان بچه های سابق رزمندگانی نیست، منظورشان کسانی که در روزنامه فلان بخودشان میگویند چپهای سابق نیست. منظورشان حزب کمونیست کارگری است و بطور روز افزونی دارد اینطور میشود. کمونیستها را مردم بعنوان یک عبارت مشخص در هر دوره بکار میبرند، بورژوازی در هر دوره ای بکار میبرد. الان سلطنت طلبها وقتی میگویند کمونیستها، به هیچ کس بجز ما اشاره نمیکنند. هیچ کس جز ما منظورشان نیست. به آنها

دیگر میگویند چپها. بما میگویند کمونیستها. در نتیجه کمونیسم بعنوان يك آلترناتیو می‌رود که بیشتر از این هم حتی با پدیده کمونیسم کارگری و حزب کمونیست کارگری گره بخورد، بیشتر از اینکه به يك چپ علی العموم بگویند. کما اینکه در انقلاب ۵۷ دیگر به حزب توده نمیگفتند کمونیستها. بخاطر اینکه چریک فدائی و بعداً به يك درجه ترکیب پیکار - فدائی تعریف کمونیسم شده بودند. اگر کسی را میگرفتند میبردند زندان میگفتند توده ای هستی یا کمونیست؟ کدامش؟ کمونیست بودن مقوله مشخصی از نظر سیاسی میشود. همانطور که گفتم يك مورخ جنبش چپ میتواند بگوید اینها شاخه های مختلف تروتسکیسم، حزب کمونیست طرفدار مسکو، ارو کمونیست و غیره و اینها جنبش کمونیستی اند. ولی کمونیسم فرانسه در يك مقطع مشخص، ممکن است با حزب کمونیست فرانسه تداعی شود. و کسی که میگوید کمونیستها می آیند سر کار، اتوماتیک باید منظورش این باشد که حزب کمونیست فرانسه می آید سر کار، انتظار ندارد که فلان گروه تروتسکیست هم سر کار بیاید.

این موقعیت بنظر من دارد به يك درجه، بخصوص در سالهای اخیر در ایران بوجود می آید. کمونیسم را با حزب کمونیست کارگری دارند تداعی میکنند. به يك معنی از نظر نظری هم حزب کمونیست کارگری پرچم دار کمونیسم شده است. بعنوان يك اندیشه، بعنوان يك آلترناتیو و بعنوان يك نوع جامعه. بیرون ما کسی معتقد نیست که باید جامعه کمونیستی آورد. در تبلیغات جریانی این نیست که باید جامعه کمونیستی و یا سوسیالیستی آورد و خط کمونیسم کارگری است که با آن تداعی میشود.

اما آیا کمونیسم کارگری که من میگویم در جامعیت کلمه مترادف است با حزب کمونیست کارگری؟ بنظر من اینطور نیست. کمونیسم کارگری که من بعنوان يك جنبش در مقابل ملی - اسلامیها، در مقابل راستهای غربی بکار میبرم، پدیده وسیعتری از حزب کمونیست کارگری است. همین خط است ولی پدیده وسیعتری است. من در این جنبش کل حرکات شورایی کارگری و جنبشهای مجمع عمومی کارگری و جنبشهای اعتراضی کارگری که زیر چتر اپوزیسیون رفرمیست نمیروند را میگنجانم. حتی طرف ممکن است خودش را آنارشیزم بداند. این زیاد مهم نیست. مهم این است که در صحنه سیاسی جامعه، شعارهایی که این دو کمپ میدهند، جنبش کارگری، جنبش شورائی، جنبش مجامع عمومی، رهبران عملی، و خط مشی که در جامعه دنبال میکنند خودشان انطباقشان را با کدام يك از احزاب سیاسی در اپوزیسیون پیدا میکنند. اگر در جنبش کارگری مثلاً کارگران طرفدار سندیکا و حزب توده و اکثریت دست بالا

پیدا بکنند، شما میتوانید این جنبش را حتی اگر نگوید که توده ایستی است، کنار آنها قرار دهید. حال آنکه نتوانید رابطه فیزیکی - حزبی بین آنها نشان دهید، با این وجود میتوانید بگوئید اینها جنبش سندیکائی اند و مال اینها هستند. بنابراین بنظر من، جنبش شورائی و اعتراضات توده ای کارگری که زیر چتر رهبری ملی - اسلامی نرود، بخشی از این جنبش کمونیسم کارگری است. بعلاوه محافل، سازمانها و گروههای کوچک زیادی میتواند تشکیل شود که با وجودیکه قطب بودن و محوری بودن حزب کمونیست کارگری را قبول میکند، بدلائل مختلفی به این حزب نمیپیوندند. بعضاً تماس ندارند، در شهرهای مختلف تشکیل میشوند، حوزه فعالیت معینی دارند، اختلافاتی حس میکنند، نظرات حزب را صد در صد نمیپذیرند و در نتیجه مجموعه ای از محافل و شبکه های چپی هم میتواند وجود داشته باشد که معتقدند که باید حول حزب کمونیست کارگری کار کنند و بعنوان گروه فشار روی حزب کمونیست کارگری کار کنند، در مجموع توسط این حزب کمونیست کارگری هدایت شود. اینها بخش عمومی جنبش کمونیسم کارگری میتوانند باشند.

من میخواهم نقطه قدرتها و ضعفهای این جنبش را هم برشمارم. مال بقیه را شمردم میخواهم چند فاکتوری که باصطلاح نقاط قدرت و ضعف جنبش کمونیسم کارگری است را برایتان برشمارم. بنظرم مهمترین نقطه قدرت این جنبش این است که امیال و آرزوهای نسلی که از آن صحبت کردم را بدون کم و کاست نمایندگی میکند. شما يك لحظه از این که کمونیستها کمونیستند و آمریکا با آنها بد است و نمیگذارد بیایند سر کار صرفنظر کنید. فرض کنید اسم ما حزب نارنجی است. یا مثلاً هر چیزی مانند حزب سبز ایران، حزب قرمز ایران، حزب سرخ ایران، حزب ایرانیان آزاد و غیره. آنوقت مقایسه کنید این حزب را با تبلیغاتش، با جامعه ای که میخواهد، کارهایی که برای آن جامعه میکند و میبینید مردم خوانائیشان با کدام يك از این طیف احزاب است. میبینید سکولاریسمشان با این حزب است. اینها سکولاریست ترند، آنها نیستند. تنها جریانی که میخواهد ریشه دین را از آن مملکت بر بیندازد اینها هستند و این جزء آرمانهای اصلی این نسل است. برابری زن و مرد. لغو کار مزدی و جامعه ای که در آن آدمها از نظر اقتصادی برابر باشند. از طبقات کارگر و زحمتکش کیست که اگر میکرفون را جلوی دهانش بگیرد و بگوئی يك حزبی هست که میگوید بیمه بیکاری باید داد، مزد و قضیه نان در آوردن را باید از بازار بیرون کشید و هر کس برود کار کند و هرچه میخواهد مصرف کند (راهش این است، اینکه حالا عملی شدنی است یا نه کار نداریم) تو نظرت چیست؟ میگوید

آرزوی من است.

این بحث که شما حرفهای قشنگ میزنید ولی حیف که عملی نیست، دارد میگوید ما حرف دل مردم را میزنیم ولی هنوز باور به قدرت پیاده کردنش موجود نیست. وگرنه ما حرف دلشان را داریم میزنیم. مدرنیسم، سکولاریسم، برابری زن و مرد، مبارزه با تبعیض، آزادی بیقید و شرط سیاسی، لغو کار مزدی، برابری اقتصادی و رفاه اجتماعی، وقتی اینها را کنار هم میگذاریم، ما داریم امیال این نسل و اساساً ۹۰ درصد مردم را که باید کار کنند و زحمت بکشند تا زندگی بکنند را نمایندگی میکنیم. این نقطه مثبت ماست.

هر کس دیگری چیزی بر خلاف امیال مردم دارد که میخواهد به آنها بفروشد. سلطنت طلبها میخواهند سلطنت را بهشان بفروشند و بعد بازار آزاد را هم به آنها بفروشند. و باید توضیح دهد و بگوید که من فردا شما را در بازار عرضه و تقاضای نیروی کار رها میکنم. بگذارید من سر کار بیایم، از فردا باید بروید بازار کار و برای خودتان کار گیر بیاورید. در ضمن این آقا را میبینید، ایشان قرار است که شاه بشوند. چیزهایی که باید اصرار کنند تا مردم قبول کنند، جزیی از آرمانهای مردم نیست. کسی در آن مملکت صبح بیدار نمیشود و بگوید، آخیش چه روز خوشی، کاش يك شاه داشتیم و کاش من در شهر دنبال کار میگشتم (خنده حضار). این جزیی از آرزوهای مردم نیست. باید این مجموعه را بعنوان شرایط و ملزومات و باصطلاح تلخی آن میوه خوب به او بخوراند. میگویند آقا شما حالا بیا این شاه را قبول کن در عوض ایشان آمریکا را می آورد و سرمایه گذاری میشود. شما بازار آزاد را قبول کن در عوض ما سعی میکنیم بخشی را بصورت بیمه بیکاری برایتان برگردانیم که از گرسنگی نمیرید.

اما این حزب اینطور نیست. این حزب دارد امیال واقعی مردم را وقتی که با قلبشان مصاحبه میشود، نمایندگی میکند. اینکه حالا محاسبات مردم بعداً به چه چیزی وادارشان میکند بحث دیگری است ولی اینکه ته دلشان اینها را میخواهند تردیدی نباید کرد. به این میرسم که آیا اسم کمونیسم مزاحم این پروسه است و چقدر مزاحم است و ما باید با آن چکار بکنیم. وگرنه اگر اسم ما حزب ایران بود، حزبی بود با مشخصات حزب کمونیست کارگری اما اسمش حزب ایران بود، الان دنیا را برداشته بود. از این نظر که همه میگفتند بله آقا همه همین حرف را میخواهیم بزنیم و حزب ایران راست میگوید. کسی نمیگفت شما سر کار نمی آئید. الان کمونیسم را بعنوان يك چیزی که کمونیست است و نمیتواند در این مملکت بیاید سر کار میشناسند. از دوره روس و انگلیس نمیگذارند کمونیست سر کار بیاید و آمریکا قبول نمیکند

و یا کجا پیاده شده است و غیره، اینها حرفهائی است که وقتی میفهمند کمونیست هستیم بما میگویند. اگر بگوئیم ما لیبرال هستیم همه این سئوالها کنار میروند و بعد باید بنشینند قضاوت کنند ببینند ما میخواهیم چکار کنیم.

این جنبش نه برای اصلاحات است و نه برای اعاده و همین نکته جالب است. برای اصلاح چیز منفوری بمیدان نیامده که بخواهد چیزی را نگهدارد و برای اعاده چیزی که قبلاً مردم دور انداخته اند هم نیست. چیز تازه ای است و این بنظر من کاملاً برای مردم محسوس است. این جنبش بالقوه و بخاطر سنتهای قدیمی اش، هم سازمان دارد و هم میتواند رهبری را تامین کند. این نقطه قوت ما به نسبت سلطنت طلبان و به نسبت راستهای غربی و حتی خود ملی - اسلامیها است. ملی - اسلامیها خاتمی را دارند. ولی همانطور که صحبتش است اگر او را از دست بدهند همگی عزا خواهند گرفت. بدون خاتمی آنها پانزده کلاس پائین تر برمیگردند. حزب کمونیست کارگری که وسط این قضیه است بنظر من این شانس را دارد که این جنبش را سازمان بدهد و رهبری این جنبش را تامین کند. وجود حزب کمونیست کارگری که بعداً به آن میرسم یکی از سرمایه های این جنبش است. و کمونیسم کارگری ممکن است در شاخه های اصلی و جدال اصلی سیاسی که درگیر میشود در ایران متشکل ترین اش و هدایت شده ترین اش باشد. با خط و حساب کار ترین اش باشد و نقشه مند ترین اش باشد، این نقطه قوت جنبش کمونیستی در این دوره است.

نکته بعد اینکه هر چه این پروسه انقلابی تر و سیر تحولات سریعتر باشد شانس ما هم بیشتر میشود. هرچه مردم بیشتر در فعالیت سیاسی شرکت کنند ما به نسبت بقیه این نیروها قوی تر میشویم، بخت ما باز تر میشود. هرچه این پروسه محدود تر باشد و مردم از صحنه بیرون تر باشند، شانس دیگران زیادتر است. (من بعداً در آن چارچوب هم شانس خودمان را میگویم.) ولی اگر پروسه انقلابی شود، میلیتانت شود، اتحاد گسترده شود و مردم نخواهند بپذیرند، به همان درجه که محیط سیاسی رادیکالیزه شود، به همان درجه هم ما شانس بیشتری برای سر کار آمدن خواهیم داشت تا نسبت به کسانی که از حضور مردم در صحنه و از رادیکالیزه شدن خواسته ها و شعارهای مردم نفع نمیکند. این نقطه مثبت ماست. بخاطر اینکه فرض من این است که این پروسه رادیکالیزه میشود، مردم وارد صحنه میشوند و یک جنبش وسیع تر از این در راه است.

نکته بعد این است که بنظر من این پروسه انقلابی افق ما را همه گیرتر میکند. هر چه

اوضاع رادیکالیزه شود تئوری رادیکال برد بیشتری پیدا میکند، برنامه رادیکال برد بیشتری پیدا میکند. رهبران رادیکال بیشتر در دل مردم جای میگیرند. در نتیجه ما با گسترش اعتراضات چفت میشویم. و اگر روند را اینطور ببینیم که به سمت گسترش اعتراضات میرود، میتوانیم فرض کنیم که تناسب قوا بنفع کمونیسم کارگری میچرخد.

در دو شرایط به نظر من شانس سرکار آمدن ما بیشتر از بقیه است. یکی در شرایط دموکراتیک و انتخابات، و دیگری در شرایط انقلابی. در هر دو شرایط ما سرکار می آئیم. در هر دوی اینها کمونیسم کارگری سرکار می آید. من فرض اینکه ما اول باید حضور داشته باشیم تا سرکار بیائیم را بعداً بحث میکنم. فرض کنیم این نیرو توانسته است خودش را به صحنه انتخاباتی آزاد در یک کشوری که جمهوری اسلامی نیست، برساند. در یک پروسه انتخاباتی دموکراتیک، اگر بنا باشد یک چنین پروسه ای در ایران پا بگیرد، ما سرکار می آئیم. حزب کمونیست کارگری بنظر من بالاترین رای را بین مردمی که آزادانه به پای صندوقهای رای رفته باشند، بدست می آورد. سلطنت طلب فکر نمیکنم این شانس را داشته باشد. اشتباه است اگر فکر کنیم که انتخابات بنفع آنهاست و فقط انقلاب بنفع ما تمام میشود. انتخابات هم بنفع ما تمام میشود. و دقیقاً بهمین خاطر است که فکر میکنم پای انتخابات نمیروند، مگر مجبورشان کنیم. پروسه ای که برویم مجلس آزادی برگزار کنیم و در حوزه مختلف کاندید معرفی کنیم و رای مردم را بشماریم، حزب کمونیست کارگری بعنوان بزرگترین حزب کشور وارد مجلس میشود. ممکن است اکثریت نباشد ولی اگر بگذارند در یک انتخابات آزاد با سه ماه فرجه تبلیغاتی کار کند، بزرگترین حزب سیاسی کشور میشود. در این رابطه میتوانیم بحث کنیم. بهر حال بنظر من پروسه انتخاباتی ما را سرکار میاورد. به خاطر واقعیتی که آن جامعه پشت سر میگذارد پروسه انتخاباتی منتقد آن وضعیت را سرکار می آورد. من راجع به نوع کمونیسمان بعداً حرف میزنم که این نوع کمونیسم با کمونیسمهای دیگر چه فرقی دارد. به اضافه اینکه رابطه ای که ما با مردم داریم، برخلاف سنت تاکنونی چپ، رابطه ای خیلی روشن و شفاف و قابل فهم است. ما داریم راجع به نوع کمونیسم جدیدی حرف میزنیم.

انقلاب هم ما را بنظرم سرکار می آورد. یعنی هم پروسه دموکراتیک و هم پروسه انقلابی شانس و قدرت ما را بیشتر میکند. اما شانس ما در پروسه توطئه گرایانه، تباری و روندهای زیر زمینی، کودتا و روندهای کودتا و ضد کودتا از همه کمتر است. اگر بنا باشد حکومت جمهوری اسلامی با یک سلسله کودتا و ضد کودتا عوض شود، ما همچنان خودمان را در

اپوزیسیون خواهیم یافت. ولی اگر بنا باشد مردم وارد صحنه شوند و انقلاب کنند، شانس ما زیاد است. اگر بنا باشد جایی انتخاباتی صورت گیرد شانس ما زیاد است. به این هم میرسم که پس فردای انتخابات، کودتا دوباره شروع میشود. یعنی ما اگر با انتخابات سر کار بیائیم باید فکر این را بکنیم که فردا کودتا میکنند. به آن الان نمیپردازم ولی خود نفس پروسه انتخابات شانس اینکه کمونیستها را سر کار بیاورد از همه بیشتر است.

جنبه های منفی فعالیتان، یعنی جنبه های منفی فعالیت این خط سوم، یعنی جنبش کمونیسم کارگری چیست؟ بنظر کمبود منابع یکی از مشکلات اصلی اش است. دو جریان دیگر که اسم بردم یکیشان منابع دولت را در اختیار دارد و کار میکند، دیگری هم منابع باقی دولتها را دارد و کارش را میکند. در نتیجه ما میمانیم و منابعی که این جنبش باید بسازد. کمبود منابع یکی از مهمترین موانع است. نبود حمایت بین المللی. الان هر دو آن جریانات در سطح جهانی طرفداران قوی دارند. حزب کمونیست کارگری و کمونیسم در ایران، در این مقطع و تا وقتی که نزدیک قدرت سیاسی باشیم، بنظر من آن حمایت بین المللی را در هیچ سطحی نخواهد داشت که آنها را دیگر دارند.

خصوصیت غرب با ما. خصوصیت غرب با کمونیسم کارگری یکی از مهمترین فاکتورهائی است که میتواند ورق را برگرداند. نه فقط به این معنا که واقعاً غرب با ما وارد عمل شود، به این معنی که غرب این تصویر را بدهد که حکومت کمونیستی در آن کشور را نمیپذیرم و مردم در خانه شان بنشینند، چرتکه بیندازند، بگویند ((غرب)) نمیپذیرد مگر دیوانه ایم برویم پشت حزی که اگر بیاید سر کار، اول از همه چیز موشک کروز میخورد وسط پارک ساعی. چرا این کار را بکنیم. چرا ما بیائیم کشور را وارد خصوصیت با آمریکا بکنیم؟ بگذار رای بدهیم به آمریکائیه ها و بیایند قال قضیه را بکنند. در نتیجه خصوصیت غرب با ما و نه فقط خود خصوصیت، بلکه دادن تصویر خصوصیت غرب با ما و تبدیل شدن این که غرب اینها را نمیپذیرد به بخشی از خودآگاهی مردم و محاسبات مردم، يك مانع اساسی سر راه کمونیسم کارگری است. کسی با پای خودش، خودش را وارد مخصصه ای به این بزرگی نمیکند. میگوید "بچه ها میبخشید ولی من دارم میروم رای بدهم به آن آقا که ((غرب)) گفته است. شوروی بنظر من این را به ما نشان داد، تحولات روسیه نشان داد.

ما مورد هجوم میدیای غربی قرار میگیریم و بشدت تحریف میشویم. یعنی باید فرض کنیم که جنبش کمونیستی در ایران با يك حمله وحشیانه و کثیف از طرف میدیای بورژوائی

غربی روبرو میشود، سی آن ان، بی بی سی، با دروغهای شاخداری که میگویند. دیروز گاردین مقاله ای نوشته بود که آیا لنین بالاخره يك آدم مشنگ بود يا يك آدم مستبد؟ شق دیگری بین این دو تا نیست! يا يك آدم مشنگ بوده يا مستبد! يا دیوانه بوده يا مستبد، از این دو حالت خارج نیست؟ این که رهبر يك انقلاب کارگری بوده که آزادی آورده و به همان فنلاند بغل دست گوش خودشان ((استقلال داده))، کسی که مستعمرات روسیه را بخشیده، حقوق زن در آن مملکت را بالا برده و کارگر نوعی ایمنی اقتصادی بدست آورده، مسئله شان نیست. اینکه این آدمی که به قول اینها مشنگ بوده، بقول اینها این آدم دیوانه، فقط کتابهایش از تمام کتابهای سران بورژوائی غربی بیشتر بوده و خود اینها روز خودش گفته اند که کمیساریای بلشویکهای در قدرت به اندازه کتابخانه دانشگاه بین خودشان نوشته دارند، مسئله شان نیست. الان میگویند لنین یا دیوانه بوده، یا خل بوده و یا مستبد! لنین بیچاره مستبد هم نبوده است. تا وقتی لنین سر کار بود اجازه و اختیار هیچ تصمیمی تنهائی با لنین نبود. ۵ سال، ۱۰ سال بعد از مرگ لنین تازه شوروی شروع کرد به استبدادی شدن. این تصویری است که میدیای غرب میدهد. با ما بدتر از این میکنند. ببینید با کوبا چه میکنند! کاسترو را در تصویر میدیای غرب ببینید: "دیکتاتور کوبا، کاسترو امروز افزود ...". خوب دیکتاتور کوبا به کاسترو چه مربوط است. او هم مثل هر جای دیگر دنیا انتخاب شده و دارد کارش را میکند. چرا گزارشت را درست تهیه نمیکنی؟ این کاری است که با ما ممکن است بکنند. به احتمال قوی میدیای غربی به جان این جنبش میافتد و این برای ما مانع مهمی است. مسئله پروپاگاندا جنگ سردی علیه کمونیسم بطور کلی، یعنی گذاشتن تجربه شوروی و چین به پای کمونیستها و منفی بافی راجع به سوسیالیسم، از موانع کار این خط است.

یکی از مشکلات مهم کار کمونیسم کارگری روحیه ای است که من به آن میگویم "جونیوریزم". کسانی که خودشان را بعنوان شريك كوچكتر جامعه قبول کرده اند و تصویری از این ندارند که جامعه میتواند بدست آنها برگردد. بنظر من کمونیسم، بخصوص در کشوری مثل ایران که هیچوقت خط اصلی اپوزیسیون نشده و پای قدرت نبوده، عادت کرده که به خودش بعنوان گروه فشار نگاه کند. گروه فشار برای پرچم حق و حقیقت که به دستت بگیری و بروی جلو تا با تیر بزنند و بر زمین بیفتی. چپ از خود تصویر يك عده سیاستمدار سطح بالای جامعه هستند را ندارد، اینکه يك جنبش اجتماعی زنده است که میخواهد قدرت را بگیرد، جامعه را اداره کند، آموزش و پرورش را سازمان دهد، و اقتصاد را سازمان دهد. فکر میکند چپ

موظف است که به کسان دیگر فشار بیاورد تا این کار را بکنند. و این خرد دیدن خود و کوچک دیدن خود، بنظر من شاید مهمترین عاملی است که ممکن است سد راه کسب قدرت شود. بنظرم چه برای فراخوان کسب قدرت، چه برای حفظ قدرت، اولین مشکل از داخل خود این صف بیرون می آید. اینکه میگویند این کار را نکنیم، چرا خیز برای قدرت برداشته ایم؟ آیا میتوانیم قدرت را بگیریم؟ آیا میتوانیم حفظ کنیم؟ آیا قرار نیست "طبقه" اینکار را بکند و غیره. همه اینها بهانه است. طرف شنا بلد نیست، هزار و یک دلیل می آورد که من امروز نمیخواهم بروم داخل آب (خنده حضار). مایو اش را نیاورده، سرما خورده، وقتش نیست، نمیخواهد از دیگران جلو بزند و آبروی همه را ببرد! و غیره. بهر دلیلی وارد این قضیه نمیشود.

وقتی مسئله را بررسی میکنی میبینی که پشتش تئوری "شوراها" باید قدرت را بگیرند، که در روسیه نگرفتند، بلکه بلشویکها قدرت را گرفتند، "طبقه" باید انقلاب کند و نه حزب (فرمولبندی ما هم نمیگوید حزب باید انقلاب کند)، خوابیده است. ولی فرمولبندی ای که میگوید نرو به سمت قدرت، ترس از استخر سیاسی این جنبش جونیور را در جامعه نشان میدهد. اینکاره نیست. وگرنه شما سه تا مدیر کل وزارت فرهنگ را بگذارید کنار هم و با آنها حزب بسازید، فوری احساس کسب قدرت به آنها دست میدهد. فکر میکنند فوراً باید وزیر شوند. فوراً برنامه شان را برای جامعه میدهند. این خرد دیدن خود و این تعلق به حاشیه جامعه، "مارژینال" ((حاشیه ای)) بودن تاریخی چپ در ایران، ذهنیت و روانشناسی که با خودش آورده، بنظر من یکی از بزرگترین موانع است. من فکر میکنم اگر چپ شکست بخورد روی این مسئله شکست میخورد نه روی هیچکدام آنها دیگر که گفتم. روی این که نمیروند نقش اش را انجام دهد و این مهمترین مشکل این خط است.

دوم خردادی این مشکل را ندارد، میخواهد جهان را نجات دهد! طرف راه خانه اش را نمیتواند پیدا کند، میخواهد دیالوگ تمدنها بکند. (خنده حضار) جدی میگویم! به او گفته اند تو دیگر راجع به مطبوعات حرف زن! الان ۵ ماه است که نمیداند چکار میکند. قرار بود با دیالوگ تمدنها برود جرج سورس را سر عقل بیاورد. بیل گیتز را راهنمایی کند و به آمریکا بگوید که سیستم شما خوب نیست! از ادعا کردنش دست بر نمیدارد و کسی هم به ریشش نمیخندد. اما من و شما که میگوئیم کمونیستها قدرت را بگیرند، از هزار سوراخ در می آیند که نگاه کنید: بلانکیستها، چه تخیلاتی، چه خود بزرگ بینی هائی، همه اش دارند من من میکنند. در حالی که کسی با دیالوگ تمدنهای خاتمی که تا دیروز مسئول يك کتابخانه

مذهبی بوده مشکلی ندارد. آقای خاتمی میتواند دیالوگ تمدنها بکند ولی شما نمیتوانید اختیار مملکتی که خود در آن بزرگ شده ای و احتمالاً در آن مقطع صد هزار نفر از نخبگان آن جامعه را سازمان داده ای را داشته باشید. فکر نمیکنند که همین آدمها که در حزب کمونیست کارگری و در جنبش کمونیستی اند، اگر در يك شرایط آزاد در يك آگهی شغلی شرکت کنند، توانائیشان برای اداره جامعه از این وزرا و وکلا بیشتر خواهد بود. اول اینها را سرکوب کرده اند تا بتوانند حکومت کنند. و خود این جنبش حاضر نیست این را قبول کند. این بنظر من فشار گناه پسا استالینی است. استالین آمده کاری کرده، احساس گناهی با کمک آمریکا و چپها خلق کرده اند که بیچاره از ترس نمیتواند راه برود. خوب استالین به ما چه؟ مگر من هیتلر را به حساب آقای بنی صدر گذاشته ام، که تو استالین را به حساب من میگذاری؟ (مقایسه شان اصلاً مع الفارق است). تو هیتلر را داشتی این هم استالین را دارد. کسی که در ۸۰ کشور دنیا کودتا کرده که دیگر از این حرفها نباید بزند. کسی که بمب اتمی بر سر مردم میاندازد و بچه های مدرسه را در هیروشیما و ناکازاکی میکشد که نباید بحث استالین را به میان بکشد. فوئش من هم مثل شما هستم. ولی هیچکس تا حالا نرفته یقه يك حزب ناسیونالیست را بگیرد و بگوید که شما استبداد به پا میکنید و یا از کجا معلوم که شما پلولا ریس را قبول کنید. با چپ این کار را میکنند و چپ هم بر پر نگاه میکند. خود ما بعنوان اولین حزب سیاسی چپ در ایران که ادعای قدرت کرده، دورا دور ادعای قدرت کرده ایم، آماج حمله قرار گرفته و بیشترین اهانتها و فشارها را متحمل شده ایم. متحمل شده ایم برای اینکه جرئت کرده ایم از دولت حرف بزنیم. از رابطه دولت و حزب و غیره. اینها همه بنظر من آن احساس اکونومیسم منشویکی و احساس گناه پسا استالینی است که خمیره چپ را تشکیل داده و اگر کمونیسم کارگری بخواهد به قدرت برسد قبل از هر چیز باید خودش بخواهد به قدرت برسد. این بنظرم مهمترین مانع است.

نکته دیگر، ضعف دیگر، جنبش نسبتاً توسعه نیافته کارگری است. این ضعف خیلی بزرگی است. کمونیسم میخواهد در کشوری به قدرت برسد که جنبش کارگری اش اشکال حتی مقدماتی از تشکل و اعتراض اجتماعی را به دست نداده است. اگر شما بروید آمریکای لاتین ببینید که رهبران کارگری رهبران شناخته شده هستند در سطح شهردار شهر و وکیل مجلس. رهبر فلان سندیکای کارگری و اتحادیه کارگری يك آدم سرشناس جامعه است. در ایران کارگر همان تصویر کارگر آوردیم دیوارمان را تیغه بکشد، است. کارگری که آوردند يك کار به او

میدهند و او هم انجام میدهد و مزد میگیرد. کارگر هنوز نتوانسته در جامعه ایران بعنوان یکی از پاهای بحث اقتصادی، پای بحث سیاسی، پای بحث دموکراسی و حقوق مدنی، با نمایندگان و شخصیت‌هایش و سازمان‌هایش حضور بهم برساند. آمریکای لاتین همیشه اینطور بوده است. حزب چپ به اتحادیه‌های کارگری نزدیک میشود، رهبران‌شان با هم حرف میزنند و قرار میگذارند که به حزب چپ رای بدهند و کمک کنند که آنها سر کار بیایند. در ایران کارگر منفرد و اتمیزه است. ساختارهای مبارزه صنفی نداشته و مبارزه دفاعی را نتوانسته سازمان بدهد. در نتیجه یک حفره بزرگ پشت سر کمونیستها بجا میگذارد. میروی جلو برای اینکه یک حرکت اساسی بکنی، میبینی طبقه‌ای که حرکت دارد به نامش و یا لااقل از طرفش صورت میگیرد، خودش معلوم نیست با چه استحکامی در صحنه است. برای دوره کوتاهی می‌آیند در صحنه. معلمین، دانشجویان، زنان بطور کلی ممکن است یک جنبش طولانی مدت اعتراضی سیاسی داشته باشند و یا روشنفکران و ادبا بخصوص. ولی کارگر این بخت و آزادی عمل را ندارد که دو سال، سه سال در قلمرو سیاسی پرسه بزند. بالاخره باید سر و ته این پروسه در سه ماه هم بیاید. بیرون این سه ماه ما کارگران را بصورت نیروی زنده فعال حامی این خط نداریم. آن سه ماه داریم، آن سه ماه قیام و شورش و شوراها و خودی و اتحادیه و مجامع عمومی‌ای که کارگران دارند مشت گره میکنند و سخنرانی میکنند را همه ما دیده ایم و آن هست، ولی تا آن سه ماه مانده به کسب قدرت، و در غیاب یک جنبش اعتراض کارگری شکل یافته که آگاهانه از این چپها دفاع کند، این خط چکار میتواند بکند. جنبش اتحادیه‌ای در انگلستان مشکل ندارد که بگوید طرفدار چه حزبی است. میگوید. میگوید ملت بروید به حزب کمونیست یا به حزب لیبر اینجا رای بدهید. اولین خاصیتی که جنبش کارگری از چپ حاشیه‌ای نشین تحت تاثیر اختناق گرفته این است که خود را غیر سیاسی وانمود کند. در نتیجه حتی اگر به صحنه هم بیاید به آن سرعت به نیروی ذخیره و باصطلاح به یکی از ارکان این جنبش که میخواهد قدرت را بگیرد تبدیل نمیشود.

بنظر من نقاط مثبتی که بخصوص الان باید روی آن مکث کرد دو رکن اساسی در جامعه است. یکی مسئله سکولاریسم است. بنظر من هر جریانی که به جای جمهوری اسلامی سر کار بیاید باید یک جریان سکولاریست باشد. باید ضد دین باشد. و حتی بنظر من سکولاریسم کافی نیست، باید ضد دین باشد. با یک موج برگشت علیه مذهب روبرو هستیم که هر چه جلوتر برود، وسیع تر میشود. چون فردا آخوند را میگیرند و میگویند این آقا را میبینید، ۱۸ نفر را با

دست خودش کشته است. آن وقت باید ببینید چند نفر از آن تنمه ای که در دهات يك جائی نماز میخوانند، نمازشان را کنار میگذارند. این پروسه به نفع اسلام پیش نمیرود. این پروسه دارد به ضرر اسلام پیش میرود. جنبشی که ضد مذهب باشد يك پایش را گذاشته لای در قدرت سیاسی و الان که نگاه میکنید میبینید فقط کمونیسم کارگری، کمونیسم رادیکال کارگری است که آشکارا و علناً و بصورت اعلام شده خودش را علیه مذهب تعریف کرده است.

مسئله بعدی زنان هستند. نصف جامعه است و نه فقط زنان نصف جامعه هستند، بلکه از نصف دیگر جامعه هم بخش زیادشان طرفدار برابری ((زن و مرد)) است. در نتیجه يك پلاتفرم مهم کمونیستها که ممکن است مردم با آن بیایند مسئله زن است. چون انقلابی که میشود، میتواند خیلی زنانه باشد. اکثریت عظیم میتواند به این معنی به تو رای بدهد و با تو باشد. اکثریت عظیم همین طوری با تو هستند. چون زن هستند، با تو هستند. در نتیجه کمونیسم کارگری به نظر من سر مسئله مذهب و مسئله زن دو پشتوانه در آن جامعه دارد که هیچ کدام از جنبشهای دیگر از آن برخوردار نیستند. ضد مذهبی گری اش و دفاع از حقوق زنان. مدرنیسم، سکولاریسم و غیره تبعات اینها است. اگر مدرنیسم حزبی در چیزی ترجمه شود، ضد اسلامی گری اش، ضد دینی گری اش، دفاعش از حقوق زنان، و خلاصی اخلاقی برای جوانان است. جنبشی است که برای مثال با فرهنگی که يك جوان ایرانی باید در آن زندگی کند، با خواست میلیونها آدمی که میخواهند بیایند در صحنه جامعه و زندگیشان را تجربه کنند، کاملاً خوانایی دارد.

اینها به نظر من نقاط مثبت و منفی جنبش کمونیسم کارگری در چنین بزنگاهی است. اشتباه است اگر فکر کنیم که این جنبشها می آیند و نقاط مثبت و منفی را در يك تابلو میگذارند و مردم انتخاب میکنند. طبعاً اینطور نیست. باید شرایط تبدیل شود به شرایطی که قدرت دست به دست بشود. وقتی شرایط اینطور شد مردم بین مشخصه های عمومی تری انتخاب میکنند. بنظم مردم اساساً در يك چنین تحولی، بین چپ و راست یکی را انتخاب میکنند، نه فقط مردمی که باید یکی از اینها را قبول کنند، بلکه مردمی هم که باید به میدان بروند باید بین چپ و راست یکی را انتخاب کنند. یا میروید در صف راستها یا در صف چپها میایستید.

در يك بزنگاه سیاسی مثل يك انقلاب یا تحولات اینچنینی، اینطور نیست که ۸۲ حزب داریم که نمیدانیم کدامش را انتخاب کنیم. چنین حالتی پیش نمی آید. تصمیم میگیری که

چپی هستم، جمهوریخواهم، طرفدار عدالت اجتماعی ام، میروم اینطرف. طرفدار امریکا و غرب هستم، زنده باد وضع سابق، میروم آنطرف. البته در جزئیات انتخابات دیگری هم وجود دارد ولی در کل، جامعه تصمیم میگیرد که این پیروزی بنام چه صورت بگیرد یا بنام راست. در انقلاب ۵۷ این اتفاق افتاد. تا قبل از تظاهرات تاسوعا و عاشورا بنظر می آمد که مردم دارند در ایران يك انتخاب چپ میکنند. بنظر می آمد که مردم دارند چپ را بمیدان میکشند و زیر شعارهای چپ دارند تظاهرات میکنند. زیر شعارهای چپ اعتراض میکنند. و بعد با گاویندی اسلامیون و آمریکا و سران حکومت، سیستم انتقالی تعریف میشود. روز عاشورا کسانی که در خیابان بودند میدانند چه شد. شعار مرگ بر شاه با فحش سران تظاهرات روبرو میشد. میگفتی مرگ بر شاه، میگفتند آن ساواکی را بگیرید. علیه شعار مرگ بر شاه روز عاشورا بعنوان شعار ساواک سمپاشی میشد. معلوم بود که تصمیمشان را گرفته اند. هژمونی راست داشت روی جنبش اعتراضی از مقطع تاسوعا عاشورا اعمال میشد، از مقطعی که خمینی به مسلمانها پیغام میدهد که صفتان را از چپها جدا کنید. در نتیجه چپ را میگذارند که به آن شلیک شود و چپ دیگر جرات نمیکند با شعار خودش به خیابان بیاید. با شعار الله اکبر باید به خیابان بیایید. وقتی که معلوم شد که آن رژیم را دارند میاندازند و راست مذهبی تنها انتخابی است که مردم دارند، مردم هم پشت آنها رفتند. این دفعه هم همینطور است.

مسئله این است که اگر چپ خودش را بعنوان انتخاب عرضه کرده باشد، مردم بین چپ و راست یکی را انتخاب میکنند. چپ بطور کلی و راست بطور کلی. و اگر اینطور که من گفتم پرچمدارش و چهره شاخص چپ کمونیسم کارگری باشد و نه توده ایسم، سوسیال دموکراسی و جریان دیگری، آن وقت این انتخابی است بین کمونیسم کارگری و باقی جریانات. به نظر من به همین سادگی است.

بحث این نیست که میرویم در خانه ها و مردم را با ایدئولوژی آلمانی و هجدهم برومر مارکس و مانیفست کمونیست آشنا میکنیم. قرار نیست از این راه مردم کمونیسم کارگری را انتخاب کنند. مردم دنبال رهبر يك تحول سیاسی - اجتماعی میگردند، نیروهای در صحنه را نگاه میکنند و تصمیم میگیرند که با راست بروند یا با چپ. و اگر با چپ رفتند با آن چپی میروند که هژمونی سیاسی دارد، هژمونی فکری دارد، هژمونی سازمانی دارد و کسی که در آن مقطع چپ را به نام خودش کرده است. اسمش دیگر مهم نیست، با آن میروند.

چریک فدائی سیانور میگذاشت زیر زبانش و حرفهای نامفهوم میگفت و با رژیم شاه وارد جنگ شده بود. وقتی مردم رفتند يك کار سیاسی تشکیلاتی کردند که ربطی به چریکیسم نداشت و شاه را انداختند، رفتند چریک را آوردند گذاشتن آنجا و دورش جمع شدند. گفتند زنده باد چریک فدائی، درود بر فدایی. خود فدائی نمیتوانست باور کند که این اتفاق دارد برایش میافتد. هیچکس هم از این عده کتابهای جزئی و پویان و احمد زاده را نخوانده بود. ولی فدائی سمبل ما مسلمان نیستیم شده بود: آقا جان اینهایی که اینجا جمع شده اند مسلمان نیستند، آخوند هم نمیخواهند و دوست ندارند به جمهوری اسلامی رای بدهند. در نتیجه در يك فضای انتخاب و در يك دو راهی اینگونه میتواند بحث قدرت برای حزب کمونیست کارگری و جنبش کمونیسم کارگری مطرح باشد. نه در يك پروسه ارشادی که در آن مردم مطمئن بشوند که بله برنامه اینها را خوانده ایم و از همه بهتر است.

همانطور که گفتیم در يك پروسه باصطلاح تدریجی که در آن انتخابات مطرح باشد و یا در يك پروسه انقلابی و یا در يك جنگ نظامی طولانی مدت حزب کمونیست کارگری و یا کمونیسم کارگری میتواند به قدرت برسد. این سه راهی است که جامعه جلوی کمونیسم میگذارد. بیرون اینها یعنی ضربات کوتاه مدت نظامی و باصطلاح انتقالات قدرت سیاسی از بالا میتواند حکومت اسلامی را عوض کند و بدهد دست جناحهای دیگری در راست و آنوقت بنظر این بحران میتواند تخفیف پیدا کند. این بحران حکومتی بورژوازی حتی میتواند برای ده سال حل بشود. در آن صورت کمونیسم کارگری تبدیل میشود به يك نیروی قدرتمند اپوزیسیون در جامعه. ولی قدرت سیاسی به طرق دمکراتیک، انتخاباتی و انقلابی قابل تصرف است. اگر پروسه به طرق کودتائی و بدون دخالت مردم طی شود، بنظر من کمونیسم کارگری شانس قدرت گرفتن ندارد.

حال فرض کنیم ما حاصل این تحولات و سرنگونی و غیره يك انتخاب چپ در جامعه بود و فرض کنیم این چپ سمبلیزه شد در کمونیسم کارگری و فرض کنیم که کمونیسم کارگری قدرت را تشکیل داد و قدرت را گرفت، سئوالی که مطرح میشود این است که آیا میشود در قدرت ماند؟ فکر کنم این پیچیده ترین مسئله است. آیا میشود در قدرت ماند؟ چون خود پروسه ای که قدرت را بگیریم هنوز ساده تر از در قدرت ماندن است. ماندن در قدرت هم من صحبت ۲۰ سال را نمیکم، صحبت از ۵ سال است. آیا میشود این حزب کمونیست کارگری که روی دوش مردم به قدرت رسیده در قدرت بماند یا نه؟ اولاً اینها در انتخابات تقلب خواهند کرد ولی فرض

کنیم علیرغم این ((شرایط)) حزب به قدرت برسد. ثانیاً ممکن است بخواهند کودتا کنند و ممکن است سعی کنند کشور را به يك جنگ خارجی بکشانند. ممکن است سعی کنند کشور را با تروریسم بی ثبات کنند. ممکن است کشور را بخواهند با تحریم اقتصادی و محاصره اقتصادی بی ثبات کنند. ممکن است کشور را بخواهند از طریق همان بحث فدرالیسم که صحبتش را کردیم متلاشی کنند. آیا میتوانیم به این مشکلات فایق آئیم؟ آیا کمونیسم کارگری علیرغم همه این مسائل میتواند قدرتی را که در يك شرایط مناسب سیاسی به چنگ آورده، نگهدارد؟ جوابی که من میدهم به فرض شرایطی مثبت است. یعنی من فکر میکنم با توجه به اوضاع بین المللی و با توجه به مشخصات داخلی میتواند قدرت را نگهدارد. خود پروسه کسب قدرتش به اندازه کافی سخت است و فرض کردم و پیچیدگیهای خودش را دارد که بعداً به آن میرسم. ولی حفظ قدرت و قرار گرفتن در موقعیتی که واقعاً دولتی تشکیل شود که میخواهد مسائل جامعه را حل و فصل کند، ساختار سیاسی و فرهنگی جامعه را عوض کند، بنظر من در این دوره مشخص در ایران در حیطه اختیار کمونیسم کارگری هست. بخاطر همین هم من اول بحث گفتم که این نسخه را برای کشور کره نمیبیچم. نمیدانم کمونیسم کره اصلاً شانس دارد کاری بکند یا نه؟ من دارم راجع به يك شرایط ویژه تاریخی و منحصر بفرد تاریخی در ایران حرف میزنم که کمونیسم کارگری میتواند قدرت را بگیرد و میتواند نگهدارد، به شرط اینکه يك سلسله پروسه هائی را طی کند.

اولین مساله ای که بنظر من مهم است این است که این کمونیسم نوع قدیم نیست. بنظرم کمونیسم نوع قدیم در این پروسه اگر هم قدرت را میتواند بدست بیاورد، فوراً از دستش میگرفتند. مشخصات کمونیسم کارگری معاصر در ایران طوری است که بتواند این کار را بکند. اولاً يك سنت اروپای غربی است. مهمترین سرمایه حزب کمونیست کارگری این است که يك حزب غربی است. بگذارید این را معنی کنم. حزبی است که ریشه هایش در اندیشه و فرهنگ و مدنیت اروپای غربی است. این حزب اسلامی - ملی يك عده از جوامع شرقی نیست که علیه امپریالیسم قد علم کرده و میخواهند دولت خودی درست کنند. این ناسیونالیسم چینی نیست. این فرهنگ بومی جایی نیست. این حزب کارگر صنعتی آلمانی و انگلیسی است که رهبران را بیرون داده و آن فرهنگ کاپیتالیستی را هضم کرده و نقاط مثبتش را هم شناخته و در خصوصت فرهنگی و مدنی و نژادی هم با غرب نیست. این اولین سرمایه این جریان است. یعنی در ایران با پیروزی حزب کمونیست کارگری، مدنیت غربی پیروز میشود.

من نمیخواهم هیچ توهمی نسبت به مدنیت غربی تاکنونی بدست بدهم ولی هر کس که کلاهش را قاضی کند میداند اجازه حرف زدن از اجازه حرف زدن بهتر است. اگر کلیسا برود نماز خودش را بخواند و در کار مردم فضولی نکند بهتر است. یا اگر زن و مرد آزاد باشند که هر مناسباتی با هم میخوانند برقرار کنند و یا مرد با مرد و زن با زن و هر چه که الان در جامعه داریم میبینیم، بهتر است از اینکه با چماق بر سر مردم بزنند. ما داریم میبینیم که اگر اجازه بدهند که هر کس نقدش را به جامعه بگوید بهتر است و اینها همه دستاوردهای مدنیت غربی است. جامعه شرقی از این چیزها از خودش بیرون نداده است. حیف، کاش داده بود ولی نداده است. به ما مربوط نیست. بالاخره نداده است و الان حزبی که میخواهد برود آن آزاد منشی سیاسی را بیاورد پایش را روی مدنیت غربی گذاشته است. و این خویشاوندی با غرب بنظر من در عمیق ترین سطحی رابطه ما را با جهان آن دوره تعیین میکند. و کارهایی را در حیطة اختیارات حزب کمونیست کارگری قرار میدهد که چنینها و کشورهای متفرقه ای که در آن چیزها سر کار آمدند، نمیتوانستند بکنند و آن اینست که در کشور را باز کند به روی غرب و خودش را در امتداد مدنیت غربی و نقد غربی به جهان، با يك جهان نگرى غربی مطرح کند و در نتیجه منهای اختلاف سیاسی روزمره با دولتهای غربی که ممکن است پیش بیاید و یا پیش نیاید، به يك صلح عمیقتری با مردم اروپای غربی و امریکا برسد. شرایطی که هیچ کشوری در خاورمیانه ندارد و نمیتواند هم داشته باشد.

این امکان وجود دارد که پیروزی کمونیسم کارگری در ایران حتی بصورت پیروزی مدنیت غربی، در غرب تصویر شود. برای چه؟ برای اینکه حزبی می آید سر کار که همان روز اول برابری زن و مرد، لغو مجازات اعدام، آزادی بیقید و شرط سیاسی، آزادی فعالیت رسانه های جمعی، آزادی مطبوعات، آزادی انتخابات و آزادی تشکیل احزاب و بیانیه حقوق بشر که سهل است فزاتر از آن را، اعلام میکند. بعد هم میگوید تشریف بیاورید. و به هر کس که از آنجا عبور میکند، در همان فاصله ای که آنجا هست میگوید بیاوید به هر چه میخواهید رای دهید. افغانها را جزء مردم آن کشور میداند و به آنهاى دیگر هم میگوید اگر به شما هجوم آوردند شما هم بلند شوید بیاوید اینجا. يك کشوری ایجاد میشود که به نظر می آید دارد از يك سلسله ارزشهای حرف میزند که انسان غربی و آزادیخواه با آن خوانائی حس میکند. فکر نمیکند که اینها رفته اند فلسفه عرفانی شرق را احیاء کرده اند. یا رفته اند و دوباره باستان شناسی کرده اند و مثلاً فهمیده اند مزدك و مانى این حرفها را زده اند. یا میخواهند عکس انوشیروان دادگر

را از این ببعد روی پولشان چاپ کنند (خنده حضار). میگویند اینها به نیوتن احترام میگذارند، به داروین احترام میگذارند، به لیبرالیسم غربی احترام میگذارند، به مارکس و انگلس احترام میگذارند، به جنبش کارگری این کشور احترام میگذارند، به هنر آوانگارد، به ارزشهای اخلاقی پیشرو احترام میگذارند. تنها کشوری در خاورمیانه میشود که کسی مزاحم آزادی جنسی کس دیگری نیست.

اولین کسانی که ممکن است جمع شوند و از این دولت دفاع کنند، زنها هستند. سازمانهای مدافع بخشهای اقلیت در این کشورها هستند. کشوری است که مطلقاً نژادپرست نیست و با تمایلات جنسی مردم کاری ندارد و همه آزادند حرفشان را بزنند. این تصویر اگر منتقل شود بهترین ابزاری است برای اینکه جلوی توطئه بر علیه چنین حکومتی گرفته شود. نه فقط این، بلکه خود این مدنیت آنقدر باشکوه است که از فردا مردم میگویند که درست شد. اگر شما ببینید این منشور را اعلام کنید، توطئه کردن علیه حکومت در داخل و شوراندن مردم علیه آن، به شدت مشکل میشود. میگویند آخر ما در تظاهرات علیه چه حکومتی شرکت کنیم؟ تازه همینها دیروز همه زندانیها را آزاد کردند. مجازات اعدام را لغو کردند. آزادی مطبوعات را اعلام کردند. زن و مرد را برابر اعلام کردند. حقوق مدنی کودک را اعلام کردند و گفتند هر کس هر نوع موسیقی میخواهد، بسازد و گوش کند. چرا من بیایم بر علیه اینها تظاهرات کنم؟ چی دارید میگوئید آقا جان؟ به نظر من اگر ما بتوانیم، اگر این جنبش بتواند، بعنوان پیروزی يك فرهنگ بالاتری به قدرت برسد، آنوقت توطئه علیه اش سخت است، منزوی کردنش سخت است، محاصره کردنش سخت است. ممکن است فلان ژنرال آمریکائی به دنبال خط جنگ سردی اش هر کاری بخواهد بکند ولی توده مردم آن کشور میگویند که این يك جامعه باز است و میتوانی بروی و ببینی چه خبر است. چیز عجیبی نیست که پشت دیوار قایم کرده باشند و يك پرده رویش کشیده باشند که میگوئی دارند توطئه میکنند. آنجا قانون مخفی کردن اطلاعات دولتی ندارند، ما داریم. تو نمیتوانی اسرار دولتی را اینجا بگوئی ولی آنجا میگویند. میتوانی در جلسه مجلس شرکت کنی و جلسه هیات وزیرانش را تلویزیون نشان میدهد. چی دارید میگوئید؟ همه این رسانه های خبری آنجا دفتر دارند و حرفشان را میزنند. به این حکومت دسترسی هست. این باصطلاح غریبگری و آزاد اندیشی حکومت و اینکه این پیروزی جناح چپ اروپاست، پیروزی چپ اروپاست که در ایران تحقق پیدا میکند، پیروزی چپ اروپا و انقلابیگری اروپا است که در ایران تحقق پیدا میکند، اولین گارانتی است. بنظر من

اینجاست که ما میبینیم جدالهای دو دهه بر سر اینکه کمونیسم چیست، میتواند نتیجه سیاسی ملموس داشته باشد. با خط "راه درخشان" نمیشود در ایران انقلاب کرد و گرفت و ایستاد. با بحث کومه له، پیشمرگه کومه له "وک پلان" ((مانند فولاد)) هم نمیشود. با بحث سرمایه داری مستقل و غیر وابسته هم نمیشود. با بحث بورژوازی ملی - مستقل نمیشود. با بحث جنبش ملی - اسلامی نمیشود. اگر شما کشوری درست کنید که بگوئید تروریست اگر بیاید اینجا من تحویل دادگاه بین المللی اش میدهم و خودم جلوی روی همه محاکمه اش میکنم، خیال غرب از این بابت راحت نمیشود. در نتیجه حمله کردن به آن کشور خیلی سخت تر است.

این اسم کمونیسم ممکن است باعث شود خاطرات جنگ سردی در دل يك عده ای زنده شود ولی سئوالی که هست این است که چقدر جامعه غربی از این دولت بالفعل احساس خطر میکند؟ بنظر من طبقه حاکمه اش احساس خطر میکند ولی يك خطر مبهم و دراز مدت. ولی توده اهالی خوششان می آید و ممکن است این را بعنوان يك حرکت پیشرو در خاورمیانه که میتواند شروع صلح در جهان و صلح خاورمیانه باشد، در آغوش بگیرند.

نکته بعدی بنظر من قدرت بسیج مردم است. ضامنی که این جنبش دارد، این است که مردم را در صحنه نگهدارد. راجع به این دیگر بیشتر از این نباید صحبت کرد. نیروی اصلی چنین کشوری از نظر سیاسی و اقتصادی و نظامی، مردم هستند.

نکته دیگر اینکه بنظر من مردم خودشان را در حکومت میبینند. شوراها تشکیل نمیشود. چه کسی را میخواهید ملامت کنید. این مردم ایران هستند که در شوراهایشان دارند تصمیم میگیرند و حکومت میکنند. ساختار حکومتی يك چنین نظامی مبتنی بر حضور مستقیم همه در پروسه تصمیم گیری در تمام حالات و لحظات جامعه است. همانطور که گفتم این يك جامعه باز و يك جامعه مترقی است.

به اینها باید چند نکته را اضافه کرد. دو نکته لااقل. یکی اینکه چنین حکومتی باید يك دیپلماسی فوق العاده منعطف و عاقلانه ای داشته باشد. بنظر من نباید قصد جنگ و صدور چیزهای اینچنینی را به هیچ جا بکند. باید اطمینان خاطر بدهد که ما با کسی سر دعوا نداریم. يك کشوری باشد که میتواند با شما کنار بیاید. شما فاشیست هستید؟ باریک الله، خوش بحالت! ما میخواهیم اینجا کار دیگری بکنیم. بنظر من نباید دعوت به مخاصمه بکند. نباید اصلاً پای خصومت با غرب و کشورهای منطقه برود. راهش این است که يك دیپلماسی

منعطفی داشته باشد برای اینکه بتواند خودش را در منطقه به اندازه کافی حفظ کند تا وقتی که آن اعتماد به نفس و ائتلاف بین المللی در دفاع از او شکل بگیرد. راستش اگر شرایطی بشود که تجربه کمونیستی را در ایران رویش خون بپاشند، حمله کنند، سه ماه جنگ کنند و ۵ شهر را نابود کنند، بمب بیندازند، تحریم اقتصادی بکنند، بنظم این انقلاب شکست میخورد. شکست میخورد به این معنی. شاید نهایتاً پیروز شود ولی ۲۰ سال اولش باز نسلی که انقلاب کرده دچار يك سلسله مشقات و بدبختیها میشود و این مشقات دقیقاً مبنای عروج هزار و يك جور ناسیونالیسم و بورژوائی گری در فاز بعدی این جنبش میشود. در نتیجه باید تلاش کرد که خون به این جنبش نپاشند، فقر به این جنبش نپاشند، و واقعاً سر کار آمدن کمونیسم کارگری مساوی باشد با آزادی فوراً، رفاه فوراً. آزادی فوراً به نظر می آید خیلی سخت نیست. میگوئی همه آزادند. از خودت شك نداری و فکر میکنی که شوراها از این حکومت دفاع میکنند. ولی (در مورد) رفاه فوراً باید مقداری بحث کنیم. چگونه رفاه فوراً؟

نکته دوم بنظر من باید این واقعیت باشد که ما باید جامعه ایران را از هم اکنون دو حوزه ای تعریف کنیم. ما باید فرض کنیم مردم ایران در دو حوزه جغرافیائی مختلف زندگی میکنند. عده ای داخل خاک ایران و عده ای بیرون آن. و ما باید هر دو حوزه را ببریم. این انقلاب باید در هر دو حوزه به پیروزی برسد. ما يك عده کنترای ایرانی که بروند در فلوریدا بنشینند و مرتب اذیت کنند، مرتب پول خرج کنند که جمهوری سوسیالیستی را بیندازند، نه فقط نمیخواهیم بلکه میخواهیم صف مردم دو سه میلیونی که بهیچوجه مجبور نیست به ایران برگردد را نیز با خود داشته باشیم. اینطور نیست که اگر دموکراسی بشود همه بر میگردند. میگوید دموکراسی شده، خوبه، ولی من شغلم اینجا بهتر از آنجاست. بر نمیگردند. در نتیجه يك حوزه قوی جامعه ایرانی الاصل وجود دارد که بنظر من جنبش کمونیستی کارگری باید تبدیلیش کند به يك پشت جبهه عظیم در اروپای غربی که از او دفاع میکند. طوری که فکر کنند نمیشود با آن کشور بد رفتاری کرد برای اینکه در این کشورها سه میلیون طرفدار دارد و به هر در و پیکری میزنند که کشور سوسیالیستی خودشان را آنجا حفظ کنند. و آن کشور باعث افتخارشان است. بنظم آن عکس و نقشه گریه به جای خودش محفوظ به این نقشه جهان فکر کنید و این میلیونها و صدها هزار آدمی که هستند، و باید اینها را برد. بنظم اشتباه است این تصوراتی که داخل کشوری و نسل قدیمی است که ایران آنجاست، فقط از آنجا میشود حرف زد، آنجا میشود کار کرد. همه جا بنظر من باید کار کرد و بنظم کسی که ایران را برده باشد و خارج را نبرده باشد

وضع دشواری دارد. باید بتوانی از حالا بخصوص فرض کنی که فعالیت در عرصه بین‌المللی کاریست به اعتبار خودش. فعالیت دوره تبعید نیست. در نتیجه جنبشی که بخواهد در ایران پیروز شود باید همین الان فضای ایرانی بیرون از ایران را برده باشد. تبدیل کرده باشد به پشت جبهه خودش.

نکته بعد همبستگی بین‌المللی و افکار عمومی است. کار با جنبشهای کارگری، کار با جنبشهای سوسیالیستی و کار با افکار عمومی. اینها نیرو می‌خواهد. و برای همین هم من به آن نیروی اول تکیه کردم. جنبشهای کارگری و سوسیالیستی صدایشان خیلی به جایی نمیرسد. برای آزاد کردن يك زندانی و غیره خوبند ولی اینها در موقعیتی نیستند که حتی مزد خودشان را درست بگیرند. واقعیت است. در دنیای غرب جنبش کارگری در موقعیت آشفته‌ای بسر میبرد. و فکر میکنم ما راجع به یکی دو سال آینده داریم حرف میزنیم. این تصور که جنبش کارگری غرب میاید و دفاع جانانه‌ای میکند از چنین دولتی خیلی منطقی نیست. باید ما سعی کنیم این دفاع را به میدان بیاوریم. کمونیسم کارگری باید بتواند این نیرو را جذب کند. ولی بنظر من باید فرض کند که این کار نیروی زیادی میبرد. اتوماتیک نیست. آنجا سوسیالیسم، پس اینجا کارگر دفاع میکند. اینطور نیست. یادمان باشد که این جنبش اتحادیه‌ای است و دوست دارد بیکاری را صادر کند و اشتغال را برای خودش نگهدارد، مثل آلمان و غیره غیره. این يك جنبش اتحادیه‌ای است با افق و آرمانهای خودش. در تحلیل نهائی پشت دولت خودش می‌رود. ولی افکار عمومی به معنی وسیعتر کلمه بنظر من قابل فتح کردن است. میشود افکار عمومی را برد.

مجموعه این بحثها این است: برای اینکه ما بتوانیم، کمونیسم کارگری بتواند خودش را بعنوان رهبر اعتراضات مردم جا بیندازد، بطوریکه پیروزی اعتراضات مردم تشکیل دولت توسط کمونیسم کارگری باشد، این مسیری که گفتم را باید طی کند.

من اشاره‌ای بکنم به بحث قدیمی، قدیمی به این معنی که شش هفت ماهی است که در حزب کمونیست کارگری مطرح شده است، بحثی تحت نام جنبش سلبی یا جنبش اثباتی. که معلوم میشود دو طرف دار دارد که من طرفدار سلبی‌اش هستم. خطوط کل بحث این است. ببینید مردم رهبری سیاسیشان را بر حسب مطالعه شرح حالش انتخاب نمیکنند. بروند يك جایی بنشینند، ببینند گروههای مختلف چه میگویند و یکیشان را برای رهبری انتخاب کنند. مردم انتخاباتهای سیاسی مهمی میکنند. انقلاب يك حرکت سلبی است. در انجمن مارکس در

بحث کاپیتال حتی راجع به سوسیالیسم از مارکس برایتان خواندم که کمونیسم جنبشی است برای نفی وضع موجود. خودش هیچ الگوی اثباتی فی الحال ندارد. چون وضع موجود مبتنی بر مالکیت خصوصی است، بنا به تعریف، کمونیسم، مبتنی بر لغو مالکیت خصوصی است. به این معنی، داده های امروز است که به شما میگوید فردا چه کار میکنید، نه طرح اثباتی خودتان راجع به فردا. این به معنی روزمره ترش در مورد جنبش سیاسی هم صدق میکند. مردم میخواهند از شر جمهوری اسلامی خلاص شوند، دنبال يك رهبری میگردند که اعتبار، لیاقت و صلاحیت تاریخی اش را داشته باشد و آنقدر خوشایند باشد که پروسه انداختن جمهوری اسلامی را تحت آن پرچم انجام بدهند. این يك پروسه است. انقلاب سلبی است. رهبری اثباتی است. ولی رهبری اثباتی در يك جنبش سلبی. شما باید صلاحیت يك جنبش را برسمیت بشناسید و آن این است که میتواند بگیرد، خوب است بگیرد و میتواند نگهدارد. اگر این را در ناصیه یکی حرکت سیاسی - اجتماعی ببینند، مردم بعنوان رهبری قبولش میکنند. و دیگر از آنجا به بعد چون "نه" را همراه این جریان گفته اند "آری" را هم همراهش میگویند. یعنی اگر بگوئید ما جریانی هستیم که برابری زن و مرد را آوردیم، مدلی که تو برای برابری زن و مرد بعداً پیشنهاد میکنی بطور عادی برایشان قابل قبول است. رهبریش را آورده سر کار، میروند میایستد ببیند طرح چیست و میروند پیاده اش میکند. در نتیجه مدل اثباتی بحث از نظر تقویمی برمیگردد به بعد از "نه" که هر کسی باید داشته باشد. ولی بحث انتخاب شدن يك حزب به رهبری يك جنبش اجتماعی و قرار گرفتنش در صدر جنبش اجتماعی، این است که ثابت کند رهبر لایقی برای امیال توده ها است. رهبر لایقی برای پیاده کردن و به ثمر رساندن پروسه ای است که شروع شده است.

مستقل از برنامه ما، بدون تبلیغات ما، مردم و این نسل جمهوری اسلامی را نمیخواهند، دنبال يك رهبری در درون بافت سیاسی جامعه میگردند که لیاقت و صلاحیت سیاسی، معنوی، بینشی، سازمانی، برنامه ای این را داشته باشد که این جنبش را به پیروزی برساند. این صلاحیت فقط يك سری مدل برای پیاده کردن در جامعه نیست. این صلاحیت یعنی حضور. یعنی دسترسی مردم به این حزب. یعنی دیدن این حزب در جوانب مختلف جامعه. یعنی دیدنش بعنوان حزبی که میتواند اصولی تصمیم بگیرد و تصمیم عاقلانه بگیرد. و دیدنش بعنوان يك پدیده بزرگ. اینها ملزومات تبدیل شدن به رهبری اجتماعی است. سیاست باصطلاح مسابقه هوش یا ملکه زیبائی دختر شایسته نیست که ایشان دور کمرش اینقدر است،

سوادش اینقدر است و آن تاج هم به قیافه اش میخورد پس این را انتخاب میکنیم. اینطور نیست. این انتخابی است بر مبنای اینکه ((کدام جریان)) میتواند ((این تحول)) را به ثمر برساند. فکر میکنم اپورتونیستها وقتی امکان گرایی را وسط می آورند دقیقاً دارند از همین خاصیت استفاده میکنند. مردم میخواهند یکی يك کاری را صورت دهد.

اینها با این فرمول می آیند که کل تغییرات که ممکن نیست باید جزئی باشد و ما میتوانیم جزئا ترتیبات اصلاحات را بدهیم. میتوانیم تفاوتی در زندگی شما ایجاد کنیم، ((و به این ترتیب)) مردم را با خودشان میبرند. اول با فرض اینکه کل اش ممکن نیست و بعد با این که من در دولت، پارتی دارم، بالایم و میبینید از خود حکومت و میتوانم اصلاح کنم، مردم را دنبال خودشان میکشند. این به خاطر همان واقعیت است که ما میخواهیم روی وجه دیگرش استوار شویم و آن این است که مردم میخواهند صلاحیت و لیاقت و توانائی رهبری کردن جنبششان را در يك جریانی ببینند. فقط با خواندن برنامه اش و دیدن روزنامه اش این به دست نمی آید. باید حضور و دسترسی عمیق سیاسی و عملی برای آن بخش از مردم در جامعه داشته باشد.

من پاسخم به این ترتیب به این بحث که آیا در این تحولات کمونیسم میتواند قدرت را بگیرد، يك آری مشروط است. به شرط اینکه مجموعه وسیعی از شرایط تامین شود و پیش شرطهایی فراهم شود، کمونیسم ایران يك شانس دارد که قدرت را بگیرد و باصطلاح الگوی جامعه را تعیین کند و شکل بدهد. بنظر من میتواند قدرت را بگیرد و این ملزومات به نیروی آگاه حزب بستگی پیدا میکند. حزب کمونیست کارگری که خیلی از ما عضو هستیم برای همین تشکیل شده است و برای همین کار میکند. اگر اندیشه مارکسیستی يك کلمه بگذارد جلویت میگوید پراتیک کن! تو که میدانی باید بروی آنجا برو دیگر. به هر حال میرسی یا نمیرسی. کسی به خاطر اینکه ممکن است نرسد تا به حال از رفتن منصرف نشده است. در نتیجه این مسیر را باید طی کرد و بنظرم یکی از سرمایه های این پروسه حزب کمونیست کارگری است. حزب کمونیست کارگری يك پدیده ای است که در طول بیست سال با نقد سیاسی، با نقد تئوریکی، با گذشتن از مراحل عملی بسیار متنوع و پیچیده و گذرگاههای خیلی دردناکی، تبدیل شده به يك جریانی که مشخصاتی که من گفتم را میتواند از خودش بروز بدهد. دفاع بدون قید و شرط از زن در يك جامعه اسلامی که حتی سازمان آزادیخواهش حاضر نیست به این راحتی حرفش را بزند، ساده نیست. صحبت کردن از لغو مالکیت خصوصی

بعنوان هدف فوری جامعه ساده نیست. صحبت کردن از کسب قدرت آسان نیست. اینها بحث‌هایی است که شده است.

اگر کسی علاقمند باشد که به تاریخ اینکه چه باعث میشود که من اینجا این حرفها را بزنم، پی ببرد، باید برود کوهی از ادبیات را بخواند. از بحث دولت در دوره های انقلابی تا بحث اسطوره بورژوازی ملی تا بحثهای سازماندهی کارگری، تا بحث شوروی این حزب را. و همه اینها و همه مبارزات که در قلمروهای مختلف سیاسی کرده است، رسیده به جایی که يك صف چند هزار نفری آدم است. این صف به نظر میاید در خودش دارد این را میبیند که این نقش را بازی کند. به نظر من این بزرگترین سرمایه این پروسه است. وگرنه من اصلاً دورش را قلم میگرفتم. وقتی چپی که میخواهد بیاید سر کار وجود نداشته باشد، چپی که میتواند بیاید سرکار هم وجود ندارد. در نتیجه چپی که میخواهد بیاید سر کار، بنظرم از يك حداقل از ملزومات بر خوردار شده است، الان وجود دارد. يك کار هرکولی میبرد که آن دیگر بیرون از بحث امروز ماست. من فقط میخواستم بگویم این امکان وجود دارد و کمونیسم میتواند سر کار بیاید.

یکی دو نکته فرعی را اشاره کنم: مساله بقاء ما در قدرت و مسئله اقتصاد. به نظر من میتوانیم بعداً در فرصتهای دیگر بحث کنیم ولی اگر فرض کنیم که بر علیه ما بمب کروز نمیاندازند و حاضرند با ما تجارت کنند و محاصره اقتصادی نمیکند، حاضرند بگذارند ما از بازار تکنولوژی بخریم، حاضرند بگذارند ما جامعه و اقتصاد خودمان را سازمان بدهیم بدون این که توطئه نظامی علیه ما بکنند، اگر فرض کنیم که ثبات این حکومت زیر سؤال نیست، بنظر من سازماندهی يك جامعه مرفه تر با همین امکانات موجود فوراً ممکن است. فوراً ممکن است به دو دلیل. یکی اینکه نیروی انسانی آزاد میشود. بنظرم آدمیزاد آزاد و خوشبخت در همان مقدار وقت سابق بهتر ایجاد و خلق و تولید میکند. ابتکار میزند، دل میدهد، تمرکز بخرج میدهد، دل میسوزاند. یعنی بنظر من رشد اقتصادی يك جامعه آزاد و خوشبخت، فوراً خوشبخت، جامعه ای که برای خودش احترام قائل است در درجه اول به خاطر آدمهایش است نه اینکه پول هست یا پول نیست. يك عده زیادی آدم میریزند مسکن میسازند، مدرسه را نو سازی میکنند، کارخانه ها را بازسازی میکنند، سازمانهای جدید خلق میکنند، انتریشان را میریزند و دل میدهند به کار، جامعه يك نیروی انسانی عظیم بدست می آورد که الان ندارد. يك عده آدم افسرده، ناراحت، محروم که میدانند دارند برای نیروی بیگانه کار میکنند و

میخواهند هرچه زودتر خلاص شوند و کمتر کار کنند، میگویند به ما چه که چه بلائی سر این پروسه کار می آید. بخش اعظم مردم الان بیکار افتاده است. بیکارند و کار نیست بکنند. در صورتی که در آن جامعه، جامعه ای داریم که مینشینند و با هم نقشه میریزند که با هم یک چیزی را بسازند. ببینید نهایتاً به نظر من انسان زنده بزرگترین سرمایه سوسیالیسم است و این انسان اول از همه آزاد میشود.

دوم اینکه به نظر من حیف و میل و ریخت و پاش در این ممالک فوق العاده زیاد است. یعنی سرمایه ای که در کشور ایران صرف برقراری اختناق و لفت و لیس طبقات حاکم میشود بی حد و حصر است. همان اولش بسادگی میتوانیم تضمین کنیم که یک چیزهایی مثل بهداشت، آموزش و پرورش، ترانسپورت، هنر، مسکن و غذا از حیثه بازار بیاید بیرون. هر کس مسکن دارد، هر کس غذا دارد، هر کس میتواند سوار قطار شود و هر جا که خواست پیاده شود، از او بلیط نمیگیرند. هر کس میتواند برود دانشگاه اسم بنویسد و هر کس میتواند برود دکتر تا معاینه اش بکنند. ایران این منابع را دارد که از همان فردا این نیازها را تامین کند. اینطور نیست که آقا پول نداریم به همه بدهیم. پول نداریم برای اینکه نمیخواهیم داشته باشیم. برای اینکه این سیستم یک سیستم استثمارگر است. سیستمی که من پیشنهاد میکنم این است که ما بیائیم مایحتاج مردم را یکی پس از دیگری از دست بازار آزاد بگیریم و بدهیم بیرون سیستم بازار. و بنا به تعریف بعنوان حق شهروندی حق هر کسی باشد. ترانسپورت را مثال میزنم، هیچ چیزی مانع از این نیست که شما قطار و اتوبوس را مجانی اعلام کنید. شما میخواهید دو زار بیندازی آنجا، نینداز، بعداً از یک جای دیگر میگیرم. چه لزومی دارد که دو زار بندازی و سوار اتوبوس شوی. برو سوار شو و هر جا خواستی پیاده شو. سازمان دهی اش آسانتر است. کلی نیروی کار آزاد میشود. کلی پروسه سهل الوصول تر است. یک سری قطار سر یک ساعت معین میروند و می آیند. برو سوار شو و یک جایی پیاده شو. آخر یکی دارد آن خرج را میدهد. من شاید مالیات از عده ای گرفته ام و دارم. اینطور نیست که بعضی از مجانی کردنها کار پیچیده ای است. الان شما فکر کنید خانواده کارگری چند درصد معاشش را، چند درصد در آمد قدرت خریدش را، صرف مسکن، بهداشت، آموزش و پرورش، غذا و ترانسپورت میکند. ۸۰ درصد؟ ۸۰ درصد دستمزد دیگر مهم نیست. چون اینها را دارد و جامعه بخش زیادی از کار مزدی را از بین برده است. کاری که میکند فی الواقع برای آن ۸۰ درصد نیست. آنها را دارد و به خاطر آن تفاوت ۲۰ درصد است که به کارخانه آمده است. بعداً در یک پروسه

حساب شده ای حتی آن ۲۰ درصد محصولات تفننی و لوکس جامعه را هم از حیطه سرمایه داری بیرون می آوری و سازمان میدهی که از آن استفاده شود. پروسه تولید چی؟ مدیریت چی؟ و غیره که بنظر من با توجه به تکنولوژی کامپیوتری امروز، با توجه به قدرت مبادله اطلاعات در جهان، برای همه اینها جوابهای روشنی میشود پیدا کرد.

ولی اگر محاصره اقتصادی بشویم، بحشم دیگر این نیست. یعنی فکر نمیکنم کشوری که محاصره اقتصادی اش میکنند و به آن توپ میزنند، بتواند از فردا بیمه بیکاری به همه بدهد. در نتیجه کلید قضیه این است که کمونیسم پیروز، باید بتواند به يك همزیستی با جهان زمان خودش برسد. حداقل ۱۰ سال، که بار خودش را ببندد و بعد ببیند که حالا حرف حساب مردم چیست. کی داشته چی میگفته، کی داشته زور میگفته، و بگوید دیگر زور نگو من میتوانم از خودم دفاع کنم.

يك نکته دیگر تجربه شوروی است. آیا بعد از سقوط شوروی، مردم اصلاً به کمونیسم فرصت میدهند؟ قبول میکنند که کمونیسم مطرح است و بیایند دنبالش؟ من فکر میکنم این کار را ممکن است خیلی جاها نکنند. در اروپا نمیکنند. ولی در ایران میکنند. یعنی ارزیابی مشخص این است که مردم ایران به خاطر سقوط بلوک شرق، کمونیسم گریز نشده اند. کمونیسم همانطور که گفتم میتواند از نظر مردم يك سازمان معتبر و مشروع باشد. فکر نمیکنم شما اگر بروید ایران به جزء تعدادی استاد دانشگاه دوم خردادی کسی بیاید بگوید کمونیسم شکست خورد. میگویم برو پی کارت. توده اصلی مردم مشکلی با این کلمه ندارد. مشکلی با این افق ندارد. بخصوص که بستگی دارد که از کمونیسم چی میشوند. به يك معنی سقوط شوروی اجازه داده که کمونیسم ما را به روایت خودمان بشنوند. کی میرود مدل روسیه را بیاورد و جلوی ما بگذارد، کسی که رفته آن مطالعات را کرده است. مردم عادی میشوند که کمونیستها آمدند و این حرفها را میزنند. در نتیجه يك درجه ای هم حتی این هم شفاف تر میشود.

به هر حال خلاصه کلام بحث من این است که تحولات ایران رو به سرنگونی جمهوری اسلامی دارد. دعوا بر سر جاگزینی اش جدی است. کمونیسم ایران در برابر نیروهای بازیگر اصلی يك جنبش حاشیه ای و خردسال نیست. میتواند بازیگر اصلی این صحنه باشد. شانس دارد به قدرت برسد با این فرض که مجموعه ای از ملزومات که اینجا به طرق مختلف به آن اشاره کردم تامین شود. (کف زدن حضار).

مذهب، ناسیونالیسم، و از خود بیگانگی انسان

حمید تقوائی

این نوشته بر مبنای یک سخنرانی بهمین نام در انجمن مارکس لندن (۴ فوریه ۲۰۰۵) تنظیم شده است. با تشکر از رفیق علی فرهنگ برای پیاده کردن دقیق متن سخنرانی.

امروز مذهب و ناسیونالیسم هر دو نقش و کاربرد مهمی در شکل دادن به سیاست، دولتها، جنبشها و حتی افکار فلسفی و تئوریهای جامعه شناسانه و غیره ایفا میکنند. این یک پدیده نسبتاً جدیدی است که اساساً به دوره بعد از جنگ سرد مربوط میشود. از طرف دیگر خود مذهب در ایران بعنوان یک ایدئولوژی رسمی دولتی و یک نهاد و یک پدیده مافوق ارتجاعی بر سیاست و قوانین و کل مناسبات اجتماعی مسلط شده و به یکی از شنیع ترین و جنایتکارترین حکومت‌های جهان معاصر ما شکل داده است. مشاهده این موقعیت ناسیونالیسم و مذهب در عصر ما این سؤال را طرح میکند که علل و ریشه‌های این پدیده چیست؟ وجوه اشتراك و تمایزش با وضعیت جهان دوره جنگ سرد کدامست؟ از نظر طبقاتی مساله چطور توضیح داده میشود؟ و غیره.

اینها سؤالاتی است که با مشاهده جهان امروز و سیاست در دنیای امروز مطرح میشود. در دنیای به اصطلاح بعد از جنگ سرد، دنیای نظم نوین جهانی، رگه‌های فکری-نظری مذهبی، ناسیونالیستی، و قوم پرستانه در ایدئولوژی رسمی و رسانه‌های غربی و افکار عمومی محصول این رسانه‌ها و حتی در میان جریان‌ات و شخصیت‌های روشنفکر غربی که خود را منتقد سیاست‌های رسمی دولتها میدانند جای برجسته و پررنگی پیدا میکند و به این ترتیب

فکر رسمی و روشنفکری حاکم در غرب حتی از سنگرهای لیبرالیسم کلاسیک و در محور آن از اصل جامعه مدنی عقب مینشینند و آن وقت این سؤال را دوباره مطرح میکند که آیا تاریخ دارد به عقب برمیگردد؟ آیا بورژوازی دارد تاریخ را به قهقرا میبرد؟ آیا داریم به دوره قرون وسطی و یا حتی ماقبل رنسانس رجعت میکنیم؟ باید کمی در این پدیده عمیق شویم و برای این سئوالات پاسخی پیدا کنیم.

دراین نوشته سعی میشود با نقد و بررسی نفی و انکار هویت انسانی و از خود بیگانگی انسان در جوامع طبقاتی ضرورت وجودی مذهب و ناسیونالیسم توضیح داده شود.

انسانیت انسان در چیست؟ کدام انسان اساس سوسیالیسم است؟

برای آغاز بحث بهتر است از این جمله معروف منصور حکمت شروع کنیم که اساس سوسیالیسم انسان است. این گفته روشن و سراسری است. میگوید که اساس سوسیالیسم انسان است به این معنی که هدفی، غایتی، حکمتی، فلسفه ای جز رهایی انسان در سوسیالیسم مطرح نیست. اما حتی در همین جمله ساده و روشن میشود بیشتر دقیق شد. اولین سئوالی که به ذهن میرسد اینست که خوب خود انسان چی هست؟ کدام انسان؟ مثلاً تفکر پست مدرنیستی که امروز طرز فکر رایجی هم هست مفهوم کلی انسان را اصولاً قبول ندارد. این سؤال را مقابل شما قرار خواهند داد که کدام انسان اساس سوسیالیسم است؟ انسان کدام عصر؟ انسان کدام فرهنگ؟ انسان کدام ملت؟ انسان کدام نژاد و کدام رنگ پوست؟ کدام انسان اساس سوسیالیسم است؟ اگر بگویید انسان جهانشمول، انسان علی العموم، میگویند خوب این متافیزیسیم است. انسان علی العموم نداریم. انسان ضریدر تاریخ و انسان ضریدر زمان و مکان داریم. و بنابراین در برابر تز اساس سوسیالیسم انسان است ممکن است بگویند این شعار اومانیزستی قشنگی است، و شاید برای تبلیغات سیاسی هم اشکالی نداشته باشد ولی مفهوم عمیق و درستی را بیان نمیکند. ممکن است بگویند این شعار چیزی را نشان نمیدهد. برای اینکه انسان يك مفهوم عام و جهانشمول نیست. بنا براین در پاسخ به این مدعیان ابتدا باید بر سر مفهوم انسان صحبت کنیم.

انسان چیست؟ آیا میتوانیم به چیزی مثل ذات انسان قائل باشیم؟ یا طبیعت انسان؟ یا نیازهای انسان خارج از زمان و مکان؟ خارج از جامعه اش؟ میدانیم که انسان موجودی است اجتماعی، و این نظریه فقط اعتقاد مارکسیستها نیست بلکه همه جامعه شناسان، و مکاتب

مختلف فکری بورژوائی هم که ارزشی برای تاریخ تکامل جوامع قائل باشند به این معتقد هستند که انسان موجودی اجتماعی است. این را کسی نمیتواند انکار کند. اما این هنوز تمام پاسخ مساله نیست. حتی سئوالهای تازه ای در برابر ما قرار میدهد. وقتی میگویید انسان موجودی است اجتماعی آنوقت این بحث مطرح میشود که بنابراین جدا از جامعه، جدا از موقعیت اجتماعی انسان و یا مکان انسان در جامعه انسان معنائی ندارد. این سؤال مطرح میشود که آیا اجتماعی بودن انسان اصل ذات یا هویت انسانی بعنوان يك مفهوم و موجودیت داده شده و از پیشی را برزیر سؤال نمیبرد؟ اگر انسان موجودی اجتماعی است بنابراین وقتی راجع به انسان صحبت میکنیم باید ببینیم انسان در کدام جامعه؟ هم تاریخا و در طول زمان کدام جامعه و هم از نظر مکانی و روی کره ارض کدام جامعه؟ کدام ملت؟ در کدام سطح از رشد اجتماعی شما به انسان رجوع میکنید؟ به انسان افریقایی؟ به انسان ایرانی؟ انسان جامعه صنعتی؟ میبینید که ظاهرا باز برمیگردیم به نظرات پست مدرنیستی و نسبیت فرهنگی! خواهند پرسید انسان اگر موجودی است اجتماعی بنابراین چطور قائل نیستید به اینکه این انسانها در جوامع مختلف، مختلف از نظر زمانی و مکانی هر دو، با هم فرق میکنند؟ خیلی هم با هم فرق میکنند. ممکن است بگویند حتی در يك جامعه واحد هم بالاخره شما که مارکسیستید و به طبقات قائل هستید نمیتوانید از مفهوم عام انسان صحبت کنید. انسان کدام طبقه؟ بنابراین ممکن است حتی با اتکا به مارکسیسم این حکم اساس سوسیالیسم انسان است را رد کنند. اساس سوسیالیسم انسان کدام طبقه است؟ اگر بگوئید اساس سوسیالیسم کارگر است مساله روشن است، ولی اساس سوسیالیسم انسان است یعنی چی؟ مگر انسان يك پدیده درخود و ماوراء طبقاتی است؟ انسان خارج از زمان و مکان؟ خارج از جامعه؟ خارج از طبقه؟ اگر چنین انسان عامی وجود ندارد پس این اساس سوسیالیسم انسان است از کجا آمده؟ میبینید دفاع از جمله روشن و شفاف و سراسرست منصور حکمت ظاهرا چندان هم ساده نیست!

به همین ترتیب مفهوم "از خود بیگانگی انسان" را هم میتوان برزیر سؤال برد. این "خود" کدامست؟ انسان چه بوده و یا قرار بوده چه بشود که حالا از آن بیگانه شده است؟ در تاریخ و در زمان و مکان انسانهای متفاوتی داریم. مثلا انسان جامعه برده داری. انسان در جامعه فئودالی. انسان در جنگهای قرون وسطی. جنگهای صلیبی. انسان در جنگ اول جهانی. انسان در جنگ دوم جهانی. انسان در همین جامعه. انسان در کوره ده های افغانستان و بنگلادش و جنوب آفریقا و انسان در پایتختهای اروپایی، آیا همه اینها از خود بیگانه اند؟ مقصودتان چی

هست؟ قرار بوده چی بشود که نشده و حالا انسانها از خود بیگانه شده‌اند؟ آیا انسان بالقوه داریم که بالفعل نشده؟ اصلاً "خود" مشترکی وجود دارد؟ و آن انسان بالقوه را اگر دنبالش را بگیرید آیا نمیرسید به متافیزیسیم؟ چون انسان بالاخره پدیده ایست تاریخی-اجتماعی. مثل افلاطونی که نداریم. انسان عام آیا همان مسیح نیست؟ انسانی که نماد همه بشریت است و همه را نمایندگی میکند؟ آیا مثل افلاطونی نیست؟ انسان کامل؟ پاسخ ما مارکسیستها به این نوع سئوالات چیست؟ بالاخره از خود بیگانگی يك مقوله مارکسی است. مختص مارکس نیست ولی مارکس عمیق تر و پایه ای تر از دیگر متفکران این مساله را توضیح داده است و مارکسیستها باید پاسخ روشنی برای اینگونه سئوالات داشته باشند.

از خود بیگانگی انسان يك مفهوم و مقوله متعلق به عصر روشنگری است. عصری که بشریت جامعه فئودالی را پشت سر میگذارد و مارکس ادامه آن سنت است. مارکس از انسان و از خود بیگانگی انسان در عصر ما، در جامعه سرمایه داری صحبت میکند. و ما هم در ادامه همین سنت میگوییم اساس سوسیالیسم انسان است. این مفهوم مارکسی انسان حاصل نقد عمیق جامعه سرمایه داری و تمام تاریخ جامعه طبقاتی است. وقتی مارکس از خود بیگانگی انسان صحبت میکند برای انسان و انسانیت، و بقول خودش "توع انسان"، يك ذات و یا جوهر و یا طبیعتی قائل است که ذات و جوهری متافیزیکی و انتزاعی نیست بلکه اجتماعی و تاریخی است. اومانیسیم مارکس فقط يك ایده آل اخلاقی و آرمانی نیست. اومانیسیم، و انساندوستی بعنوان يك شعار و پرچم سیاسی، این مطلوب همه هست و اومانیسهای غیر مارکسیست کم نداریم و در طول تاریخ هم کم نبوده‌اند. از زمان اسپارتاکوس دارند برای آزادی انسان و انسانیت میجنگند. اما کمونیستها، نمیتوانند فقط مبلغ آرمانهای زیبا باشند. طبقات دیگر به اندازه کافی اینکار را میکنند. کمونیستها باید بتوانند واقعا جامعه را رها کنند. باید بتوانند آرمانهای زیبای انسانی را که به اندازه خود جوامع طبقاتی قدمت دارند پیاده و عملی کنند. باید جامعه انسانهای رها و آزاد را بسازند. جامعه سوسیالیستی که به از خود بیگانگی پایان بدهد و بقول منصور حکمت اختیار را به انسانها باز گرداند. و بنابراین باید انسان و انسانیت را نه به معنای متافیزیکی و مذهبی بلکه به معنای حقیقی و اجتماعی آن توضیح بدهیم، بشناسیم و بشناسانیم.

میگوئیم در سوسیالیسم رهایی فرد پیش شرط رهایی جامعه است و رهایی جامعه پیش شرط رهایی فرد. این به چه معناست؟ جامعه غیر طبقاتی چه نوع انسانهایی بوجود می آورد؟

قرار است همه مثل طبقه کارگر بشوند؟ به کجا برمیگردیم؟ فرهنگمان چه میشود؟ ارزشهایمان چه میشود؟ سیستم فکریمان چه میشود؟ ممکن است بگویند تولید سوسیالیستی قابل فهم است. کاپیتال را خوانده ایم و میدانیم نفی کار مزدی و نفی استثمار و نفی پول و اینها به چه معناست. فرض کنید آنها را میفهمیم. ولی اینکه جامعه آزاد میشود و از خود بیگانگی پایان میگیرد و انسان انسان میشود، این را نمیشود پیش فرض گرفت. این را باید توضیح داد. و فقط از سر اینکه اومانیزسیم و انسان دوستیم هم نمیشود توضیح داد. چون در تمام طول تاریخ از این انساندوستان بوده اند. و دقیقا چون حرفی که میزدند خیلی قشنگ بود، خیلی مطلوب بود ولی ممکن نبود، تاریخ طبقاتی ماند و رسیدیم به اینجا که رسیده ایم. ما که نمیخواهیم اسپارتاکوس قرن بیست و یکم باشیم. برای اینکه این جبهه را باز کنید و نشان بدهید که میتوانیم انسان را رها کنیم و بقول مارکس تازه تاریخ بشری را آغاز کنیم، برای اینکه نشان بدهید که کمونیستها نمیخواهند فقط سرمایه داری را نفی کنند، میخواهند جامعه طبقاتی را نفی کنند و انسان را رها کنند، آنوقت باید در واقعیات و در مفهوم جامعه و انسان عمیق بشوند، و حقانیت تئوریهای خود را بر همه نشان بدهند. و گرنه چلنجان میکنند. مقابلتان میایستند. جوابتان را میدهند. نقد و حقانیت سیاسی کمونیسم در ایران و یا در اروپا و هر جای دیگر سرجای خودش، ولی اگر شما تئوریک و عمیق این دنیا را نقد نکنید، اگر از سر مسخ انسانها دنیای موجود را نقد نکنید، آن وقت نمیتوانید بگویید که ما دنیایی را می آوریم که در آن بشریت رها میشود.

اگر میخواهید واقعیت را عمیقا تغییر بدهید باید نقد شما هم عمیق باشد. هر طبقه ای جهان را همانقدر نقد میکند که میخواهد تغییرش بدهد. در واقعیت همان اندازه به اصطلاح کردی "رنه" میکند که میخواهد عوضش کند. اگر میخواهید ده میلی متر جامعه را تغییر بدهید به اندازه ده میلی متر وارد حقیقت میشوید، وارد عمق روابط میشوید و جامعه شناسی تان همانقدر پیش میرود، بشر شناسی تان هم همانقدر پیش میرود و اقتصادیاتتان هم همانقدر پیش میرود. اما اگر میخواهید زیر و رو کنید آنوقت باید بروید به اعماق. بنابراین تئوری فقط ابزار توضیح دنیا نیست. تئوری آن تیشه و آن اهرمی است که بر میدارید که بزنید و رننه کنید در واقعیت و تغییرش بدهید. و اگر شناختتان تا آنجا پیش نرود دستتان هم تا آنجا پیش نمیرود و مبارزه تان هم تا آنجا پیش نمیرود، جامعه را نمیتوانید تغییر بدهید. اگر یکی تئوری اش مثلا در جمهوری اسلامی این باشد که این وضعیت به خاطر بدجنسی آخوندهاست،

به خاطر حکومت شیخهاست، یا روحانیت بدجنس هست و مذهب بدون روحانی کار را درست میکند، که از این تئوری ها کم نداریم، وقتی نقد کسی همینقدر پیش میرود یعنی همینقدر میخواهد تغییر بدهد، یعنی میخواهد فقط آخوند ها را برکنار کند. احتیاجی ندارد به رخنه عمیقتر. چون نمیخواهد تغییر عمیق تری بدهد. مساله این نیست که تئوری اش را ندارد و نمیفهمد. لازم ندارد، ضروری نیست. برای آن طبقه ای که میگوید فقط آخوندها در ایران بدجنس هستند، بروند کنار کار درست میشود، واقعا برای آن طبقه کار درست میشود. با رفتن آخوندها به اصطلاح به مشروطه شان میرسند. یا آن کسی که فقط آتیه ایست است و میخواهد مذهب را جمع کند، میگوید حکومت مذهبی نباشد. فقط حکومت مذهبی را نقد میکند و دیگر وارد نقد ارتش، نقد پلیس، نقد بورکراسی، نقد پارلمان نمیشود. لازم ندارد بشود. همانقدر رخنه میکند در واقعیت که میخواهد تغییرش بدهد. میخواهد حکومت مذهبی بیفتد ولی تمام سیستم هرمی جامعه بورژوازی همانطور که در اروپا هست در ایران هم بماند. حتی بازسازی بشود. درست بشود. و بنابراین مقوله آزادی اش از دموکراسی فراتر نمیرود و نمایندگی انسانها در حکومت از پارلمان فراتر نمیرود و مفهوم آزادی و برابری برای او از آزادی حقوقی و برابری در مقابل قانون فراتر نمیرود.

میبینید که این تفاوت در درجه عمق نقد و شناخت واقعیت مساله ای فردی نیست، طبقاتی است. هر طبقه ای به همان اندازه واقعیت را نقد میکند، یعنی وارد شناخت و توضیح جهان خارج میشود، که بخواهد آنرا تغییر بدهد.

به همین خاطر اگر ما کمونیستها میخواهیم انسان را رها کنیم و به دوره ماقبل تاریخ بشری نقطه پایان بگذاریم آنوقت باید نقدها بسیار از جامعه امروز فراتر برود، باید انسان در جامعه طبقاتی، یعنی در تمام طول تاریخ مکتوب بشری، را بشناسیم و نقد کنیم. ما جامعه ای میخواهیم سازمان بدهیم که هدفش، هدف در خودش، انسان است. مستقیما انسان است. و نه انسان در خدمت چیز دیگری، انسان در خدمت صنعت، انسان در خدمت تمامیت ارضی، انسان در خدمت خدا. انسان در خدمت چیزی نیست. انسان اساس و هدف درخود سوسیالیسم ما است. و باید تئوری ما بتواند عمیقا و بطور همه جانبه ای به این مفهوم انسان و انسانیت و جامعه انسانی را توضیح بدهد و به انواع سئوالهایی که در بالا مطرح کردم، پاسخ بگوید.

هویت اجتماعی انسان

انسان چیست؟ آیا ذات انسان و طبیعت انسان معنی دارد؟ و اگر دارد چطوری تعریفش میکنیم که فرق کند با انسانی که مثلا مسیحیت تعریف میکند، با انسانی که متافیزیسم تعریف میکند، با انسانی که مکتبهای رسمی بورژوازی و مکتبهای رسمی تمام جهان طبقاتی تعریف میکنند.

پاسخ ما به سؤال ذات و هویت انسانی مثبت است. انسان و انسانیت حقیقی و قابل شناخت است، اما ثابت و مجرد نیست. در طول تاریخ فرهنگ و مناسبات اجتماعی و سطح تمدن بشری تغییر میکند، انسانها به طبقات تقسیم میشوند و در موقعیت طبقاتی متفاوت و متقابلی قرار میگیرند، ولی انسان دارای یک طبیعت، دارای یکی جوهر، دارای یک ذات است. مارکس هم در بحثش در مورد از خود بیگانگی انسان از طبیعت انسان و از نوع انسان صحبت میکند. این طبیعت انسانی چیست؟ برای یافتن پاسخ باید به شیوه ای غیر مذهبی، غیر متافیزیکی و کاملا ابژکتیو، عینی، علمی و واقعی به سراغ مساله رفت.

به نظر من برای یافتن پاسخ ابتدا باید از خود پیرسیم انسان چگونه انسان شد؟ انسان موجودی اجتماعی است. حتی از لحاظ فیزیکی و بیولوژیک انسان محصول جامعه است. انسان در ابتدایی که کره زمین شکل گرفت و حیات بوجود آمد وجود خارجی نداشت. داروینیسیم دیگر امروز این حقیقت را ثابت کرده است که انسان محصول تکامل طبیعی و تاریخی است. انسان حتی از نظر فیزیکی موجودیت داده شده ای نبوده است. تاریخ جامعه انسانی، تاریخ رشد جوامع، تاریخ شکلگیری انسان هم در عین حال هست. اینطور نیست که ابتدا انسان ساخته و پرداخت شده ای هست و بعد این انسان جامعه را تشکیل میدهد. انسانهای منفرد و مجردی وجود نداشته اند که دورهم جمع بشوند و جامعه درست کنند. برعکس همین دور هم جمع شدن انسانشان کرده است. فقط یک مقوله زبان را در نظر بگیرید. زبان معمولا بعنوان وسیله تکلم و وسیله ارتباط گیری شناخته میشود. این البته یک وجه اصلی از زبان هست ولی مهمتر از آن زبان وسیله تفکر است. بدون زبان نمیشود فکر کرد. بدون کلمه نمیشود فکر کرد. و زبان محصول زندگی اجتماعی است. یعنی انسان بدون زندگی جمعی قادر به تفکر نبوده است یا بعبارت دیگر انسان نبوده است. انسان را حیوان متکلم و حیوان متفکر میدانند و هر دو مفهوم مستلزم زندگی اجتماعی است. انسان حیوان اجتماعی است. تکامل انسان و تغییر فیزیکی انسان با اجتماعی بودنش همراه است. با هم جلو می آیند.

انسانها جامعه را نمیسازند یا حتی جامعه انسانها را، هر دو با هم همدیگر را میسازند و تکامل پیدا میکنند. و در این سیر تکامل کار و تولید نقش محوری ایفا میکنند.

کار باعث میشود که انسان حتی از نظر جسمی و فیزیکی انسان بشود. منظور از کار شغل نیست. کار یعنی تغییر دنیا به نحوی که به نیازهای ابتدایی انسان جواب بدهد. و کار از همان آغاز، از همان زمان که انسانها در کمونها و جمعهای اولیه زندگی میکردند، یک پروسه اجتماعی بوده است و فقط اجتماعا میتوانسته اتفاق بیفتد. و در پروسه این تولید اجتماعی فیزیک انسان نیز تغییر کرده است. ستون فقراتش راست شده تا دستانش آزاد شود و انگشتش در برابر انگشتان دیگر قرار گرفته تا بتواند اشیاء را بگیرد و بعنوان ابزار بکار ببرد. یک فرق اساسی انسان با حیوانات دیگر در کاربرد ابزار است و همین ضرورت فیزیک انسان را هم -راه رفتن روی دو پا و در نتیجه آزاد شدن دستها و قابلیت انگشتان دست در گرفتن و جابجا کردن اشیاء- تغییر داده است و یا بعبارت دقیقتر انسان را ساخته است.

انسان تنها حیوانی است که میتواند ابزار بسازد. میتواند دستش را ادامه دهد و قدرتی که در بیولوژی خودش نیست را با تغییر جهان بیرون، کسب کند. قدرت بیولوژیک انسان قادر به این نیست که انسان را باقی نگهدارد. اگر انسان میخواست تنها با قدرت فیزیکی خود متکی بشود نسل بشر چند میلیون سال قبل برافزاده بود. بقاء انسان در گرو این است که دنیای خارج را تغییر بدهد و از آن کمک بگیرد. و این تغییر دنیای خارج پروسه ایست که کار و یا تولید اجتماعی خوانده میشود.

هم موجودیت فیزیکی انسان و هم بقای انسان ثمره کار اوست و پروسه کار از همان آغاز پروسه ای اجتماعی بوده است. از سوی دیگر انسان برای تولید جمعی احتیاج به ایجاد ارتباط با دیگران و لذا زبان داشته است و زبان بنوبه خود تفکر و رشد مغز را امکان پذیر ساخته است. منشا همه این تحولات تولید اجتماعی برای بقا است. فرد انسان جدا از جمع و به شکل فردی نه خصوصیات جسمی یک انسان را کسب میکرده است و نه میتوانسته بقا پیدا کند.

هر جامعه شناس بورژوایی هم امروز این را قبول دارد و جز این نمیتواند بگوید که انسان موجودی است اجتماعی که فقط با اجتماعی زندگی کردن باقی مانده است. مغز انسان، دست انسان، ستون فقرات انسان شکل گرفت بنحوی که بتواند اجتماعا تولید کند، و اجتماعا باقی بماند. اگر بخواهیم به اصطلاح فلاسفه از اصالت فرد و اصالت جمع صحبت کنیم، میبینید بدون جمع انسان اصالت ندارد. بدون جامعه انسان معنی ندارد.

به این ترتیب روشن است که وقتی می‌گوئیم "انسان موجودی اجتماعی است" این تنها یک حکم نظری - فلسفی نیست، یک واقعیت عینی و ناظر بر تکامل فیزیکی و اجتماعی انسان است. این واقعیتی است که بر همه خصوصیات دیگر جامعه نظیر طبقات، دولت و مذهب و خانواده و مالکیت و غیره پیشی می‌گیرد. ما هنوز وارد مراحل تکاملی جامعه نشده ایم. مساله اینست که مستقل از همه این خصوصیات و فازهای تکاملی جامعه هم از نظر تاریخی و هم تحلیلی انسان حاصل زندگی اجتماعی و برای بقا نیازمند زندگی اجتماعی است. دولت و طبقه و مذهب و مالکیت و وجه تولید و غیره هم تاریخا و هم تحلیلا بعدا وارد تصویر میشود.

آغاز از خود بیگانگی: مالکیت خصوصی و طبقات

تلاش انسان برای بقا، یعنی زندگی جمعی و برقراری ارتباط با دیگران و کار جمعی و تغییر جهان خارج برای رفع نیازهای خود، امروز در علم اقتصاد تولید و فعالیت تولیدی نامیده میشود و معمولاً فراموش میشود که ریشه این فعالیت اقتصادی نفس بقا و موجودیت انسان است. و نکته مهمتر اینکه همه ویژگیهای جامعه انسانی، از وجود طبقات تا دولت و مذهب و فرهنگ و مالکیت و غیره در همین تلاش برای بقا، در تولید اجتماعی، ریشه دارد.

در جوامع اولیه انسانی هر فرد قادر به کار در جامعه فقط میتواند برای رفع نیازهای خودش و بقای کودکان که قادر به کار نیستند تولید کند. قدرت تولید انسانی و ابزاری که به کار میبرد هنوز به آن درجه نیست که هر دو دست بتواند بیشتر از یک شکم و یا یک شکم و نیم را سیر نگاهدارد. جامعه تنها قادر به رفع نیازهای تولیدکنندگان و کودکان است. در قبایل بدوی حتی سالمندان نمیتوانند مدت زیادی بعد از کار افتادگی باقی بمانند. پیران جامعه را بحال خود می‌گذارند که بمیرند. در قبایل سرخپوست در مقطع کشف آمریکا این رسم هنوز وجود داشت و پیران هم کاملاً این سرنوشت را می‌پذیرفتند و با آرامش و رضایت خاطر به استقبال مرگ میرفتند. میدانستند که برای ادامه زندگی فرزندان و نوه هایشان این امر ضروری است.

بنابراین یک مرحله در تاریخ تکامل انسان هست که کار کردن همه افراد قادر بکار جامعه برای بقا جامعه مطلقاً ضروری است. یعنی بعبارت دیگر هیچکس نمیتواند کار نکند و از قبل کار دیگران زندگی کند. این ضرورت کار کردن همه اعضای قادر به کار جامعه از زاویه دیگری خود را در این واقعیت نشان میدهد که هرچه تولید میشود بوسیله تولید کنندگان و کودکان

جامعه مصرف میشود، یعنی در اصطلاح اقتصاد سیاسی محصول اضافه وجود ندارد. هرچه تولید شده مصرف میشود. اگر هم چیزی ذخیره میشود برای روزی است که بدلائل طبیعی تولید ممکن نیست مثلاً نمیشود به شکار رفت و یا به جمع آوری میوه و دانه های گیاهی پرداخت و غیره.

تا وقتی شرایط اینطور است، تا وقتی همه باید کار کنند و اضافه محصولی در کار نیست طبعاً استثمار و مفتخوری هم ممکن نیست. وقتی چیزی برای دزدیدن نباشد، دزد هم پیدا نمیشود. همه برای بقاء باید کار کنند. بقاء جمع و فرد مشروط به یکدیگر و یک مفهوم است. برای بقاء هر فرد همه باید کار کنند و برای بقاء همه هر فرد باید کار کند. در واقع بقاء جامعه پیش شرط بقاء فرد است و بقاء فرد پیش شرط بقاء جامعه.

اگر فلاسفه ای در جوامع بدوی آن دوره زندگی میکردند اگزیستانسیالیست نمیشدند چون به اصطلاح فلاسفه "وجود" و "نمود" یکی بود. ظاهر فردی در مقابل جوهر اجتماعی انسان قرار نگرفته بود. جمع و فرد یکی بود و هنوز فردیت و هویت جمعی اعضای جامعه در تناقض نیفتاده بود. فرد با جامعه تضادی نداشت. اگر دعوایی بود دعوی کل قبیله بود با طبیعت. اگر چلنجی بود در خدمت بقاء همه بود. و همه میدانستند بقاء همه یعنی بقاء من و بقاء من یعنی بقاء همه. حتی آن پیری را هم که میگذاشتند بمیرد اعتراضی نداشت. ضرورتش را میفهمید و میپذیرفت.

در این مرحله از تکامل جامعه درگیری و چالش با طبیعت است و نه میان انسانها. نه کسی از جامعه دور میشود و نه کسی از خود بیگانه میشود. یک نوع وحدت و هارمونی بین فرد و جامعه وجود دارد و این مهمترین خصیصه جوامع بدوی و ماقبل طبقاتی انسانی است.

این خصیصه با تکامل ابزار تولید و در نتیجه رشد نیروی تولیدی جامعه از میان میرود. وقتی نیروهای مولده آنقدر رشد میکنند که دیگر هر فرد میتواند بیشتر از شکم خودش تولید کند آن وقت این سؤال مطرح میشود که با این اضافه تولید چه باید کرد؟ دیگر همه ناگزیر نیستند کار کنند تا باقی بمانند. بعنوان مثال کار دو سوم افراد قادر بکار میتوانند برای بقاء همه کافی باشد و یک سوم قبیله میتواند کار نکند. این یک سوم چه کسانی هستند؟ کسانی که به نحوی در قبیله نقش برجسته ای ایفا میکرده اند، کسی که خوب شکار میکرده است، کسی که خوب سازماندهی و هماهنگ میکرده، کسی که طبیعت و نیروهای طبیعی را بهتر توضیح میداده است، جادو گر ها و شیوخ مذهبی قبیله که با خدایان رابطه ویژه ای داشته اند. در

جوامع اولیه مذهب هست اما نه به خاطر اینکه جامعه را برای ما تحمل پذیر کند، بلکه بخاطر اینکه طبیعت را تحمل پذیر کند. مذهب هست برای اینکه بگوید رعد و برق از کجا می آید و چطور باید خطر سیل و زلزله را از خود دفع کنیم. برای اینکه به قبیله مصونیت بدهد، اعتماد به نفس بدهد، به کمک قبیله بیاید. جادوگرها و شیوخ مذهبی در عین شرکت در فعالیتهای تولیدی نقش ویژه شان کمک گرفتن از خدایان در این فعالیتهاست. کسی که خدای شکار را با قبیله همراه میکند، جلو میافتد و شکارچیان را با سمبلها و زیورآلات مذهبی می آراید و یا مراسم و رقصهای قبل از شکار را رهبری میکند، کسانی که کارشان سازماندهی مراسم و مناسک مذهبی است، کسانی که به مدیریت و رتق و فتق امور قبیله میپردازند و کلا شیوخ و بزرگان قبیله. چنین اشخاصی نقش ویژه و برجسته ای در قبیله پیدا میکنند و اولین کاندیداهای دست کشیدن از تولید و استفاده از اضافه تولید دیگران هستند. کار این شیوخ منحصر میشود به ارتباط با خدایان و یا سازماندهی شکار و یا ریاست و مدیریت قبیله و نظایر آن. جادوگر قبیله صرفا به برپائی مراسم و رقصهای مذهبی میپردازد و شکارچیان برجسته به سازماندهی و مدیریت شکار و شیوخ قبیله به ریاست و حل و فصل مسائل قبیله.

و به این ترتیب تقسیم کار شروع میشود. و یا بعبارت بهتر تقسیم کار و بیکاری! بیکاریها را میدهند به يك عده و کارها را میدهند به يك عده دیگر! يك عده جنگجویان خوبی اند و يك عده شیوخ مذهبی اند و يك عده شیوخ قبیله اند که خوب سازمان میدهند و مدیریت میکنند و غیره. اینها میشوند اشراف قبیله و آن اشراف کسانی میشوند که دیگر از تولید می آیند کنار. و در عین حال موقعیت برتر، حقوق برتر و وضعیت بهتری از بقیه دارند. موقعیت ویژه و ممتازی در جامعه دارند. چون چنین به نظر میرسد که کارشان تخصصی تر و مهمتر و اهمیتش برای حفظ و بقای کل جامعه بیشتر است. چنین به نظر میرسد که ارتباط با خدایان و یا سازماندادن و رتق و فتق امور قبیله، که حالا در محور آن تقسیم کار و حراست از حقوق ویژه شیوخ قبیله قرار دارد، کار مهمتر و برتری است تا شرکت مستقیم در امر تولید. و این ریشه و مبدا شکلگیری قشر اشراف و عوام و تقسیم بندی طبقاتی جامعه است.

ریشه مالکیت خصوصی هم در همین اضافه تولید است. تا زمانی که چیزی برای ذخیره کردن وجود ندارد مالکیت هم بی معناست. تا وقتی همه چیز باید بوسیله تولید کنندگان مصرف شود تا بتواند تولید ادامه پیدا کند کسی نمیتواند مالك چیزی باشد. این امکان و ضرورت وجود ندارد که چیزی با چیزی مبادله شود، چیزی بماند، چیزی قیمت داشته باشد،

چیزی کالا باشد، چیزی را کسی بخرد. همه چیز تولید میشود برای مصرف. بنابراین محصول تولید کالا و قابل تملک نیست. تنها محصول اضافه میتواند ذخیره شود و به تملک درآید و ناگزیر مناسبات حقوقی هم لازم میشود که تعیین کند این محصول اضافه مال کی هست. کسانی هم باید در جامعه این مناسبات را پاسداری و اجرا کنند، و باز روشن است که کاندید "طبیعی" این کار جادوگران و شیوخ قبیله و رئیس جنگجویان و سازماندهندگان شکار و پیرمردان قبیله و مشایخ قبیله هستند. و به این ترتیب مالکیت و مناسبات متناظر با آن بهمراف خود بخشی از جامعه را به حاکمین جامعه، به دولت، به پاسداران مالکیت و مناسبات مقدس ملکی، تبدیل میکند.

این شرایط همسانی و وحدت منافع جمع و فرد را در هم میشکنند و این در پایه ای ترین سطح ریشه از خود بیگانگی انسان است. انسان ماقبل مالکیت خصوصی و ماقبل طبقات با جامعه و با هویت اجتماعی خود در وحدت است. هنوز گناه اولیه اتفاق نیفتاده و انسان را از بهشت بیرون نکرده اند! هنوز دوقطبی جمع و فرد وجود ندارد. جامعه يك کلیت یکپارچه است و اعضایش منافع متناقض با یکدیگر ندارند. هر فرد با کل جامعه و کل جامعه با هر فرد هماهنگ و متحد است. با طبقاتی شدن جامعه این هارمونی و هماهنگی به هم میریزد. مالکیت آن "گناه اولیه" ای است که همسانی افراد جامعه با یکدیگر و با کل جامعه را در هم میشکند و داستان از خود بیگانگی از همینجا آغاز میشود. "بودن" جای خود را به "داشتن" میدهد، موقعیت اجتماعی افراد تحت الشعاع موقعیت آنان در مناسبات ملکی، تحت الشعاع موقعیت طبقاتی آنان قرار میگیرد. انسانها برحسب رابطه شان با ابزار تولید، برحسب اینکه مالک آند و یا به کاربرنده آن، تعریف میشوند و به این ترتیب هویت اجتماعی انسانها نفی و انکار میشود. انسان طبقاتی، انسان مسخ شده است، انسان دور شده از حقیقت وجودی خود و انسان از خود بیگانه است. و برای توجیه و قابل فهم کردن و قابل تحمل کردن این وضعیت است که در پایه ترین سطح کل روبنای فرهنگی و فکری جوامع طبقاتی، و در محور آن مذهب ضرورت مییابد و بر جامعه بشری از بدو ظهور طبقات تا به امروز تسلط پیدا میکند.

هویت طبقاتی در مقابل هویت اجتماعی

اگر این بحث در مورد هویت یکسان و اجتماعی انسانها را با انسانهای جوامع اولیه در بدو شکلگیری طبقات مطرح میکردیم پاسخ میشنیدیم که "کدام انسان را می گوئید؟ مشایخ

قبیله شامل تعریف شما نمیشوند. اینها کار نمیکند. اینها نه شکار میروند نه زمین خیش میزنند نه ماهی میگیرند و نه کلا چیزی تولید میکنند. اینها يك جور دیگر دارند سرویس میدهند به جامعه. كمك میکنند ما خدا را بپرستیم. خدایان را به كمك ما می آورند و یا جنگهایمان را سازمان میدهند یا امور قبیله را حل و فصل میکنند. مالکیت خصوصی را پاس میدارند. نمیگذارند کسی دزدی کند. نمیگذارند کسی مال یکی دیگر را بردارد." و اگر قبل از شکلگیری طبقات کسی بحث از خود بیگانگی را مطرح میکرد برای هیچکس قابل فهم نبود. تقسیمبندی اعضای جامعه بر حسب مالکیت هنوز شروع نشده و در نتیجه مساله ای هم برای کسی بوجود نیامده است.

همین اپیزود از تاریخ رشد بشری نشان میدهد که انسان به خاطر اجتماعی زندگی کردن انسان شد، از رشد فیزیکی اش یعنی تکامل دستش و مغزش و راست شدن قامتش تا تلاش برای بقا و کار و تولید که از همان آغاز پروسه ای اجتماعی بوده است. انسان موجودی اجتماعی است نه فقط به خاطر اینکه امروز بدون جامعه نمیتوانیم زندگی کنیم بلکه مهمتر از آن به این دلیل که تاریخا، در يك پروسه طولانی چندین میلیون ساله، اجتماعا شکل گرفته ایم و ساخته شده ایم. این پروسه شکلگیری و تکامل اجتماعی در کنه وجود ما است، يك خصیصه تاریخی و روحی روانی، فرهنگی و روانشناسی اجتماعی است، همیشه با ما هست، در ما میماند. همانطور که از لحاظ فیزیکی هر فردی که بدنیا می آید به شکل فشرده ای از زمان بسته شدن نطفه تا بدنیا آمدن تمام دوره تاریخ فیزیولوژیکش را، از موجود تك یاخته ای و آبری تا انسان کامل، در رحم مادر طی میکند به همان معنی هم تمام این دوره تاریخ بشری در فکر و ذهن و روانشناسی اجتماعی هر فرد هست، به هر طبقه ای که متعلق باشد.

وقتی از ذات انسان صحبت میکنیم میل به زندگی جمعی و عشق به همونوع، نوع دوستی و همزیستی با دیگران گوئی در ناخودآگاه ذهنیت انسانها حك شده است. مغز به این شکل در رابطه فرد و جمع و ارتباطات اجتماعی شکل گرفته و درست شده و رشد کرده است. پروسه تفکر همین بوده است. پروسه خودآگاهی همین بوده است. پروسه فرهنگی همین بوده است. فرهنگ طبقاتی و جامعه طبقاتی با تمام سنگینی و سیاهی اش نتوانسته و نمیتواند این را از انسان بگیرد.

در ذهن تك تك ما تمام تاریخ بشری حك شده هست. محصول آن هستیم. از آنجا بوجود آمده ایم، همیشه با ما هست، و میتوان گفت جزء غرایز ماست. در هزار و يك اسطوره و مثل و

متل و داستان و موزیک و شعر و غیره همه جا این را میبینید. نیاز انسان به انسان، و درد تنهایی انسان. این موضوع تمام نمایشنامه ها و اشعار و داستانها از ماقبل قرون وسطا تا امروز بوده است. نیاز انسان به جمع. و تحقق فردیت هر فرد با زندگی اجتماعی اش و با یکسانی اش با جامعه. این مقوله فرد و جمع و این گریز فرد از جمع و از سوی دیگر نیاز فرد به جمع همه جا هست. در عرفان هست، عرفان شرق و غرب. در فلسفه ذن هست، در مولوی هم هست. نه آگاهانه، ناخودآگاه. وقتی مولوی میگوید "عالمی از نو باید ساخت و از نو آدمی" و یا "آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست" و یا "هر کسی دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگاری وصل خویش" در واقع دارد به همین درد اشاره میکند. این اصل چی هست؟ عرفا چرا گریه و زاری میکنند؟ چه شده؟ بشر از چی جا مانده؟ در اسطوره هایی که پایه های مذاهب است نیز همین مساله را میبینید. بشر از بهشت بیرون شد. بهشت همین جا بود و از دست رفت. گناه اولیه رخ داد و همه چیز عوض شد. گناه اولیه چی بود؟ بشر از چه بیرون شد؟ وقتی میگوییم اینها اسطوره است یا داستانهای خیالی و فانتزی و تخیلی است به این معنی نیست که بی ربط به واقعیت است. قرآن یا انجیل که از آسمان نازل نشده است. بالاخره این اسطوره ها به نحوی حقیقت تاریخی بشری را منعکس میکنند. انسان به این شیوه نیازها و خواسته های برآورده نشده اش را بیان کرده است. دوزخ و بهشت را صادر کرده است به آسمانها و کسی مثل مسیح را تبدیل کرده به سمبل درد و زجر کل بشریت. همه مذاهب میگویند ما یک روز همه آزاد بودیم، گناه اولیه کردیم (حالا یک مذهبی میگوید سبب خوردیم یکی میگوید گندم خوردیم) و آزادی ما سلب شد. بشر دیگر آن بشر نیست. از اصل خویش دور ماندیم. آیا این فقط متافزیک است؟ اگر فقط متافزیک است باید توضیحش داد. متافزیک چون هست نمیشود متافزیکی توضیحش داد. چه فعل و انفعالات اجتماعی باعث شده که این اسطوره ها بوجود بیاید و مذاهب و عرفان بوجود بیاید؟ و امروز در فرهنگ معاصر بشری خود را به شکل از خود بیگانگی و اگزیستانسیالیسم و نیهیلیسم و غیره نشان بدهد. این درد چیست؟ چرا اینطور میشود؟ مساله زیر پا له شدن هویت اجتماعی انسان است. مساله نیاز و ضرورت عمیق بازگشت به ذات، به انسانیت انسان، به رهایی انسان، به آزادی انسان است. آزادی به همان مفهومی که مارکس میگوید "رهائی انسان بعنوان پیش شرط رهایی جامعه و رهایی جامعه پیش شرط رهایی انسان". مارکس کل تاریخ جوامع طبقاتی را پیشا تاریخ انسان مینامد. میگوید تاریخ انسانی هنوز آغاز نشده است. این تاریخ تنها با محو طبقات و تحقق هویت

حقیقی انسانها میتواند شروع بشود. عالمی از نو باید بسازیم و از نو آدمی. آن عالم نو آدم دیگری هم میسازد. نه به این خاطر که در رویاهایمان هست، در گذشته مان هست. در ذهنمان هست. در عمیقترین غرایز و خواسته مان هست.

در خشن ترین جوامع طبقاتی هم وقتی يك سانحه طبیعی رخ میدهد نودوستی و میل كمك به دیگران برجسته میشود و همه را به حرکت در می آورد. وقتی در کالیفرنیا - به نظر کالیفرنیا نمونه جنگل سرمایه داری است - يك زلزله می آید، همه فردیتها تحت الشعاع احساس همدردی و همبستگی جمعی قرار میگیرد و همه برای كمك کردن بسیج میشوند و قدم بجلو میگذارند.

یا زلزله ای که اخیرا در اقیانوسیه آمد. مردم در کشورهای مختلف جدا از دولتها و در مقابل مبالغ ناچیز كمكهای دولتی امر جمع آوری كمك را خودشان سازمان دادند و به داد مردم آن سر دنیا رسیدند. این انسانیت است که علیرغم فرهنگ مسلط طبقاتی چهره خود را نشان میدهد. باز جوید روزگار وصل خویش! انسانها را به ملت تقسیم کردند، به مذهب تقسیم کردند، به نژاد تقسیم کردند، مقابل هم گذاشتند، تاریخ کشتار برایش درست کردند. صرب و کروات بجان هم افتادند. ترکها ارمنیها را کشتند، قبرسیها یونانیها را کشتند، ایرانیها اعراب را کشتند، اعراب ایرانیها کشتند؛ تاریخ طبقاتی تاریخ کشتارها و نسل کشیها است. انسان طبقاتی تنها موجودی است که همونوع خود را میکشد. و با این حال این تاریخ نیست که ما را به حرکت در می آورد. آنچه ما را به حرکت در می آورد هویت انسانی و موجودیت اجتماعی ماست.

و این هویت انسانی مدام در فرهنگ مسلط انکار میشود، مدام میگویند قانون طبیعی جامعه رقابت است، بدون رقابت ما جامعه برجا نمی ماند، و یا بدون مالکیت خصوصی، و بدون تقدس مالکیت خصوصی سنگ بر روی سنگ بند نمیشود. مدام اینها را القا میکنند و با اینهمه کافی است به يك دلیلی نظم روتین این جامعه بهم بخورد تا معلوم بشود همه این ترها و اصلها و مقدسات بی پایه است. طنز تاریخ اینجاست که آن فجایع و مصیبتهای طبیعی که باعث شد در چندین میلیون سال قبل انسانها اجتماعی زندگی کنند و اجتماعی به مقابله طبیعت بروند تا باقی بمانند، همان وقایع امروز به ما یادآوری میکند که شما همان بشرید، که بما بگوید مسئله تان خودتان هستید. هر سانحه طبیعی که اتفاق می افتد ما به یاد این میافتم که مثل اینکه جمعی میتوانیم باقی بمانیم. مهم نیست من در آمریکا هستم و مصیبت در سواحل اقیانوسیه هست. جمعی میتوانیم باقی بمانیم. و این جمعی دیگر به معنی

چند میلیارد بشر روی کره ارض است. و همان طبیعت خشن که ما را اجتماعی کرد که انگشت شصتمان را مقابل باقی انگشتان گذاشت، و پشتمانرا صاف کرد و زبان به ما داد و ارتباط بین مان برقرار کرد، همان طبیعت خشن، امروز بما میگوید مسئله تان خودتانید و مسئله تان در جامعه هست. وقتی میگوییم از خودبیگانگی انسان، یعنی این وجود اجتماعی انسان مبنای روابط اجتماعی نیست. مبنای روابط اقتصادی هم این نیست. مبنای فرهنگهای مسلط هم این نیست. مبنای هیچ چیز نیست. آن چیزی که انسان را انسان کرد، یعنی جامعه و هویت اجتماعی انسان، برسمیت شناخته نمیشود، در ذهن ما، در ایدئولوژیهای که جامعه با آن پرورده میشود، در قوانین جامعه، در مناسبات اجتماعی، بطور ابژکتیو نمایندگی نمیشود. در هیچ پروسه قانونی، حقوقی، اقتصادی، فرهنگی، و اجتماعی نوع انسان نمایندگی نمیشود. مبنای هیچ چیز نیست. مبنای هیچ چیز. این ریشه و مبنای از خود بیگانگی است.

سرمایه داری و از خود بیگانگی

زندگی چیست؟ بشر دنیا آمده است که چه کند؟ ببینید این سؤالی است که تمرکز بیش از حد بر آن انسان را گیج میکند. وقتی خیلی در این مورد عمیق شوید گیج میشوید و بجائی نمیرسید. بالاخره مثل خیام میشوید. منتهی خیامهای این دوره هم از این از خودبیگانگی مایه میگیرند. اما اگر از دنیای مالیخولیائی متافیزیسم بیرون بیائید بهترین پاسخی که برای تعریف زندگی پیدا میکنید اینست که زندگی خلاقیت است.

اساس زندگی انسان خلاقیت است و در نظام سرمایه داری از خود بیگانگی به نهایت خود میرسد چون خلاقیت انسانها متحقق نمیشود. در محور تاریخ تکامل انسان و سیر انسان شدن انسان دست بردن به محیط بیرون و تغییر محیط بیرون برای رفع نیازهای انسان قرار دارد. انسان نیروی تغییر دهنده محیط پیرامونی خود است. نیروی پاسیو و فقط ناظر دنیا نیست. بنده غرایز خود هم نیست. فکر میکند، بر وجود خود و طبیعت آگاه است و آگاهانه طبیعت را در جهت رفع نیازهایش تغییر میدهد.

انسان بر خلاف حیوانات، که تلاششان برای بقا تماما غریزی و ناخودآگاه است، به وجود نوع خود آگاه است و برای بقای نوع خود، یا جامعه، با طبیعت رابطه برقرار میکند، یعنی برای رفع نیازهایش - که امری اجتماعی است و نه فردی - در طبیعت دست میبرد و تولید میکند. مارکس میگوید انسان با فعالیت تولیدی خویش و خلق اشیاء وجود خود بعنوان نوع انسان را

اثبات میکند. انسان با فعالیت تولیدی، که در مورد انسان فعالیتی آگاهانه و آزادانه است، به وجود خود هم بعنوان نوع و هم بعنوان فرد انسان آگاه میشود و این خلاقیت انسان جوهر و نفس زیستن انسان و زندگی انسانی است. (رجوع کنید به دستنوشته های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴ مارکس)

انسان هست، وجود دارد بخاطر کار و بخاطر تغییر. بخاطر نیروی خلاقه اش. و جوهر زندگی همین خلاقیت است. اگر شادی هست و اگر سعادت هست به درجه ایست که هر فرد بتواند تواناییها و قابلیت های خود را بکار بیاورد، در جهان خارج بیشترین دخالت را بکند، بیشترین تغییر را بدهد و بیشترین بهره را از طبیعت بگیرد.

این نیروی خلاقه در سرمایه داری خود به کالا تبدیل میشود! تقسیم کار، بیگانگی انسان از پروسه کار و از محصول کار در جامعه سرمایه داری به اوج خود میرسد اساسا چون نیروی کار در این نظام خود مانند محصولات دیگر به کالا تبدیل میشود و خرید و فروش میشود.

پروسه تولید - اسم اقتصادی زیستن انسان! - در سرمایه داری تماما ضد انسانی است. تقسیم کار کارگر را به مهره ای تبدیل میکند که هیچ اراده و کنترلی و حتی آگاهی ای از کل تولید ندارد. کارگر از سر اجبار و نه اختیار به کار تن در میدهد. بخاطر اینکه زندگیش را گرو گرفته اند مجبور است نیروی کارش را بفروشد و وارد پروسه ای بشود که هیچ درک و کنترلی و اراده ای در آن ندارد. کارگر کاملا از پروسه تولید بیگانه میشود، تابع و برده تولید برای سود میشود، و خلاقیت آگاهانه برای رفع نیازهای خود و جامعه تبدیل میشود به فروش نیروی کار برای تولید سود! کارگر در کارخانه زندگی نمیکند، نیروی کارش را بفروش میرساند، تواناییها و خلاقیتش بالفعل نمیشود، انکار و مسخ میشود. در جامعه سرمایه داری بقول مارکس "فعالیت حیاتی انسان به وسیله ای برای بقا" تبدیل میشود، بعبارت دیگر "زندگی صرفا به عنوان وسیله ای برای زندگی کردن تجلی میکند". (همانجا).

نیروی کار برای آنکه سودآور باشد باید مثل هر کالای دیگری خصوصیات استاندارد و روتین و راندمان معینی داشته باشد و کارگر باید کار یکنواختی را که در تقسیم کار سهم او شده مدام و هر روزه با سرعت معینی تکرار کند. از این نقطه نظر تولید سرمایه داری حتی با دوره بلاواسطه ماقبل خود یعنی صنعت مانوفاکتور متفاوت است. در صنعت مانوفاکتور ابزار ادامه دست انسان است. آچار و پتک و چکش و مته و اره و هر ابزار دیگر ادامه دست و تابع اراده و تحت کنترل کارگر است. در کارخانه، برعکس، انسان جزئی از ماشین است. ماشین

آنجا هست و کارگر مثل يك پيچ يك جایی قرار میگیرد و کار میکند. گوئی این انسان است که ادامه ماشین است. کارگر باید سرعت خود را با خط تولید تنظیم کند، ماشین کار را جلوی تان میگذارد، ماشین بر شما حاکم است. و کم کم ربات میتواند جای کارگر را بگیرد. بکار گرفته شدن ربات نشان میدهد تا چه اندازه انسان مسخ شده و به شیئی تبدیل شده که میتواند با شیئی عوضش کنند. وقتی يك شیئی میتواند کار انسان را انجام بدهد این فقط نشانه رشد صنعت رباتیسم نیست، موقعیت بشر هم خیلی باید مسخ شده و تنزل یافته باشد که این جایگزینی ممکن شود. کار انسان تا به حدی باید مکانیکی و یکنواخت و بی روح شده باشد که يك ماشین هم بتواند آنرا انجام بدهد.

نقد بر ماشین و ربات نیست، نقد بر مناسباتی است که ماشین در آن بکار گرفته میشود. نقد بر تقسیم کار و سازماندهی کار و خرید و فروش نیروی کار برای تولید سود است. این مناسبات است که کارگر را تماما از پروسه تولید بیگانه میکند و نه نفس بکار گرفتن ماشین. بحث بر سر بکارگیری ماشین نیست برسر موقعیت انسانها در تولید است. در جامعه سرمایه داری کارگر عضوی از ابزارآلات است. جزئی از طبیعت بی جان است. و تابع آن است. چرا؟ چون سود سرمایه چنین ایجاب میکند. آنچه مطرح نیست نیاز انسانها به خلاقیت و شکوفائی استعدادهای فردی است. کارگر وارد پروسه ای میشود که هیچ اشراف و نظارتی بر آن ندارد، تمام کار و فعالیت تولیدیش زدن يك قطعه معین است، پیچ خاصی را، يك بخش معینی را، يك تکه ای از يك محصول بزرگتر را درست میکند. حتی همه محصول را نمیبیند، همه محصول را تولید نمیکند. کارگر تصور نمیکند که دارد نیاز کسی را جواب میدهد. کارگر کالا تولید میکند و مورد مصرف این کالا هیچ نقشی در پروسه تولید ندارد. دستمزد و زمان کار و نرخ استثمار همه بر اساس ارزش مبادله سنجیده میشود و آنچه هیچ جا بحساب نمی آید مورد مصرف کالا و یا محصول کار بعنوان شیئی است که به نیاز انسانی پاسخ میدهد.

يك جنبه دیگر از خود بیگانگی در محصول کار خود را نشان میدهد. نه فقط بخاطر اینکه محصول کار کارگر به او متعلق نیست. نقد ما این نیست که چرا محصول کار مال کارگر نیست نقد ما بر نفس مالکیت است. چرا باید برای مصرف يك چیزی اول مالکش بود؟ و چرا شما برای رفع نیازهای انسان باید اول کالا تولید کنید؟ کارگر از محصول کارش بیگانه است نه به خاطر اینکه به خودش نمیدهند، بلکه بخاطر اینکه به کسی که نیاز دارد نمیدهند، به خریدار میدهند، به کسی که پول دارد میدهند. مساله بر سر تولید برای خود نیست. در قبایل

اولیه هم انسانها برای خود تولید نمیکردند برای مصرف جامعه تولید میکردند و همین انسان را راضی میکرد. اما امروز کارگر نمیداند برای چه و برای که تولید میکند. تولید میکند برای پولدارها، تولید نمیکند برای نیاز بشری، حتی اگر گندم تولید میکنیم، اگر نان تولید میکنیم، این ربطی به نیاز مردم ندارد. نان تولید میکنیم اما اکثریت مردم دنیا گرسنه میخوابند، کارگر میداند نان را به گرسنگان نمیدهند. نان کالائی است که هر کس پولش را داشته باشد میخرد. در مورد همه محصولات مساله همین است. همه چیز کالا است. یعنی بنا بر ارزش مصرف اش توزیع نمیشود بلکه بنا بر ارزش مبادله اش بفروش میرسد. وقتی اتوموبیل درست میکنید، اتوموبیل بدست کسی که نیاز دارد نمیرسد، بدست کسی میرسد که پولش را دارد، امکان خریدش را دارد، میتواند مالکش بشود. برای مصرف یک چیز اول باید مالکش بود. چرا؟ چرا باید برای مصرف یک چیز مالکش بود؟ چرا مالکیت و نه نیاز منشا حق استفاده افراد از محصول کار است؟

سیر تکاملی که از نظر بیولوژیک انسان از نطفه تا تولد در رحم طی میکند، به نظرم از لحاظ اجتماعی هم انسان در جامعه و از تولد تا بلوغ طی میکند. کودک تصویری از مالکیت ندارد و میخواهد از هرچه که به آن نیاز حس میکند استفاده کند. یکبار من با پسر پنج ساله ام در یک مغازه مشغول خرید بودم. فکر میکنم همه تجربه ای شبیه این داشته باشید، در یک سوپرمارکت که معمولاً کالاهای مورد نیاز بچه ها را پایین میچینند که بچه آنها را بردارد و پدر و مادر را گیر بیاندازد. پسرم اسباب بازی ای را برداشت و گفت من این را میخواهم. گفتم نمیشود. پرسید چرا نمیشود. من این را میخواهم و اینهم آنجاست دیگر. گفتم باید پولش را بدهی. گفت خوب بچه ها که پول ندارند، گفتم پدر و مادرت باید داشته باشند. بعد ماندم که چطور مساله را توضیح بدهم. "تو نمیتوانی داشته باشی چون نیازت مهم نیست پول مهم است و آنهم پول داشتن پدرت! فرد دیگری باید پول داشته باشد تا تو بتوانی به نیازت جواب بدهی!" اگر بچه میتواند استدلال کند میگفت اولاً تو بی پولی به من چه! ثانیاً این را گذاشته اند آنجا برای اینکه یکی با آن بازی کند. اسباب بازی است. و من هم میخواهم با آن بازی کنم. این چه ربطی به پول داشتن و نداشتن دارد؟ بچه این را نمیفهمد. درک مقوله پول و مالکیت برای کودک آسان نیست. انسان بطور طبیعی فکر میکند چیزی را که احتیاج دارد باید مصرف کند. مصرف کند و نه اینکه مالکش باشد. مال من و مال تو را جامعه در ذهن کودک فرو میکند. وقتی که میگوییم این مال تو نیست، وقتی چیزی را از کودک دریغ میکنیم، میفهمد باید

انحصار آن چیزی را که دارد نگه دارد. میفهمد قرار نیست هر چیزی را که میخواهد به او بدهند چون ظاهرا پدر یا مادرش باید يك شرايطی را داشته باشد که ندارد. ببینید این مناسبات چقدر برای کودک غیر قابل توضیح است. و کودک نمیفهمدش تا وقتی که تربیت میشود، یعنی فاسد میشود، مناسبات مالکیت را قبول میکند و شروع میکند به رقابت و یقه همسایه اش را گرفتن. میشود مثل ما. و بعد میگویند انسان خود خواه است، همه چیز را برای خودش میخواهد، نمیتواند بدون رقابت زندگی کند و از این نوع خزعبلات حکیمانه!

انسان برای بقا ناگزیر است از عوالم کودکی بیرون بیاید و خود را با جامعه موجود وفق بدهد و اساس این جامعه اصل طلائی و مقدس و ظاهرا غیر قابل تغییر مالکیت خصوصی است. اصلی که در همه مذاهب مقدس است و ستون فقرات تمام جوامع طبقاتی است.

این پروسه رشد و همرنگ جماعت شدن کودک از جنبه استحاله کار مفید برای دیگران به شغل برای کسب درآمد هم قابل مشاهده است. حتی تا سنین تین ایجری و نوجوانی، جوانی که از دانشگاه می آید بیرون میخواهد برود دنیا را زیر و رو کند. میخواهد تمام گرسنگان را سیر کند. میخواهد شهرش را قشنگ کند، میخواهد برای دیگران مفید باشد. ایده آل دارد. ایده آلهایش هم همه در خدمت جمع است. میخواهد دکتر بشود تا بیماران را خوب کند. و بعد همین جوان میرود استخدام میشود و میفهمد از این خبرها نیست. اگر بخواهد باقی بماند باید همرنگ جماعت شود. اگر میخواهد کارش را حفظ کند باید ایده آلهایش را کنار بگذارد، باید از خود بیگانه بشود. کاری که دوست داشت انجام بدهد جای خود را به شغل اجباری میدهد. کار خلاقانه و انسانی مسخ میشود و به شغل، به امرار معاش تنزل پیدا میکند. کار آن چیزی است که يك کودک ده ساله میخواهد انجام بدهد. دکتر بشود و یا پرستار و یا مامور آتش نشانی. کارهائی نه برای کسب در آمد بلکه بخاطر مطلوبیت و مفیدیت آن. اما اینها رویای کودکی است. وقتی شخص به سن کارکردن میرسد میفهمد که معیار باید پول درآوردن باشد و بس. دوست داشتن و مفید بودن و مطلوبیت کار همه تحت الشعاع امرار معاش و کسب درآمد قرار میگیرد. میفهمد برای مصرف هر چیزی باید مالکش بود. و برای مالک بودن پول باید داشته باشی. مالکیت پیش شرط مصرف است. پیش شرط جواب به نیازهاست. کسب درآمد پیش شرط مالکیت است و برای کسب درآمد هم باید نیروی کارت را بفروش برسانی. و اینجا حلقه از خود بیگانگی کامل میشود. نیروی کار هم مانند هر کالای دیگر با ارزش مبادله اش سنجیده میشود و هرچه این ارزش بیشتر باشد بیشتر میتواند مالک کالاهائی باشد که خود

تولید کرده است. کارگر به بازار می‌رود تا محصول کارش را بعنوان مصرف کننده بخرد و نیروی کارش را می‌فروشد تا قدرت خرید کالاهای مورد نیازش را داشته باشد. مطلوبیت را نیازهای بازار کار و کالا تعیین میکند و نه نیاز و میل انسانها.

پروسه تولید و پروسه زیستن: پوچی کار برای امرار معاش

از خودبیگانگی ای که مورد نظر مارکس هست و در واقع حقیقت از خودبیگانگی، در نفس پروسه تولید ریشه دارد. وقتی می‌گویید پروسه تولید، نفس همین نامگذاری مساله را بیان میکند. پروسه تولید يك اسم اکونومیستی و فنی برای زیستن است. پروسه تولید شکل دفرمه و مسخ شده زندگی، بودن، و زیستن در جامعه سرمایه داری را بیان میکند. اگر به شما بگویند که کار میکنید برای اینکه باشید، برای اینکه حوایجتان را جواب بدهید و بقا پیدا کنید، وهستید برای اینکه کار کنید، می‌گویید این سیکل معنی ندارد. اما این پروسه ایست که هر روز اتفاق می‌افتد. کارگر از صبح تا شب کار میکند، و شب استراحت میکند، به اصطلاح علم اقتصاد نیروی کارش را بازتولید میکند، که بتواند فردا دوباره کار کند.

انسان به دنیا آمده است که زندگی کند و اساس زندگی کار است، خلاقیت است. انسان بدنیا آمده است که نیروی خلاقه اش را متحقق کند، پتانسیلهایش را، تواناییهایش را، و تنها راه تحقق این امر در افزودن به طبیعت است، تغییر طبیعت است. تغییر جهان خارج است. کار خود زندگی است و نه پیش شرط زندگی. در يك جامعه انسانی کار فعالیت اجباری برای تامین زندگی نیست، "پروسه تولید" نیست، خلاقیت آگاهانه و آزاد و داوطلبانه انسانهاست، "پروسه زیستن" است، معنی زندگی است.

وقتی کار به فعالیت اجباری برای تامین زندگی تنزل پیدا میکند، آنوقت به پوچی میرسید. این ریشه نیهیلیسم و اگزیستانسیالیسم و همه مکاتب فکری است که به نحوی میخواهند معنایی به زندگی و بودن انسان در جامعه سرمایه داری بدهند.

هیچ چیزی برجسته تر از واقعیت زمخت و سرد و بیروح کالا شدن نیروی کار از خود بیگانگی انسان در جامعه سرمایه داری را توضیح نمیدهد.

در جامعه سرمایه داری نیروی کار کالا است، و نیروی کار یعنی نفس حیات انسانی. اگر بحث بر سر "داشتن" است تنها چیزی که متعلق به هر فرد و در کنه وجود هر فرد است نیروی کار او است. نیروی کار یعنی نیروی ذهن، نیروی دست، و فیزیک انسان. به کار افتادن نیروی کار و

یا پروسه کار چیزی بجز فعل وانفعال این فیزیک با طبیعت نیست و زندگی و پروسه زیستن هم همین است. سرمایه داری نفس پروسه زندگی را به کالا تبدیل میکند! در جامعه سرمایه داری شخص یا صاحب سرمایه است، که اصلا کار نمیکند، و یا سرمایه دار نیست که در اینصورت ناگزیر است برای بقا نیروی کارش را بفروشد، و در هر حال جوهر زیست انسانی یعنی کار داوطلبانه و خلاق از زندگی فرد تماما غایب است. زندگی از جوهر و مفهوم واقعی اش تهی میشود و انسانها را به پوچی میرساند.

این پوچی و از خود بیگانگی با رشد سرمایه داری عمیقتر و وسیعتر میشود. امروز نه تنها کارگران در پشت خط تولید بلکه همه حقوق بگیران، کارمندان و نویسندگان و هنرمندان و ژورنالیستها، در واقع تمام غیر سرمایه دارها نیروی فکری و یدی و حتی شخصیتشان را میفروشند تا امرار معاش کنند. دروغ میگویند، اجبارا لبخند میزنند، رفتار و روابطشان با دیگران را بنا بر مقتضیات کاری و خواست و دستور رئیسشان تنظیم میکنند و نه تنها نیروی کار بلکه تمام شخصیتشان را در بازار کار عرضه میکنند تا باقی بمانند. زندگیشان را انکار میکنند تا بتوانند زندگی کنند! رابطه شما بعنوان کارگر و ژورنالیست و منشی و فروشنده، با جامعه برای بقای فردی است و نه به این خاطر که میخواهید با دیگران بعنوان هم نوع خود و اعضای دیگر جامعه رابطه ای انسانی و مطابق میل و انتخاب خودتان برقرار کنید. شخصیتتان را میفروشید. در محیط کار دیگر خودتان نیستید، شخصیت دیگری پیدا میکنید. مثل دکتر جکیل و مستر هاید، یک آدم دیگری میشوید. شخصیتتان را طبق میل کارفرما بسته بندی میکنید و بفروش میرسانید. این پروسه از همان روز اول که برای مصاحبه استخدامی میروید شروع میشود. در مصاحبه قرار نیست شما حقیقت را راجع به خودتان بگویید، اگر بگویید "حرفه ای" نیستید. آدم حرفه ای خودش را معرفی نمیکند، خودش را خوب عرضه میکند، خوب بفروش میرساند. من این را در تجربه فهمیدم. برای کار برنامه نویسی در یک شرکت تقاضا داده بودم و در مصاحبه از من پرسیدند چرا میخواهی این کار را بگیری. و جواب من این بود که چون برنامه نویسی را دوست دارم. استخدام نکردند. بعدا آژانسی که مرا برای این مصاحبه فرستاده بود - یعنی در واقع فروشگاه که کالایش نیروی کار من و صد ها نفر نظیر من بود - به من توصیه میکرد که از این پس در مصاحبه ها نگو این کار را دوست دارم! این پاسخ حرفه ای نیست، آدم حرفه ای بخاطر پول کار میکند و نه بخاطر علاقه! میخواست بگوید تو دنبال شغل هستی و شغل را بخاطر احتیاج انتخاب میکنند و نه میل و

علاقه و خواست! باید به اندازه کافی از خودبیگانه بشوی تا استخدامت کنند! علاقه به کار به ارزش مصرف نیروی کار مربوط میشود و نه ارزش مبادله آن. و آدم حرفه ای باید مانند فروشنده هر کالای دیگر تنها به ارزش مبادله کالای نیروی کار، یعنی میزان دستمزد، علاقمند باشد و نه نسبت به چگونگی بکار گرفته شدن، یعنی ارزش مصرف نیروی کارش. باید نشان بدهید که احتیاج دارید، میخواهید پول درآورید و آدم پرکاری هستید چون میخواهید درآمد بیشتری داشته باشید. فروش نیروی کار ربطی به خلاقیت و به زیستن کارگر ندارد.

در جامعه سرمایه داری آدمها نه در روزهای کاری بلکه در روزهای تعطیل، در آخر هفته زندگی میکنند. پنج یا شش روز در هفته کار میکنند و یک یا دو روز آخر هفته زندگی! کار کردن اجباری برای تامین زندگی است و نه خود زندگی. بقول مارکس در جامعه سرمایه داری وقتی کارگر کار میکند زندگی نمیکند و وقتی زندگی میکند کار نمیکند! و کسی که این واقعیت را نفهمد، کسی که کار را با زندگی، ارزش مصرف نیروی کار را با ارزش مبادله، و انگیزه کسب درآمد را با علاقه بکار "اشتباه بگیرد" حتی استخدام نمیشود! در همان مصاحبه اول رد اش میکنند!

مارکس در "دستنوشته‌های اقتصادی فلسفی ۱۸۴۴" در مورد کار بیگانه شده (stranged labour) میگوید:

"... کار نسبت به کارگر عنصری خارجی است، یعنی به وجود ذاتی کارگر تعلق ندارد و در نتیجه کارگر در حین کار کردن خود را تایید نمیکند، خود را انکار میکنند، به جای خرسندی احساس رنج میکنند، نه تنها انرژی جسمی و ذهنی خود را رشد نمیدهد بلکه در عوض جسم خود را فرسوده و ذهن خود را زائل میکند. بنابراین کارگر فقط زمانی که خارج از محیط کار است خویشتن را در مییابد و زمانی که کار میکند خارج از خویشتن است. هنگامی آسایش دارد که کار نمیکند و هنگامی که کار میکند آسایش ندارد. در نتیجه کارش از سر اختیار نیست و به او تحمیل شده است، کار اجباری است. بنابراین نیازی را برآورده نمیسازد بلکه ابزاری صرف برای برآورده ساختن نیازهائی است که نسبت به آن خارجی هستند. خصلت بیگانه آن به وضوح در این واقعیت خود را نشان میدهد که به محض آنکه الزام فیزیکی و یا الزام دیگری در کار نباشد، از کار کردن چون طاعون پرهیز میشود."

پول، مالکیت و از خود بیگانگی

اجازه بدهید قبل از وارد شدن به بحث مذهب و ناسیونالیسم در مورد نقش و رابطه پول و سرمایه با از خود بیگانگی انسانها نیز کمی تأمل کنیم. مارکس در یادداشتهای اقتصادی-فلسفی اش مفهوم عمیقی را مطرح میکند. میگوید در جامعه سرمایه داری شما هرچه کمتر باشید بیشتر دارید. هرچه کمتر به نیازهایتان پاسخ بدهید و بیشتر پس انداز کنید قدرت بیشتری حس میکنید. چون پول سمبل داشتن است، مصرف بالقوه است. کسی که پول دارد میتواند از مصرف بالفعل بگذرد، و مصرف نکند و احساس قدرت و رضایت کند. مارکس میگوید پول میتواند شما را به تئاتر ببرد، میتواند برایتان لباس بخرد، میتوانید با آن به مسافرت بروید. نفس داشتن پول میتواند به نیازهای شما جواب بدهد. ممکن است پولتان را صرف هیچیک از اینها نکنید و همچنان احساس رضایت و قدرت کنید. قدرت خرید کالا جای خود کالا را میگیرد. مصرف و ارزش مصرف به کلی کنار گذاشته میشود و تماما جای خود را به ذخیره کردن و داشتن ارزش مبادله، که پول انتزاعی ترین شکل آنست، واگذار میکند. پول در واقع از خود بیگانگی شیئیت یافته است.

اساس ضرورت وجودی پول چه بعنوان سرمایه و چه بعنوان وسیله مبادله به مالکیت و به مقوله داشتن گره میخورد. داشتن و مالک بودن شیئی انحصار حق مصرف آنست. جامعه میتواند تولید و مصرف کند بی آنکه کسی مالک چیزی باشد و بین افراد مناسبات ملکی برقرار باشد، آنطور که در جوامع ماقبل طبقاتی عمل میشد. داشتن و مالک چیزی بودن وقتی مطرح میشود که محصولات مازاد بر مصرف وجود داشته باشد و لذا بتوان حق مصرف آنها را برای بخشی از اعضای جامعه محفوظ داشت.

در جامعه سرمایه داری منشا این حق پول است و نه نیاز و احتیاج افراد. پول داشتن شکل انتزاعی و مظهر داشتن همه چیز است. در جامعه ای که نیاز افراد جامعه، یعنی آنچه آغاز و مبنای شکلگیری جامعه و تولید بود، منشا حق استفاده و مصرف باشد، "داشتن" یکسره پوچ و بی معنی میشود. فرد یا چیزی را استفاده میکند و یا افراد دیگر میتوانند از آن استفاده کنند. ذخیره کردن و حق انحصاری بر مصرف چیزی در آینده، خود ناشی از فقدان امنیت اقتصادی و بیم از تامین زندگی است. در جامعه ای که بر اساس رفع نیاز افراد سازمان داده شده نیازی به چنین تضمین هائی نیست.

بحث من در اینجا بر سر مقوله مالکیت به معنای عمومی کلمه است و نه صرفا مالکیت

خصوصی بر ابزار تولید. مالکیت بر ابزار تولید نقطه آغاز و ریشه استثمار و تقسیم‌بندی جامعه به طبقات است و جای ویژه‌ای در نقد ما دارد اما در يك سطح انتزاعی تر و پایه‌ای‌تری مفهوم و مقوله مالکیت علی‌العموم مورد نقد ما است. در مورد وسایل شخصی نظیر لباس و مسکن و غیره حق مصرف امری انحصاری است و باید چنین باشد اما این امر نه ناشی از مالکیت بلکه ناشی از مورد استفاده و نوع مصرف محصولات است. يك پیراهن را بیش از يك نفر نمیتواند بپوشد و در يك خانه عده معینی میتوانند زندگی کنند. استفاده از چنین محصولاتی خصوصی و فردی است اما لازم نیست کسی مالک آنها باشد تا از این حق برخوردار شود. در يك جامعه انسانی احتیاج منشا این حق است و نیازی به نشان دادن ورقه مالکیت نیست. هر کس باید بتواند باندازه نیازش از محصولات جامعه برداشت کند و به مصرف برساند و اگر خصلت و نوع این مصرف فردی و شخصی است طبعاً شخصی و فردی صورت میگیرد. اساس نیاز افراد است. در جوامع طبقاتی، و بیش از همه در سرمایه داری، مقوله داشتن بعنوان پیش شرط مصرف کردن ضروری شده است تا نیاز افراد نادیده گرفته بشود. مالکیت خصوصی بعنوان منشا حق استفاده، نیاز افراد را کنار میگذارد و بجای آن قدرت خرید را مینشاند. قدرت خرید امری مستقل از درجه نیاز افراد است و با پول سنجیده میشود. پول ضروری میشود تا بتوان صرفنظر از نیازمندیهای اشخاص محصولات اجتماعی را در جامعه توزیع کرد. بقول معروف "هر کس همانقدر که پول بدهد آش میخورد" و نه همانقدر که گرسنه است!

در جامعه‌ای که کار و محصولات کار به کالا تبدیل شده و افراد بعنوان خریدار و فروشنده این کالاها با یکدیگر رابطه برقرار میکنند، داشتن و هرچه بیشتر داشتن به فلسفه و غایت زندگی تبدیل میشود. در این جامعه باید بیشتر و بیشتر کار کرد نه به این خاطر که کار فعالیت خلاق و شاد و نفس زندگی است، بلکه به این خاطر که با فروش نیروی کار میتوان مالک کالاهاى دیگر شد.

مارکس میگوید يك خصلت جامعه سرمایه داری تولید نیاز است. نیاز تولید میکنند که کالاهایشان را بفروشند. امروز میبینیم تبلیغات تجاری دنیا را گرفته است. این تولید هرچه بیشتر و نیاز هرچه بیشتر تعریف تکامل جامعه بشری نیست. زیستن هرچه بیشتر و خلاقیت هرچه بیشتر و یکسانی و هماهنگی و وحدت هرچه بیشتر فرد و جامعه، این تعریف جامعه بشری و آن مدینه فاضله ایست که انسان باید به سمت آن حرکت کند. در سرمایه داری از یکسو

نیاز واقعی انسانها به کار آزاد و شاد و خلاق از آنها دریغ شده است، و از سوی دیگر پایه ای ترین حوائج اکثریت عظیمی از مردم دنیا برآورده نمیشود. اما در عوض مدام نیاز به تلویزیون رنگی تر، و یخچال گنده تر و اتومبیل لوکس تر و یک سری تر و تر و تر تولید و باز تولید میشود تا آن اقلیتی که توان مالی اش را دارند بتوانند هرچه بیشتر مصرف کنند.

در مناسبات سرمایه داری انسان تنها بعنوان مصرف کننده میتواند به زندگی معنی بدهد. فعالیت تولیدی انسان به جبر تنازع بقا تبدیل میشود و فلسفه و علت وجودی انسان به مصرف کننده تنزل پیدا میکند. مارکس در دستنوشته های اقتصادی و فلسفی در مورد کار بیگانه شده میگوید

"...آدمی تنها در کارکردهای حیوانی خود یعنی خوردن و پوشیدن و تولید

مثل و حداکثر در محل سکونت و طرز پوشاک خود وغیره، آزادانه عمل میکند

و در کارکردهای انسانی خود ﴿فعالیت تولیدی﴾ چیزی جز حیوان نیست. آنچه

حیوانی است، انسانی میشود و آنچه انسانی است، حیوانی میشود."

مارکس تاکید میکند که مصرف امری حقیقتاً انسانی است اما هنگامی که از سایر فعالیت‌های انسانی منتزع شود و به هدف غائی و انحصاری انسان تبدیل شود به امری حیوانی تنزل پیدا میکند.

این تبدیل مصرف به امر و فلسفه غائی زندگی در عین حال با گسترش فقر و محرومیت بخش وسیع و رشد یابنده ای از جامعه بشری همراه است. تحقق این "هدف غائی" برای اکثریت انسانها از رفع نیازهای بسیار ابتدائیشان فراتر نمیرود.

در سرمایه داری عصر ما که آخرین تکنولوژی وسایل صوتی و الکترونیکی در خانه هاست، در خانه های زیادی هنوز نان نیست. و به این معنی حتی آنان که قدرت خرید کالاها و پاسخ به نیازهای تولید شده را دارند باید هویت جمعی و همونع دوستیشان را فراموش کنند تا از مایملکشان لذت ببرند. باید یادشان برود اکثریت مردم دنیا گرسنه میخوانند تا زندگیشان معنی پیدا کند.

اگر یک فرد انسان هستید، و اگر بقای شما، خوشی شما، حتی مصرف شما، معنی اجتماعی نمییابد و خودتان را نمیتوانید نمونه ای از همه جامعه ببینید آن وقت بخشی از موجودیت انسانیتان متحقق نشده است. و این انسانیت در وجود همه هست. اینجا بحث دیگر بر سر کارگر و سرمایه دار نیست. هر کسی هر جای جامعه طبقاتی قرار داشته باشد هرچه

بیشتر داشته باشد، از اکثریت جامعه بیشتر فاصله میگیرد و به محدوده اقلیت کوچکتري رانده میشود. و به این معنی بیشتر مسخ و از خود بیگانه میشود.

خلاصه کنیم. بیگانگی از محصول کار و بیگانگی از پروسه تولید دو جزء اساسی بیگانگی از خود انسانها در جوامع طبقاتی و بویژه جامعه سرمایه داری است. در مناسبات سرمایه داری این از خود بیگانگی با کالا شدن نیروی کار به اوج خود میرسد. جوهر این از خود بیگانگی نفی فعالیت آزاد و آگاهانه انسانها در رابطه با طبیعت و شکوفائی خلاقیت آنها و جایگزین شدن آن با مصرف و پول و داشتن و مالکیت است.

دولت و از خود بیگانگی

یک پدیده دیگری که از خود بیگانگی را در یک سطح اجتماعی-سیاسی منعکس میکند مقوله دولت است. معمولاً میگویند جامعه پیچیده است، جامعه باید سازمان داده شود، جامعه باید نظم و قانون داشته باشد و در نتیجه به دولت احتیاج داریم. یعنی دقیقاً آن ابزار و آن ماشینی که درست شده برای اینکه تفاوتهای طبقاتی را توجیه کند، برای اینکه حکومت یک طبقه را نگه دارد؛ به یک معنا آن ارگانی که درست شده برای اینکه جامعه را نفی کند، برای اینکه از منافع اقلیتی از جامعه، از منافع طبقه حاکم، پاسداری کند؛ آن ارگانی که میخواهد از مالکیت خصوصی حفاظت کند، میخواهد شما را اینقدر از خودتان دور کند که بروید نیروی کارتان را بفروشید و خوشحال هم باشید که پول در آورده اید و میتوانید بعنوان مصرف کننده بخشی از کالاهائی که خودتان تولید کرده اید را بخرید؛ آن ارگان را مدیر جامعه و ضروری برای اداره جامعه قلمداد میکنند. ارگان ناشی از نفی انسانیت و جامعه انسانی خود را به شکل ارگان ضروری برای حفظ جامعه نشان میدهد، اما آنچه در واقع دولت را ضروری میکند نه حفظ ارکان و مناسبات انسانی بلکه برعکس پاسداری از ارکان و مناسبات طبقاتی است. دولت لازم شده است برای اینکه منافع بخشی از جامعه را منافع کل جامعه جا بزند و تئوری و فرهنگ و نظام و ارتش و قدرت سرکوب لازمه برای حفظ منافع بخش مسلط را ایجاد و پاسداری کند. ماشین دولتی یعنی ابزار اجتماعی نشانند جزء بجای کل، ابزار قلمداد کردن بخشی از جامعه بعنوان همه جامعه. و دولتمرد و سیاستمدار یعنی کسی که هنرش این است که میتواند منافع طبقه حاکمه را بعنوان منافع همگانی به مردم قالب کند. به این میگویند هنر سیاست. و این کار آسانی نیست. باید انتخابات به انتخابات، در دموکراسی غربی هر چهار

پنج سال یکبار، يك عده سیاستمدار به اسم مردم، به اسم ملت، به اسم جامعه، رای بیاورند و دولت تشکیل بدهند اما عملاً منافع اقلیت کوچکی از مردم، منافع طبقه حاکمه را به پیش ببرند. کار آسانی نیست. اما اینکار را دارند هر روز میکنند. با ابزارهای مدیای جمعی و رادیو و تلویزیونشان و غیره دارند اذهان را میسازند، فرهنگ را میسازند، از لائتی که برای بچه ها میخوانند تا دوره دانشگاه این را در ذهن مردم فرو میکنند (يك وظیفه مذهب و ناسیونالیسم همین است) که دولت نماینده منافع همه مردم است. تمام اینکارها را میکنند برای اینکه دولت و یا آن سیاستمدار دولتی بتواند منافع يك طبقه را منافع کل جامعه جا بزند و عملاً در تجربه روزمره منافع يك طبقه را پاسداری کند، تامین کند و ادعا کند برای جامعه، برای ملت این سیاستها لازم است. امروز دیگر میگویند دولت منافع ملی را نمایندگی میکند و ملت در واقع اسم رسمی طبقه حاکمه است.

با اینهمه جامعه، "ملت"، تماماً از دولت بیگانه است. ماشین دولتی، بوروکراسی حرفه ای، مافوق مردم و جامعه است و سیاست و اقتصادی که نمایندگی و اجرا میکند برای مردم قابل فهم و توضیح نیست. دولتها جنگ بپا میکنند و جنگ را نمیتوانیم توضیح بدهیم. همه از جنگ بدشان می آید ولی جنگ میشود. مثل سیل، مثل تگرگ، اتفاق میافتد. مثل بحران اقتصادی، مثل ورشکستگی، اتفاق میافتد. تحت کنترل ما نیست. ارگانی که قرار بود جامعه را اداره کند، منافع عمومی را تنظیم کند و امور اجتماعی را طبق خواست و رای و نقشه اعضای جامعه سازمان بدهد و اداره کند، خودش غیر قابل توضیح است. اکثریت جامعه نمیداند دولت چه میکند. تنها میدانند سیاستمداران دروغ میگویند و وعده های پوچ انتخاباتی میدهند و چون بر مسند قدرت قرار میگیرند آن کار دیگر میکنند. و به این میگویند دموکراسی.

در دموکراسی نه عامه مردم بلکه تنها متخصصین سیاست میدانند دولت چه میکند. میگویند سیاست پیچیده است. در حالیکه صفهای شش ماهه برای جراحی قلب هست بیمارستانها را میبندند و میگویند منافع ملی اینطور اقتضا میکند. (تازه در غرب یعنی در پیشرفته ترین جوامع سرمایه داری وضعیت اینست، در کشورهای عقبمانده که دیگر قضیه از این هم شورتر است). از بودجه های خدمات عمومی میزنند و میگویند به عموم خدمت میکنند! بیمارستانها را میبندند، مدارس را میبندند، مهد کودکها را میبندند، که اقتصاد شکوفا بشود. يك چیز پیچیده ای به اسم نظام اقتصادی هست که مثل ضحاک از مغز و خون

انسانها ارتزاق میکنند. برای شکوفا شدنش باید از همه چیز گذشت، بیشتر کار کرد و کمتر خواست، کمربندها را سفت کرد، ریاضت کشید و با اینهمه هنوز معلوم نیست که از رکود خارج شود و رونق پیدا کند. ظاهرا دولت سعی اش را میکند و اما رونق و رکود در دست دولت نیست، مثل وضع آب و هوا قابل پیش بینی نیست. باید عالم اقتصاد و دکترای علوم سیاسی بود تا از این مسائل سر درآورد. مردم عامی، عوام، میپرسند چرا تکنولوژی پیشرفت میکند و ما بیکار میشویم؟ چرا قبلا، قبل از انقلاب الکترونیکی و بکار گرفتن رباتها که تولید کمتر بود وضع بهتری داشتیم و امروز که بیشتر تولید میکنیم فقیرتریم. و متخصصین جواب میدهند قوانین اقتصادی اینطور ایجاب میکند و این قوانین هم گویا مثل قوانین کور طبیعت تابع اراده ما و قابل کنترل بوسیله هیچکس نیست. سیستم اقتصادی گویا از آسمان نازل شده است. به کسی مربوط نیست. همه در آن میچرخیم و میگردیم و یک اتفاقاتی در آن میافتد. و آنوقت سیاست را هم با آن توضیح میدهند. بیمارستان را میبندند برای اینکه آدمها بهداشتشان پیشرفت کند! مدارس را میبندند برای اینکه آدمها با سواد بشوند! جنگ میکنند برای اینکه صلح برقرار شود! وقتی بخواهید سود و منافع سیاسی سرمایه دار را پشت منافع عمومی پنهان کنید به چنین دنیای واژگونه ای میرسید.

دولت مظهر این دنیای واژگونه سرمایه داری است. دولتها در این چرخ ظاهرا غیرقابل کنترل و خارج از اراده همه ما میچرخند و میگردند و جنگ میکنند و آدم میکشند و بزدان میاندازند و اعدام میکنند و بودجه تنظیم میکنند و از بیمارستان و مهد کودک و بیمه ها و دستمزدها میزنند و بخشودگی مالیاتی میدهند و "جامعه" را به پیش میبرند. این اسمش تاریخ است. این اسمش جبر است. میگویند همین است که هست و کاری هم نمیشود کرد.

علم امروز چرایی را توضیح نمیدهد، چگونگی را توضیح میدهد. علم امروز خودش را معاف کرده از اینکه بگوید چرا. علم امروز نمیگوید مالکیت خصوصی از کجا آمده این را فرض میگیرد و بعد درباره ضروریات و قوانین اقتصادی صحبت میکند. این علم امروز است. علوم اجتماعی و سیاسی و فلسفه و علوم انسانی، هیچکدام به چرایی خودشان را نمیزنند. دهمده شده، این مال قرن هیجده بود. مال عصر روشنگری بود. امروز چرایی مهم نیست. نمیتوانی بگویی چرا بحران میشود، چرا خدمات عمومی را قطع میکنید، چرا مالکیت خصوصی مقدس است، این سؤالات بی معنی است. اینها را باید فرض بگیرید تا زندگیتان قابل تحمل بشود. کسی که این مبانی را به سؤال بکشد باید به روانشناس مراجعه کند. یک

نده اش کم است. عقلش پاره سنگ برمی‌دارد. به اندازه کافی فاسد نشده است. بزرگ شده ولی به اندازه کافی فاسد نشده! و یکی از مظاهر این "عاقل و بالغ" شدن، پذیرش بی چون و چرای دولت و زیر سوال نبردن علت وجودی و مفروض گرفتن حقانیت آن است. دولت مظهر سیاسی بیگانگی از خود افراد در جامعه طبقاتی است.

مذهب و ناسیونالیسم: مسخ هویت انسانی

نقش و رابطه مذهب و ناسیونالیسم با از خود بیگانگی چیست؟ بر مذهب و ناسیونالیسم تاکید میکنم چون این دو نقش اساسی ایفا میکنند اما مساله از این فراتر است. مذهب و ناسیونالیسم دو جزء اصلی آن روبنای ذهنی و فکری است که ایجاد شده است تا جامعه طبقاتی را برای انسان "توضیح" بدهد و توجیه و قابل تحمل کند. این ایدئولوژیها ضروری اند برای اینکه واقعیت مادی غیرانسانی این جامعه توجیه و فهمیده بشود، و قابل تحمل بشود، و بنابراین جامعه بقا پیدا کند.

ژان پل سارتر میگوید جهنم ما دیگران هستند! چرا جهنم ما دیگران هستند؟ مگر ما بدون دیگران میتوانیم زنده بمانیم؟ جهنم ما دیگران هستند به خاطر اینکه در دنیای موجود رابطه فرد با دیگران را نه روابط انسانی بلکه مناسبات طبقاتی تعیین میکند. بخاطر اینکه دیگران رقیب فرد هستند و نه هم‌نوع و همراه او. بخاطر اینکه هویت جهانشمول انسان انکار میشود و فرد دیگر نماینده و معرف نوع انسان نیست، بلکه بر حسب موقعیت اش در تولید و بر حسب رابطه ملکی اش با ابزار تولید، معرف و نماینده طبقه معینی است.

کار فرهنگ و ایدئولوژیهای حاکم در جوامع طبقاتی قابل تحمل کردن "جهنم دیگران" برای فرد است. همانقدر که دولت بعنوان ابزار نظم و قانون، یا بمعنی دقیقتر ابزار سرکوب و کنترل، برای بقاء جامعه طبقاتی لازم است مذهب و ناسیونالیسم و کل روبنای فرهنگی جوامع طبقاتی نیز لازم و ضروری است. سرمایه داری هم نیاز انسانها به این ایدئولوژیهای تسلی بخش و هم وسعت اشاعه و کاربرد آن را به غایت خود رسانده است.

در مناسبات سرمایه داری زندگی فرد به اندازه زندگی رباتی که میتواند جای او را بگیرد پوچ و بی روح میشود. ربات مغز ندارد و از خود بیگانه نمیشود. ما فکر میکنیم و مسخ میشویم. نمیفهمیم چه خبر است. الکلی میشویم، خودکشی میکنیم، شورش میکنیم، قیام میکنیم، از هم‌نوع خودمان بدمان می آید، جنگ میکنیم، میکشیم، هویتمان را گم میکنیم و

به خدا متوسل میشویم، به خون و نژاد متوسل میشویم، به آب و خاک و پرچم متوسل میشویم، پیرو مذاهب مختلفی میشویم، ملتهای مختلفی میشویم، برای اینکه این هویت گم شده را بالاخره باید به هر نحوی پیدا کرد. از انسانیت دور مانده ایم و باز جوئیم روزگار وصل خویش. اگر هویت جمعی شما بعنوان انسان از شما گرفته شده است، و اگر فعالیت انسانی شما که معنی زیستن است را از شما گرفته اند و تبدیلش کرده اند به کالا، این آتشفشان يك جای دیگر باید فوران کند. يك جای دیگر من باید بالاخره معنی بدهم به زندگی ام. يك جای دیگر من باید احساس جمعی بکنم. باید عضو يك مذهب و نژاد و ملتی باشم، حتی طرفدار (fan) يك تیم فوتبالی باشم تا نیازم به زندگی جمعی و هویت اجتماعی به نوعی، به شکل مسخ و دفرمه شده ای، پاسخ بگیرد. اگر در "پروسه تولید"، که معنی واقعی زندگی فرد و مبنای تکامل فیزیکی فرد است، انسان متحقق نمیشود و احساس رضایت نمیکند، احساس خلاقیت نمیکند، احساس یکسانی نه تنها با طبیعت بلکه با همسایه و با جامعه اش نمیکند، این خلا باید بنحوی پر شود و تسکین پیدا کند. این نقش در سرمایه داری به مذهب و ملت و قوم و نژاد و کلوب فوتبال و غیره واگذار شده است.

بعبارت دیگر در پایه ای ترین سطح هویت ملی و مذهبی لازم میشود به خاطر اینکه هویت و موجودیت اجتماعی انسانها و مکانیسم واقعی زندگی اجتماعی در مقابل مناسبات طبقاتی قرار میگیرد. کودک به محض اینکه زبان باز میکند میپرسد چرا؟ چرا میگوید چون میخواهد دنیا را بشناسد. چراهای طبیعی اش را جواب میدهیم، چراهای اجتماعی اش را نمیتوانیم جواب دهیم. نمیتوانیم کودکانمان را به تقدس مالکیت و فقر اکثریت عظیم و ثروت اقلیت محدود و تبعیض و نابرابری قانع کنیم. بشر با هویت اجتماعیش بدنیا می آید، در مغز و فیزیک بدن کودک موجودیت اجتماعیش حك شده است و تا با فرهنگ و ایدئولوژیهای حاکم بر جامعه طبقاتی "تربیت" نشده است نمیتواند قانع بشود.

اگر قرار بود خود پروسه زندگی ما را آنقدر مسخ بکند، اینقدر تغییر بدهد که این سئوالها و این چراها را نداشته باشیم، اگر جامعه با خودش در تناقض نیافتاد، احتیاجی به مذهب و ناسیونالیسم نبود. احتیاجی به تئوریه‌ها و ایدئولوژیهای طبقاتی نبود. جامعه طبقاتی، و بویژه نظام سرمایه داری، تئوری ای میخواهد که جنگ را انسانی و فقر و نابرابری را طبیعی جلوه بدهد. تئوری ای میخواهد که توضیح بدهد چرا هفت نسل میلیاردرهائی نظیر آقای بیل گیتس میتواند راحت زندگی کند و دست به سیاه و سفید نزند ولی اگر شما در طبقه کارگر بدنیا آمده

باشید باید صبح تا شب جان بکنید و با اینهمه فقیر باقی بمانید. این تبعیض و تناقض فاحش را باید توضیح داد. و توضیح طبقه حاکمه در مورد این وضعیت تنها میتواند غیر حقیقی و خرافی باشد. تنها میتواند مبتنی بر مذهب و ناسیونالیسم و دیگر ایدئولوژیهای ضد انسانی باشد.

مذهب سمبل و جرثومه و عصاره از خودبیگانگی انسان است. عصاره واژگون بودن دنیاست، و در پایه ای ترین سطح در بحران هویتی و بیگانگی انسان از خود و از جامعه ریشه دارد. بحث من اینجا صرفاً نقش سیاسی مذهب نیست. نقش فوق ارتجاعی و ضد انسانی مذهب سیاسی و بویژه دولت مذهبی چه در قرون وسطی و چه امروز بر همه روشن است و در این مورد بسیار گفته و نوشته شده است. مساله مورد بحث من در اینجا ضرورت وجودی مذهب در جامعه طبقاتی است.

مذهب با بت پرستی شروع میشود. بت یعنی پرستش مخلوق دست انسان بعنوان خالق انسان. واژگونگی جامعه طبقاتی بوضوح خود را در بت نشان میدهد. اگر کالا شکل شیئیت یافته مناسبات سرمایه داری است، بت از خود بیگانگی شیئیت یافته است.

بت در واقع تجسم از خود بیگانگی انسان در طلوع تمدن جامعه طبقاتی است. مذهب ماقبل جامعه طبقاتی نقش توضیح طبیعت و تسکین ضعف و درماندگی انسان در رابطه با طبیعت را بعهده دارد. نقش مذهب در جوامع اولیه توضیح و تحمل پذیر کردن مقابله انسان با طبیعت است. در جامعه طبقاتی مذهب همین نقش را در رابطه فرد با جامعه و تضادهای طبقاتی در جامعه ایفا میکند.

پیام همه مذاهب در نهایت اینست که انسان شاد و خوشبخت نیست چون در عالم خاکی نمی آید بدست. چون بهشت يك جای دیگری است. قرار نیست در دنیای خاکی ما به جایی برسیم. ادامه زندگی مطلوب و پاسخ به نیازهای پایه ای انسانی قرار است بعد از مرگ اتفاق بیفتد. و از آنجا که عضو جامعه نه در زندگی خود و نه دیگران آن انسان مطلوب و ایده آل، انسان آزاد از چنگال مناسبات ضد انسانی جامعه طبقاتی، را نمی بیند و تجربه نمیکند، به ستایش موجودی برمیخیزد و در واقع نیاز پیدا میکند که سمبل و نماد این انسان ایده آل تحقق نیافتنی است. این پایه ای ترین علت وجودی خدایان است. خدا نماینده کمال است و همه میرویم که به او بپیوندیم. میرویم که با او باشیم. نفس وجود چنین خدائی در ضمن توضیح میدهد که چرا دنیا اینطور است و ما را به صبر و بردباری دعوت میکند.

مذهب را در نهایت با محو طبقات میشود محو کرد. مارکس میگوید مذهب روح جهان بی روح ماست. این جهان بی روح در واقع جهان طبقاتی است که انسانیت، هویت اجتماعی انسان و لذا پایه ای ترین نیازهای جسمی و روانی انسان در آن متحقق نمیشود و نتیجتاً فلسفه و سیستم فکری و ذهنیت مسخ شده و واژگونه ای لازم میاید که این خلاء را پر کند و برای افراد جامعه قابل پذیرش و تحمل بسازد. بدون اوهام و توهمات، بدون متافیزیس مذهب، جامعه طبقاتی برای افراد قابل "توضیح" و قابل پذیرش نیست.

مارکس میگوید برای انسان ریشه انسان است. روح جهان انسانی تنها میتواند انسانیت باشد. خوشبختی هر فرد در گرو تحقق شخصیت او بعنوان نوع انسان است. و وقتی این نوعیت محل بروز پیدا نکند اوهام مذهبی لازم می آید تا جهنم موجود را روحانی کند.

جامعه سرمایه داری غایت این دنیای از انسانیت تهی شده است. محصول را کالا کرده اند، نیروی کار را کالا کرده اند، "داشتن" را بجای "بودن" نشانده اند، نفس زندگی را به پیش شرط زندگی بدل کرده اند و روح جهان انسانی را از آن گرفته اند. مذهب روح این جهان بی روح است. بدون مذهب جامعه طبقاتی قادر به بقا نخواهد بود.

مذهب ذهنیت انسان طبقاتی را باندازه وجود اجتماعی اش مسخ میکند و به این ترتیب این دو را بر هم منطبق میکند. مذهب تراپی واژگونه است: عینیت را انسانی نمیکند، ذهنیت را غیر انسانی میکند. به انسان از خود بیگانه توجیه و فلسفه و ایدئولوژی میدهد که خود را در دنیای دیگری بجوید و بازیابد. دنیای لاهوتی بهشت و دوزخ و معاد و عدل الهی نابرابریهای دنیای ناسوتی را توضیح میدهد و جبران میکند! انسانیت به آسمانها مصادره میشود تا غیبت اش بر روی زمین تحمل شود و خدا ساخته میشود تا مظهر انسان کاملی باشد که بر روی زمین قابل حصول نیست.

جامعه طبقاتی بدون مذهب قابل دوام نیست همانطور که بدون دولت نمیتواند باقی بماند. دولت برای حفظ نظم لازم است و مذهب برای منطقی و انسانی جلوه دادن این نظم. پذیرش آنچه هست و قبول ازلی و ابدی بودن آنچه هست جوهر و اساس هر مذهبی است. قدوسیت مالکیت و قدوسیت قانون و قدوسیت نظم ضد انسانی موجود مایه و علت وجودی تقدس مذهبی است. منشا تقدس الهیات منزّه، پاسداری از کثیف ترین واقعیات طبقاتی است. بدون طبقات مذهب ضرورت وجودی نمییافت و بدون مذهب جامعه طبقاتی قادر به حفظ موجودیت خود نیست.

در سرمایه داری ناسیونالیسم نیز در کنار مذهب بمیدان می آید، به محور جهان شناسی و خود شناسی اعضای جامعه تبدیل میشود، و به ایفای همین نقش محافظت وضع موجود میپردازد.

ناسیونالیسم همزاد ملت و دولت- کشورهای تاریخ معاصر است و تاریخا جزء لازم و پیش شرط شکل گیری ملت و دولتهای کشوری بوده است. ضرورت وجودی ناسیونالیسم و ملت در پایه ای ترین سطح نیاز سرمایه به بازار ملی است. ملت نام دیگری برای جامعه ایست که بر مبنای مناسبات معین یکسانی بین کار و سرمایه شکل گرفته است. مبنای ملت و کشور در عصر ما نرخ استثمار و نرخ بهره و سطح دستمزدها و ساعات کار و قوانین کار یکسان و بازار کار و کالای مشترک است و ناسیونالیسم چیزی جز بازتاب ذهنی و ایدئولوژیک این واقعیت نیست. تقدس مالکیت و سود و استثمار مستقیما به تقدس آب و خاک و پرچم و مرز و تاریخ و افتخارات ملی ترجمه میشود و از کودکی به اعضای جامعه خوراندن میشود.

ناسیونالیسم برای افراد جامعه هویت ملی میترشد و هویت انسانی افراد یا نفی میشود و یا کاملا تحت الشعاع ملیت آنان قرار میگیرد. اتکا به هویت ملی اساس توجیه جنگها در عصر ماست. صدها هزار نفر زن و مرد و کودک و پیر و جوان را در هیروشیما و ناکازاکی در آتش بمب اتمی میسوزانند و توجیه شان هم اینست که منافع ملی اینطور اقتضا میکرد! خون سربازانی که برای دفاع از این منافع به کشتارگاه فرستاده میشوند بسیار رنگین تر از حتی غیر نظامیان ملت دشمن است. و ملتها هم این توجیه را کمابیش میپذیرند و اعتراض و مخالفت چندانی در برابر آن شکل نمیگیرد. با همین منطق است که دولتی مثل دولت آمریکا وحشیانه ترین و جنایتکارانه ترین سیاستهای میلیتاریستی اش را تحت عنوان دفاع از منافع ملی توجیه میکند و به افکار عمومی میفروشد. و اعتراض مردم تنها وقتی شروع میشود و بالا میگیرد که آمار کشته شدگان سربازان خودی بالا برود. دولت آمریکا کشتار کرور کرور افراد عادی، کودک و پیرو جوان و زن و مرد غیر نظامی دشمن را خیلی راحت تر میتواند توجیه کند تا کشته شدن یک سرباز آمریکائی را. چرا که در تفکر ناسیونالیستی که فرهنگ مسلط در همه جوامع بورژوازی است، اساس هموطن است و نه همنوع. ناسیونالیسم نه تنها هویت انسانی را تحت الشعاع هویت ملی قرار میدهد بلکه اصولا خارج از ملیت هویتی برای انسانها قائل نیست. ناسیونالیسم در کنار مذهب و نژاد و قومیت یک رکن اصلی تفکر پست مدرنیستی در نفی هویت واحد و جهانشمول انسانی است.

تفکر ناسیونالیستی و نقش آن در مسخ انسانیت به قدمت مذهب نیست اما در عصر ما نقش و عملکرد وسیعتر و مخربتری از مذهب ایفا میکند. امروز لاقفل در فرهنگ رسمی و در قوانین، تبعیض میان انسانها بر حسب مذهب و نژاد مطرود است و کسی نمیتواند علنا از این نوع تبعیضات دفاع کند اما در مورد ناسیونالیسم مساله کاملا فرق میکند. نه تنها همه بخود حق میدهند علنا ملت خودی و هموطن را تافته جدا بافته و برتر از بقیه عالم محسوب کنند بلکه عکس آن مذموم و مطرود است و با چماق وطن فروشی و خیانت و غیره تکفیر میشود. ناسیونالیسم تنها ایدئولوژی رسمی و "آبرومند" و "محترم" برای نفی نوع انسان و هویت جهانشمول انسانی در عصر ماست.

يك ویژگی دیگر ناسیونالیسم توسل آن به نیاز و علقه انسانها به زندگی اجتماعی است. ناسیونالیسم جهان را به وطن، جامعه را به ملت، و همونوع را به هموطن محدود و یا در واقع تحریف میکند و لذا علاقه و نیاز انسانها به همونوع و زندگی اجتماعی و ارزشهای جمعی و انسانی را به شکل مسخ شده ای پاسخ میگوید. ریشه مادی ناسیونالیسم و علت شکلگیری و وجودی آن همانطور که اشاره شد منافع و نیازهای سرمایه و طبقه سرمایه دار است اما علت اینکه میتواند در افکار عمومی قبح و کراهت خود را ببوشاند و چنین وسیع و فراگیر در اذهان مردم رسوخ کند پاسخگوئی مسخ و تحریف شده به نیاز و علاقه انسانها به زندگی اجتماعی است، شکل تحریف شده انس و علاقه ایست که انسانها به همسایه و محیط زندگی و شهر و محله خود پیدا میکنند. این احساس انسانی است و در نوع دوستی و علاقه و نیاز انسان به زندگی اجتماعی ریشه دارد. در يك دنیای انسانی این علاقه به محیط اجتماعی خود به علاقه به کل جامعه انسانی، به کل انسانهای ساکن کره ارض بسط مییابد، اما در دنیای طبقاتی ما، برعکس به ملت دوستی و وطن پرستی و دوری و نفرت از بیگانگان ترجمه میشود. ناسیونالیسم بجای هویت اجتماعی هویت ملی را مینشانند و این در واقع پاسخ ویژه و تازه سرمایه داری به مساله کهنه از خود بیگانگی انسان در جوامع طبقاتی است.

امروز، در دوره بعد از جنگ سرد، پست مدرنیسم ظرفیتهای ضد انسانی ناسیونالیسم را تا سطح نژاد و قوم پرستی و نفی صریح و رسمی هویت جهانشمول انسانی بسط داده است. و این در واقع روبنای فکری لازم برای توجیه و تحکیم سرمایه داری بازار آزاد و نظم نوین جهانی سرمایه در عصر ماست. بورژوازی در نقطه اوج ترقیخواهیش در انقلاب کبیر فرانسه جامعه را بر حسب شهروندان و حقوق شهروندی تعریف کرد و از نظر حقوقی و قانونی بجز تفاوت طبقاتی،

تفاوت در مالکیت و رابطه با ابزار تولید، هیچ تفاوت دیگری را برسمیت نشناخت. اما این دستاورد انقلاب کبیر فرانسه پایدار نماند و به جوامع دیگر بسط نیافت. بزودی معلوم شد که بورژوازی برای پاسداری از مالکیت و حفظ ارکان جامعه سرمایه داری به مذهب و قومیت و نژاد پرستی نیازمند است و لذا ناسیونالیسم هرچه بیشتر از تعبیر انقلاب کبیری آن، یعنی رجوع به ملت بعنوان جامعه مدنی و متشکل از شهروندان دور شد و معنای قومی و نژادی پیدا کرد. امروز در مکتب فکری پست مدرنیسم در سرمایه داری پس از جنگ سرد از یکسو ناسیونالیسم تماماً معنای قومی و خونی بخود میگیرد و از سوی دیگر جامعه مدنی و حقوق شهروندی در سطح وسیعی نفی و انکار میشود. در تفکر پست مدرنیستی حاکم بر دنیای امروز جامعه متشکل از شهروندان متساوی الحقوق نیست بلکه مجموعه ایست از مذاهب و اقوام و ملیتهای متفاوت و برای هر يك از این موزائیکها نیز ارزشها و معیارها و نیازهای ویژه متفاوتی برسمیت شناخته میشود.

امروز به سراغ هر جامعه شناس و هر فیلسوف اجتماعی غربی بروید به شما خواهد گفت جامعه مجموعه ایست از اقلیتهای فرهنگی قومی ملی و مذهبی و برای اینکه جامعه باقی بماند باید از نظر حقوقی و سیاسی يك توازن و بالانس بین آنها برقرار شود. در این دیدگاه ناسیونالیسم مفهومی تماماً قومی و نژادی پیدا میکند. هیچ چیز مانند زندگی و تجربه مهاجرین این سیر قهقرائی در تلقی از جامعه را نشان نمیدهد. مهم نیست چند نسل قبلی شما به فرانسه و یا آلمان و یا انگلیس و یا هر جای دنیا مهاجرت کرده اند، هویت شما را هنوز سرزمین آبا اجدادیتان یعنی در واقع قوم و خون و نژادتان تعیین میکند. پنج نسل ترك در فرانکفورت زندگی میکنند و نسل ششم هنوز ترك است. يك سیتیزن آلمانی که هیچ ربطی به ترکیه ندارد و حتی زبان ترکی را هم بلد نیست حرف بزند هنوز ترك است به خاطر اینکه اجدادش ترك بوده اند. ملیت امروز تماماً مفهوم قومی و نژادی پیدا کرده است. اجداد شما کجا بدنیا آمده اند شما مال همانجا هستید. و وقتی میگویید چرا، با نسبیت فرهنگی جوابتان را میدهند. و اگر نسبیت فرهنگی را قبول نداشته باشید راسیست تلقی میشوند. تقسیم انسانها بر اساس سرزمین و قومیت راسیسم نیست اما اعتقاد به هویت جهانشمول انسانها راسیسم است! در دنیائی که جنگ را با دفاع از صلح و بستن مدارس و بیمارستانها و زدن از خدمات عمومی را با شکوفائی اقتصادی و تامین رفاه عامه توجیه میکنند، جای تعجبی نیست که نفی هویت مشترك انسانی و قومپرستی آشکار را نیز مقابله با راسیسم بنامند.

واژگونی نظام سرمایه داری هیچ زمان تا به این حد آشکار و بی پروا چهره کریه و ضد انسانی خود را به نمایش نگذاشته است.

موخره

بحث خود را با نقل این گفته منصور حکمت شروع کردیم که اساس سوسیالیسم انسان است. امیدوارم اکنون مفهوم این گفته روشن شده باشد. سوسیالیسم انسانیت، هویت اجتماعی، و یا بقول مارکس نوع انسان، را محور قرار میدهد و به این معنا فرد و جامعه را رها میکند. جامعه سوسیالیستی معمولاً با لغو مالکیت خصوصی بر ابزار تولید شناخته میشود اما این هنوز درک محدودی است. در جامعه سوسیالیستی نه تنها مالکیت خصوصی بر ابزار تولید وجود ندارد بلکه اساساً نفس مالکیت، نفس "داشتن" در مقابل "بودن" در مقابل "خلق کردن" و استفاده کردن" مفهوم و ضرورت خود را از دست میدهد و برمیافتد. در جامعه سوسیالیستی داشتن پیش شرط بودن نیست. و تولید برای داشتن نیست. نفس تولید، بودن است و از اینرو مالکیت و داشتن به موزه سپرده میشود. و این در پایه ای ترین سطح مبنای بازایی هویت اجتماعی انسانها، بازگشت بخود انسان و بقول منصور حکمت بازگرداندن اختیار به انسان است.

مارکس میگوید در جامعه کمونیستی انسان نه در اشیا بلکه در انسانهای دیگر خودش را میبیند. و این وقتی امکانپذیر است که همه اعضای جامعه با هم برابر باشند و همه موقعیت یکسانی داشته باشند. انسان وقتی خود را در دیگران باز مییابد که نه موقعیت طبقاتی، نه تفاوت در ثروت و مالکیت و رابطه انسانها با اشیا، بلکه نوع انسان را در دیگران ببیند و باز شناسد. تفاوت و تقسیمبندی انسانها بر مبنای مالکیت ریشه تمام تفاوتها و نابرابریهاست. مذهب و ملیت و دولت و نژاد لازم میشود تا تفاوتهای پایه طبقاتی توجیه و قابل تحمل شود و جامعه طبقاتی به بقای خود ادامه بدهد.

در جامعه ای که انسانیت انسانها متحقق شود دیگر جایی برای مذهب و ناسیونالیسم و برای تمام ایدئولوژیهای که چیزی غیر از انسان هدفش باشد باقی نمیماند. در همه این ایدئولوژیها نیز انسان وجود دارد اما در خدمت امر دیگری. انسانی که به چیز دیگری خدمت میکند تا باز بخودش برسد. انسانی که باید در خدمت خدا و آب و خاک و قوم و نژاد خود تعریف شود تا با واسطه آنها به خود خدمت کرده باشد. و به این معنا همه این ایدئولوژیها

چیزی جز بازتاب از خود بیگانگی انسانها نیست. اما برای انسان بقول مارکس ریشه خود انسان است، و سوسیالیسم با نفی ریشه های طبقاتی از خود بیگانگی، با رها کردن قدرت خلاقه انسان و عملی کردن به هر کس به اندازه نیازش و از هر کس به اندازه توانش به فرد و به جامعه هویت انسانی را باز میگرداند و تاریخ بشری را آغاز میکند.

حزب و انقلاب

بحثی در مورد مکان انقلاب در استراتژی حزب
با اتکا بر مباحث منصور حکمت در مورد "حزب و قدرت سیاسی" و "حزب و جامعه"

حمید تقوائی

مقدمه:

این نوشته بر مبنای يك سمینار مرکزی حزب که در تاریخ ۱۵ نوامبر ۲۰۰۳ برگزار شد تنظیم شده است. در آن زمان ضرورت طرح این بحث کنار گذاشته شدن انقلاب در نظراتی بود که از جانب کورش مدرسی و اعضای دیگری از کمیته مرکزی که از حزب انشعاب کردند در رابطه با سناریوی تصرف قدرت سیاسی مطرح میشد. این نظرات اولین بار در پلنوم ۱۶ حزب از جانب کورش مدرسی مطرح شد و بالاخره در منشور سرنگونی انشعابیون "بالغ و پخته" شد و به شکل عریان و صریحی تماما از انقلاب و سوسیالیسم دست شست. نقد این نظرات مفصلا نوشته و منتشر شده است. هدف از تنظیم این نوشته برای بسوی سوسیالیسم نقد آن به نظرات راستی که بالاخره از حزب ما انشعاب کردند نیست، بلکه بدلیل نگاه مجددی است که این بحث به نظرات منصور حکمت در رابطه با استراتژی تصرف قدرت سیاسی و بررسی مکان انقلاب در این استراتژی دارد.

لازم است از رفیق مهران محبوبی بخاطر پیاده کردن دقیق این متن تشکر کنم.

بخش اول: حزب، جامعه و قدرت سیاسی

انقلاب يك جزء اساسی و در واقع يك ركن استراتژی هر حزب رادیکال و خلاف جریان، هر حزب کمونیستی مثل حزب ما، برای گرفتن قدرت است. نمیشود از استراتژی برای تصرف قدرت سیاسی صحبت کرد بدون اینکه انقلاب در مرکز بحث باشد. برای کمونیستها چنین چیزی ممکن نیست و من سعی میکنم این را باز کنم که چرا اینطور است. ما تاکنون در حزب دو مبحث داشتیم: "حزب و قدرت سیاسی" و "حزب و جامعه" و اینها دو ركن بحث برای تصرف قدرت سیاسی است. من میخواهم نشان بدهم که حزب و انقلاب در این میان کجا قرار میگیرد و چه ربطی دارد به بحث حزب و قدرت سیاسی و حزب و جامعه. من سعی میکنم نشان بدهم که انقلاب حلقه ای است که این دو را به هم وصل میکند. بدون انقلاب نمیشود از رابطه مستقیم این دو با هم صحبت کرد. بعبارت دیگر به نظر من استراتژی تصرف قدرت سیاسی سه ركن دارد. حزب و جامعه، حزب و قدرت سیاسی و آن ركنی که اینها را به هم وصل میکند، آن ركن سوم انقلاب است. اگر انقلاب را کنار بگذاریم دو پایه دیگر تا حد زیادی فرو میریزد. اینها نکاتی است که من میخواهم اینجا نشان بدهم. با رجوع به نظرات منصور حکمت در مباحث "حزب و جامعه" و "حزب و قدرت سیاسی".

بحث من اساسا عمومی و تئوریک است. اینکه امروز این بحث مطرح میشود طبعاً بخاطر شرایط متحول ایران و انقلابی است که دارد در ایران شکل میگیرد. اما حتی اگر انقلاب پشت در نباشد، و چشم انداز انقلاب وجود داشته یا نداشته باشد، این بحث مستقلاً سر جای خودش هست، و از چشم انداز انقلاب ایران یا شرایط ایران بهیچوجه استنتاج نمیشود. کاربردش طبعاً برای حزب ما، حزبی که میخواهد در ایران قدرت را تصرف کند، استنتاج وظایف مشخص برای سازماندهی و رهبری انقلاب قریب الوقوع ایران خواهد بود. برای ما حتماً ضروریست که برگردیم و نگاه کنیم به انقلاب ایران و بگوییم حالا معانی مشخص این بحث چیست.

حزب و قدرت سیاسی: در نقد چپ غیر کارگری

اجازه بدهید بحثم را با مولفه حزب و قدرت سیاسی شروع کنم. چون اساس استراتژی ما رابطه حزب با قدرت سیاسی است. در واقع مبنای استراتژی ما را منصور حکمت با بحث حزب و

قدرت سیاسی تعیین کرده است و باید از اینجا حرکت کنیم. يك وجه مشخصه بحث حزب و قدرت سیاسی این حکم است که حزب هرگاه بتواند قدرت سیاسی را تصرف میکند. بعبارت دیگر تنها شرط، توانائی حزب برای تصرف قدرت است. هیچ پیش شرط و واسطه دیگری نداریم. نه پیش شرط اقتصادی داریم و نه پیش شرط اجتماعی و تاریخی و غیره. این وجه متمایز بحث حزب و قدرت سیاسی در برابر و در نقد چپ سنتی است. و از این نقطه نظر برای حزب و جنبش ما، برای کمونیسم کارگری و حتی مارکسیسم انقلابی، بحث تازه ای نیست. من پائین تر به این میپردازم که تازگی و بدعت بحث حزب و قدرت سیاسی برای ما در چیست اما ابتدا لازم است تر تصرف قدرت بوسیله حزب را در نقد چپ غیر کارگری مورد بحث قرار بدهیم. منصور حکمت در بحث "حزب و جامعه" چپ سنتی را به ویروسهایی تشبیه میکند که در شرایط یخ زده زندگی میکنند و کم کم آفتاب یادشان میرود و آن شرایط منجمد به شرایط فعل و انفعال و زیست سیاسیشان تبدیل میشود. چپی که در فعل و انفعال زندگی و مبارزه اش کسب قدرت سیاسی اصلا وجود خارجی ندارد، همان "زعمای سرخ پوش معبد تاریخ" که میخواهند ناظر این باشند که ماتریالیسم تاریخی چطور اتفاق میافتد و غیره. این چپ قدرت سیاسی در دستگاه فکری اش نیست. و بنابراین وقتی منصور حکمت میگوید حزب و قدرت سیاسی، برای این نوع چپ مثل يك مشت کوبنده ای فرود می آید و شگفت زده میشود که "چی؟ حزب قدرت را میگیرد؟!" این کفر است. نظرات منصور حکمت برای کسی کفر است که فکر میکند "قرار نبوده حزب کمونیست کارگری یا کمونیستها از قدرت سیاسی حرف بزنند." و میپرسد "مگر قرار نبود طبقه را آماده کنیم؟ مگر قرار نبود طبقه کارگر قدرت را بگیرد؟ چرا حزب را با طبقه اشتباه میگیرید؟!" و در سطح پایه ای تری معتقدست "برای تصرف قدرت ابتدا باید جامعه صنعتی بشود. باید رشد نیروهای مولده با مناسبات تولیدی تناقض پیدا کند تا نوبت طبقه کارگر فرا برسد. هنوز نوبت تاریخی سوسیالیسم فرا نرسیده و طبقه کارگر آماده نیست." و اگر خیلی "لنینیست" باشد و دیگر آن نوع ماتریالیسم تاریخی "چاپ پروگرس" با مشغله "رشد نیروهای مولده" مشغله اش نباشد، منتظر شوراها مینشیند و تا تشکیل شوراها جواز تصرف قدرت سیاسی را صادر نمیکند! فصل مشترک همه این نظرات این است که کمونیستها سازمان یا حزب درست میکنند که يك نیروی دیگری را در شرایط دیگری و با پیش شرطهای دیگری بقدرت برسانند! خودشان با قدرت سیاسی رابطه مستقیم ندارند. این چپی است که در بینشش، در سیاستش اگر بخواهیم تحلیل را بگوییم خرده بورژوازی را نمایندگی

میکند، چون افق سیاسی ندارد، رادیکالیسمش یا میشود مددکار اجتماعی، نیروئی که منصور حکمت میگوید "دلمه میبرد سر پیکت کارگراها"، و یا انفعال و منزله طلبی تئوریک که "حالا نوبت ما نیست". چپی که همیشه بعنوان گروه فشار به دولت و به احزاب دیگر عمل میکند. همیشه گروه فشار میماند به احزاب اصلی جامعه بخاطر اینکه قدرت سیاسی هدفش نیست، انگیزه اش نیست، جنبشش برای قدرت سیاسی نیست، جنبشش حداکثر برای اصلاحات و فعل و انفعالاتی از این قبیل است که مملکت صنعتی بشود یا امپریالیسم بیرون برود و یا حداکثر رفرمهایی در سطح حقوقی و سیاسی و غیره در جامعه صورت بگیرد که موانع رشد نیروهای مولده را از میان بردارد، از این نوع تئوریها و فرمولهای عتیقه ای که معرف حضور همه مان هست. برای این چپ نفس اعلام اینکه حزب قدرت را میگیرد کفر است.

برای خط مارکسیسم انقلابی و کمونیسم کارگری این کفر از اول وجود نداشت. برای متدلوژی منصور حکمت این وجود نداشت. و این برای اولین بار نیست که منصور حکمت دارد با این نوع نظرات مبارزه میکند.

در جنبش کارگری در ایران گرایش آنارکو سندیکالیست داشتیم، شورایی کسی را نداشتیم که بگویند منتظر شورا هستیم. ولی نظریه ای وجود داشت که میگفت طبقه، مستقیماً بدون نیاز به حزب، قدرت را میگیرد. در کلاسیکهای مارکسیستی اینها آنارکو سندیکالیسم و آنارکو سوسیالیسم نامیده میشوند. کسی که از مانوفاکتور میپرد به قدرت، نه تنها حزب بلکه کلاً عرصه مبارزه سیاسی را کنار میگذارد. میگویند طبقه باید قدرت را بگیرد یعنی باید طبقه کارگر مستقیماً از کارخانه بلند شود برای کسب قدرت. و منظورشان هم از طبقه صنف کارگران است و نه یک طبقه اجتماعی با افق و برنامه سیاسی و حزبی برای رها کردن کل جامعه. این یک انحراف است که در ایران جریان عمده ای نبود و هنوز هم نیست.

یک انحراف دیگر پوپولیسم است که بخاطر خصلت طبقاتی و جایگاه اجتماعی اش کلاً قدرت سیاسی از دستگاه فکریش غایب است. نه بخاطر اینکه تئوریهای مارکس و لنین را بد فهمیده یا اشتباه معرفی دارد. از نظر اجتماعی این جنبش اهل قدرت گرفتن نیست. برای بورژوازی قدرت سیاسی معنی دارد. احزاب مختلف بورژوایی در فراکسیونهای مختلف میخواهند خیز بردارند برای دولت. جبهه ملی و نهضت آزادی خیز برمیدارند برای قدرت، سلطنت طلبها همینطور. ولی چپ سنتی این کار را نمیکند. وقتی به چپ سنتی در ایران و بعد از انقلاب بلشویکی نه تنها فقط در ایران بلکه در سطح دنیا نگاه میکنید، میبینید که اصلاً

در هدف و افقش قدرت سیاسی جایی ندارد. قدرت سیاسی را لازم ندارد چون اصولاً مکان اقتصادی و اجتماعی اش اعمال فشار بر طبقات اصلی است. نه اینکه نمیفهمد، لازم ندارد. الان چپ دو خردادی این بینش را نمایندگی میکند چون نمیخواهد و اهداف و آرمانش ایجاب نمیکند که بقدرت برسد. گروه فشاری بر جمهوری اسلامی است و همه هدف و ماهیت سیاسیش هم همین است. اما سلطنت طلب این کار را نمیکند. بخشهای بورژوازی در اپوزیسیون این کار نمیکند چون افق و آلترناتیو اقتصادی و سیاسی دارند و لذا قدرت سیاسی را لازم دارند. در قطب مخالف ما هستیم، حزب طبقه کارگر است که خواهان تصرف قدرت است. طبقه کارگر نیز آلترناتیو سیاسی و اقتصادی خود را دارد، و به حزب سیاسی نیاز دارد که بتواند قدرت سیاسی را تصرف کند.

پس يك هدف منصور حکمت در بحث حزب و قدرت سیاسی اینستکه در مقابل اینها جواب بدهد و چندین بار در بحثش میگوید هر زمان پنج تا ناسیونالیست دور هم جمع میشوند، دو تا دکتر و مهندس جبهه ملی دور هم جمع میشوند، اینها از قدرت سیاسی حرف میزنند، اما چپ، ظاهراً بنا بر تئوریهای خودش، مجاز نیست از تصرف قدرت سیاسی حرف بزند! چپ باید منتظر این بنشیند که ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کار باشند تا اینکه به خودش جرات بدهد و بگوید مثل اینکه من هم میتوانم قدرت سیاسی را بگیرم.

این بحث از نظر متدلوزی تحلیل مسائل سابقه دارد و به نحو دیگری در مقطع تشکیل حزب کمونیست مطرح شد. در آن زمان منصور حکمت همین متد و منطق را در نقد تئوری پیوند داشت. در آن مقطع نظر رایج در چپ این بود که بدون پیوند با طبقه کارگر حزب نمیتوان ساخت. منصور حکمت این نظریه را به نقد کشید. گفت برای ایجاد حزب نباید منتظر چیزی نشست. او سؤال میکرد چرا چهار نفر دکتر و مهندس مینشینند حزب و جبهه درست میکنند و اعلامیه اش را میدهند، ولی چهارصد نفر کمونیست نمیتوانند حزب بسازند؟ منتظر چه پیش شرطی بنشینیم؟!

حالا منصور حکمت همین متد را در بحث قدرت سیاسی دارد. امروز بحث حزب و قدرت سیاسی در جواب کسانی است که برای تصرف قدرت سیاسی پیش شرط میتراشند. کسانی که میگویند جنبش باید بجایی برسد، نیروهای مولده باید باندازه کافی رشد کرده باشند، شوراها باید تشکیل شده باشند تا بشود از قدرت سیاسی سخن گفت! یا حتی از دید گرامشیستی يك پیش شرطهای فرهنگی و ذهنی باید در جامعه متحقق شود. برای نزدیک شدن بقدرت ابتدا باید

يك تحول فکری و فرهنگی در جامعه اتفاق بیفتد. این پیش شرطها را از نظر متدولوژیک منصور حکمت برسمیت نمی‌شناسد. برای رد اینها منصور حکمت تئوری لازم ندارد، بلکه در يك سطح پایه ای تری، از نظر شیوه و نحوه برخورد به سیاست و جامعه و جایگاه اراده و پراتیک انسان در تحولات سیاسی، با چنین پیش شرط تراشیهائی مخالف است و آنها را برسمیت نمی‌شناسد.

بنابر این در برخورد بقدرت سیاسی نقد ما به چپ غیر کارگری نقدی پایه ای و عمیق است که از خود مقوله قدرت سیاسی فراتر می‌رود و کلا جایگاه پراتیک حزبی و طبقاتی در دستگاه فکری چپ سنتی را مورد نقد قرار می‌دهد.

از این نقطه نظر نقد چپ غیرکارگری در رابطه با مساله قدرت سیاسی خود به معنای تعریف و تعمیق بیشتر جنبش خود ماست. طبعا هر وقت شما جنبشهای دیگر را نقد میکنید دارید خودتان را پالایش می‌دهید. خودتان را دارید قوی میکنید. تمام کمونیسم کارگری نقد کمونیسمهای دیگر است. همه کار منصور حکمت نقد بوده است. کار هر تئوریسین و رهبر سیاسی نقد است و با گفتن اینکه من چه نیستم در واقع می‌گوید من چه هستم. از نقد پوپولیسم بگیرد تا نقد ناسیونالیسم و نقد دمکراسی تا نقد کمونیسمهای خرده بورژوازی. "تفاوتهای ما" اسمی گویا است. اگر بخواهیم يك کتاب در معرفی کمونیسم کارگری نام ببریم کتاب "تفاوتهای ما" منصور حکمت است. کل مضمون کتاب بر سر تفاوتهای ما و نقد دیگران است. اثباتا بحث زیادی نمیکند. به این معنی جنبه انتقادی بحث قدرت سیاسی هم برای ما راهگشا است و ما را به جلو میبرد. در نقد دیگران است که روشن میکنیم حزب قدرت را میگیرد و نه شوراها و نه تشکلهای توده ای طبقه کارگر و نه کمیته های انقلاب. این جنبه دارد اساسا همان چپی را نقد میکند که تصرف قدرت سیاسی در دستگاه فکری اش نیست چون اساسا نیازی به تصرف قدرت ندارد. به همان شیوه که طرفداران تئوری پیوند اساسا نیازی به تشکیل حزب کمونیست نمیدیدند. در هر دو این موارد حزب و جنبش ما با نقد این گرایشات در واقع نظرات و پراتیک انقلابی خود را منسجم و تثبیت کرد و به پیش رفت.

حزبیت و قدرت سیاسی: نازگی بحث حزب و قدرت سیاسی برای جنبش ما

از طرف دیگر برای ما و جنبش ما بحث حزب و قدرت سیاسی از این خیلی فراتر می‌رود. برای خود کمونیسم کارگری جنبه ای که منصور حکمت بر آن انگشت می‌گذارد بنظر من این است که

میگوید حزبیت شما با رابطه شما با قدرت سیاسی تعریف میشود. میگوید بدون حضور در عرصه مبارزه برای تصرف قدرت شما اصلاً حزب نیستید. بحث قدرت سیاسی را میبرد در تعریف حزب. از مانیفیست نقل میکند که شما باید به حزب سیاسی طبقه کارگر تبدیل شوید و حزب سیاسی در رابطه اش با قدرت سیاسی معنی پیدا میکند. نه فقط اینکه میتواند قدرت را بگیرد - که باز هم به قول منصور حکمت این کار فقط يك بار در تاریخ اتفاق میافتد، هر روز اتفاق نمیافتد - بلکه بخصوص به این معنا که شما در معادله قدرت کجا قرار گرفته اید، چقدر جدی گرفته میشوید، به حساب می آید، و اینکه در جامعه، طبقه کارگر، خود حزب در ذهنیتش و در پراتیکش، خودش را درگیر و مطرح در مبارزه بر سر قدرت و یکی از فاکتورهای اصلی کسب قدرت سیاسی میبیند و یا نمیبیند. منصور حکمت میگوید در اندیشه و در پراتیکش حزب باید مدعی تصرف قدرت باشد. و این يك شرط پایه ای حزب و حزبیت تعریف میشود.

برای من این برخورد به حزب از این نظر هم جالب است که تکوین سیر فکری ما و پیشرفت جنبش ما را نشان میدهد. در سال ۱۳۶۱ در سمیناری در کردستان که به سمینار شمال معروف شد منصور حکمت تزهایی را در رابطه با حزب و حزبیت مطرح کرد. حزبیت میدانید چطور تعریف شد؟ پرچم استقلال همه جانبه طبقه کارگر. منصور حکمت گفت حزب کمونیست این است، پیوند و غیره را کنار میگذارم حزب را بعنوان پرچم استقلال همه جانبه طبقه کارگر درست میکنم. امروز میگوید حزب بدون قدرت سیاسی حزب نیست. حزب یعنی نیرویی که در صحنه بر سر کسب قدرت سیاسی است. حزب سیاسی یعنی همین. قدرت سیاسی را کنار بگذارید سیاسی نیستید، گروه فشارید. و بحث را در سطح فلسفی تا جایی میبرد که میگوید مگر کمونیسم بر سر تغییر جهان نیست؟ تصرف قدرت یعنی گذار حزب از تفسیر جهان به تغییر جهان. اگر در سطح مناسبات اقتصادی و اجتماعی میخواهید جهان را تغییر بدهید حتماً باید قدرت را بگیرید. در غیر اینصورت مفسر جهان هستید. بعنوان اپوزیسیون فقط مفسر جهان هستید. این مبنای تعریفی است که از حزب بدست داده میشود. اما آیا این به این معنی است که منصور حکمت تعریف حزب را عوض کرد؟ آن دوره گروه فشار بودیم و نمیدانستیم؟ نه تنها حزب کمونیست ایران، بلکه در مقطع تشکیل حزب کمونیست کارگری هم رابطه با قدرت سیاسی این جایگاه را در تعریف حزب نداشت. "تفاوتهای ما" را بخوانید اساساً هنوز دارد میکوبد بر کمونیسمی که دارد فرو میپاشد تا ببیند کمونیسم کارگری چیست.

"تفاوتهای ما" جواب دموکراسی را میدهد، جواب ناسیونالیسم را میدهد و ویژگی های مشخص خود کمونیسم کارگری را تعریف میکند و میگوید اصلا دعوا بر سر مقولات تئوریک نیست و ما میخواهیم به جنگ بورژوازی در زمین خودش برویم، میخواهیم ناسیونالیسم را بکوئیم، مذهب را بکوئیم و دموکراسی را بکوئیم و همه این کارها را منصور حکمت در نوشته های بعدیش انجام میدهد. میخواهم بگویم نه تنها حزب کمونیست ایران که حزب کمونیست کارگری هم در مقطع تشکیلش هنوز این تئوری و این بحث را ندارد. این بحث با کنگره دوم و با بحث حزب و قدرت سیاسی شروع میشود. و منصور حکمت جایگاه اصلی و تعریف سیاسی حزب را مستقیما مربوط میکند به قدرت سیاسی. یا میرویم به سمت قدرت، یا یکی از نیروی های مدعی قدرت سیاسی هستیم، یا در معادلات قدرت سیاسی بحساب می آئیم و یا چیزی بیش از یک گروه فشار حاشیه ای و منزوی نیستیم. میگوید تعریف حزبیت این است.

متدولوژی دینامیک مارکسیسم منصور حکمت

پس باز میگردیم به سؤال اولمان: آیا منصور حکمت در رابطه با تئوری حزب نظرات گذشته خودش را نقد و نفی کرده است؟ بهیچوجه اینطور نیست، ادامه و تعمیق و بسط آن نظرات به شرایط جدید است. تعریف حزب و حزبیت در بحث حزب و قدرت سیاسی در واقع همان تعریف حزب بعنوان نماینده استقلال همه جانبه طبقه کارگر در شرایط مشخص امروز است. بسط و تعمیق این استقلال در عرصه مشخص نبرد بر سر قدرت سیاسی است. امروز این جنبه مهم و برجسته میشود چون در جهان واقعی مساله تصرف قدرت سیاسی جای برجسته و مهمی برای کمونیسم کارگری پیدا کرده است. از لحاظ متدولوژیک این نکته قابل تاملی است. به نظر من سیر تکوین نظرات منصور حکمت در مورد حزبیت یکی از موارد گویا و برجسته متدولوژی زنده و پوینده مارکسیستی است. در مقطع تشکیل حزب کمونیست ایران میگوید حزب حاصل تئوری پیوند نیست برای اینکه حزب در ادامه پیروزی مارکسیسم انقلابی به چپ آن دوره تشکیل میشود. منصور حکمت میگوید من منتظر پیش شرطهای این جنابان نمینشینم. من منتظر پیش شرطهای پوپولیسم نمینشینم. اگر کمونیستهای وجود دارند که میخواهند حزب تشکیل بدهند حزب میتواند تشکیل شود، منتظر هیچ پیش شرطی نباید نشست. بخاطر دارم که در مباحث آن دوره مطرح میشد اتحاد مبارزان میباید تعدادی عضو کارگر داشته باشد، منتظر بودند ببینند روابط کارگری مان چقدر است. در سمینار شمال منصور حکمت گفت این

پیش شرط ها اصلا مربوط نیست. حزب باید پرچم استقلال همه جانبه طبقه کارگر باشد. در سطح سیاسی حزب همین است. در سطح تشکیلاتی هم بحث سبک کار را داریم. همان بحث که در بالا هم اشاره کردم که هر چهار نفر بورژوا میتوانند حزب درست کنند، اما کمونیستها نمیتوانند! حتما باید با طبقه پیوند بخورند! در آن مقطع تعریف درست حزب از این نقد نتیجه میشد. و این از نظر متدولوژیک نکته بسیار مهمی است. مارکسیسم یک مجموعه احکامی که گویا میشود یک روز از اول تا آخرش را خواند و فرا گرفت نیست. مساله این نیست که منصور حکمت فصل حزب را نخوانده و یا نفهمیده بود! بعد خواند و متوجه شد که در سال ۶۲ چه اشتباهی کردیم! نمیدانستیم و در سمینار شمال گروه فشار درست کردیم! یا حتی در مقطع تشکیل حزب کمونیست کارگری باز داشتیم گروه فشار درست میکردیم. و بعد ناگهان در کنگره دوم منصور حکمت فهمید حقیقت چیست و کفر گفت!

اینطور نیست. تئوری مارکسیسم مثل خود جامعه دینامیک است. دینامیسم جامعه و شرایط مشخص سیاسی در هر مقطع ضروریات را تعیین میکند. مارکسیستها از تعریف اسکولاستیک و ازلی ابدی حرکت نمیکند بلکه مسئله روز را تشخیص میدهند و جواب طبقاتی و اجتماعی به آن میدهند. آنچه به نظرات منصور حکمت یک پیوستگی و انسجام پایدار میدهد همین متدولوژی او، و عمق و کارآئی مضمون نظرات و تحلیلهایش در شناخت ضرورت روز در هر دوره مشخص و پاسخگوئی به آنست. کمونیسم منصور حکمت پویاست، دارد مدام متحقق میشود و ما را به پیش میبرد. قدم به قدم روی خودش میسازد و جلو میرود. در مقدمه بحث حزب و جامعه منصور حکمت این تاریخچه تحول نظری را میگوید. از محفل مطالعاتی لندن شروع میکند تا مقطع کنگره و نشان میدهد این تاریخ چطور به هم پیوسته است. اگر اینطور نگاه کنید آنگاه میفهمید که چرا سهند نمیتوانست تئوری "حزب و قدرت سیاسی" داشته باشد. البته میتواندست در رابطه با هر چیز حرف داشته باشد، ولی آن موقع تئوری حزبیت معطوف بقدرت سیاسی برای یک هسته کمونیستی که در شروع کارش بود و هنوز میباید مارکسیسم را از زیر آوار چپ سنتی بیرون میکشید، بی معنی بود. بقول مارکس "مسئله وقتی مطرح میشود که راه حلش قابل دسترس باشد". اگر حزب و گروهی بخاطر موقعیت عینی اش نمیتواند قدرت را تصرف کند این برایش مساله نمیشود. مساله اصولا برایش مطرح نمیشود. اگر طرح هم بشود مساله آستره است. باید در کتابها بخواند و ببیند بلشویکها یا مائو یا کاسترو چطور بقدرت رسیدند. خوب بعنوان معلم میتوان در

آکادمیها تئوری تصرف قدرت را درس داد، اما بعنوان پراتیسین سیاسی و اینکه میخواهید در جامعه نیرو جمع کنید و تغییر بدهید دیگر مساله برای شما مطرح نیست. بخاطر دارم جنگ ایران و عراق که اتفاق افتاد گروه پیکار و خلیهای دیگر رفتند همه کتابها را بیرون کشیدند و مواضع لنین و بلشویکها را در مورد جنگ خواندند و بعد بر مبنای مطالعاتشان رفتند آن مواضع را گرفتند و متلاشی شدند. ما هیچ کتابی را باز نکردیم ولی موضعی گرفتیم که حالا جایمان اینجا است. این متد منصور حکمت بود. مارکسیسم اسکولاستیک نیست، تئوری مارکسیستی زنده است همان اندازه که جامعه زنده است. همان اندازه که مبارزه طبقاتی زنده است. و منصور حکمت این را همیشه میدید. اگر منصور حکمت هست، اگر حزب کمونیست کارگری هست و اگر ما هستیم بخاطر اینستکه این پویایی و پیوستگی و این انسجام، این متد از روز اولی که منصور حکمت پا به زندگی سیاسی گذاشت تا روز آخر حیاتش وجود داشت و خط ما و تمایز ما بود. و به همین خاطر میتوانیم مواضع خودمان در ۲۰ سال قبل را هم چاپ کنیم و به دست مردم بدهیم و از آنها دفاع هم بکنیم.

بنابراین يك اهمیت بحث حزب و قدرت سیاسی این است که حزب را بر مبنای وضعیت مشخص مبارزه طبقاتی و رابطه ما با جامعه امروز تعریف میکند. تئوری حزب در کنفرانس شمال دیگر بدرد نمیخورد، ثبت شده و فتح شده است و باید ازش گذشت. یادام هست بعد از کنگره اول حزب کمونیست ایران منصور حکمت گفت باید به جلو برویم، تز حزب توده ای را مطرح کرد و اینکه کارگرا باید این حزب را فتح کنند. حزب را ساختیم واز آن مرحله گذشتیم و تمام شد. حالا باید حزب را توده ای کرد. همیشه منصور حکمت میگفت اگر پیروزی را نشانسیم و يك دوره سپری شده از مبارزه را زیادی کش بدهیم شکست میخوریم. وقتی حزب کمونیست ایران درست شد بر تمام آن موانعی که چپ سنتی بر سر ایجاد حزب ایجاد میکرد غلبه کردیم و پیروز شدیم. تشکیل حزب کمونیست ایران ثمره این پیروزی بود. اما منصور حکمت نمایستاد فقط پیروزی اش را جشن بگیرد، میگفت جلو میرویم. بحث آژیتاتورهای کمونیست و محافل کارگری را مطرح کرد و گفت حزب باید توده ای بشود و نقدها و بحثهایی را طرح کرد که در ادامه و رشد خودش به کمونیسم کارگری منجر شد. از درست بعد از تشکیل حزب میشود گفت که منصور حکمت شروع کرد به فراتر رفتن از تعریف خودش از حزب. دیگر به اینکه حزب پرچم استقلال همه جانبه طبقه کارگر است بسنده نکرد. گفت این کافی نیست. صریحا این جمله را نگفته ولی اگر یکی بنشیند تاریخ فکری ما را بنویسد همین را مینویسد.

منصور حکمت با طرح بحث محافل کارگری و آژیتاتور در واقع میگوید این کافی نیست باید مکانیسمهای اجتماعی را شناخت. خودش در بحث حزب و جامعه میگوید بحث من در مورد محافل کارگری اولین نمونه شناخت مکانیسمهای اجتماعی است. باید جامعه را بشناسی تا بدانی چطوری میتوانی تغییرش بدهی. جامعه هم مثل هر پدیده دیگر برای تغییرش باید شناختش. باید جامعه را شناخت. شاید مقداری میان بر میزنم که به بحث حزب و جامعه برسم. به حزب و جامعه پائین تر میپردازیم. در اینجا فقط میخواهم بر این تاکید کنم که از همان دوره منصور حکمت شروع کرد که رابطه حزب و جامعه را بشناساند. وقتی که اسمش را پای مقالات گذاشت و گفت باید نویسندگان و نظریه پردازان طبقه کارگر در جامعه شناخته شوند در واقع بحث حزب و شخصیتها شروع شد و مبانی نظراتی که بعدا تحت عنوان کمونیسم کارگری مطرح شد از بلافاصله بعد از تشکیل حزب کمونیست ایران، در نظرات منصور حکمت و در جنبش ما شروع میکنند به شکل گیری. در این مورد بعدا بیشتر توضیح میدهم. اجازه بدهید ابتدا بحثمان در رابطه با حزب و قدرت سیاسی را به سر انجام برسانیم.

حزب بعنوان نماینده طبقه و بستر اصلی چپ در مبارزه بر سر قدرت سیاسی

وقتی امروز به حزب نگاه میکنیم باید موقعیت خودمان و موقعیت جامعه و رشد جنبشمان را نظر بگیریم. امروز اگر میخواهیم يك حزب سیاسی باشیم باید بگوییم در رابطه با قدرت سیاسی کجا ایستاده ایم. اگر این را نبینیم و بخودمان اینطور نگاه نکنیم و بجایه شناسانیم چیزی جز يك گروه فشار نخواهیم بود. این بنظر من اولین جنبه اهمیت بحث حزب و قدرت سیاسی است. نکته دومی که منصور حکمت در مبحث حزب و قدرت سیاسی طرح میکند اینست که طبقه کارگر باید نمایندگی بشود. کجا؟ طبقه کارگر باید در عرصه مبارزه سیاسی برای کسب قدرت نمایندگی بشود. طبقه کارگر ممکن است در مبارزه اقتصادی بوسیله حزب نمایندگی بشود، در مبارزه برای متشکل کردن و تشکیل شورا و مجمع عمومی و سندیکا و یا در مقابله با این یا آن حزب بورژوازی بر سر اینکه این یا آن قانون تصویب بشود، آنطور که مثلاً "کار ارزان، کارگر خاموش" نمایندگی اش میکند. ممکن است در تئوری و مبارزه نظری بوسیله حزب نمایندگی بشود و حزب از این نقطه نظر مظهر استقلال طبقه کارگر باشد. اما منصور حکمت میگوید نه، اینها کافی نیست. اینجا بحث بر سر این است که حزب باید در عرصه مبارزه بر سر قدرت سیاسی طبقه کارگر را نمایندگی کند. ممکن است در پارلمان بروید

و ممکن است نروید، ممکن است محصول قیام باشید یا نباشید. بهر حال انقلاب هر روز راه نمیافتد و کمونیستها را به آسانی در پارلمان راه نمیدهند. ولی به نحوی باید مبارزه و فعالیت کنید که در جامعه وقتی نگاه میکنند بگویند حزب کارگری هم در ایران يك پای قدرت است. حزبی که در جامعه حی و حاضر است و مدعی قدرت سیاسی است توانائی این کار را دارد و جامعه هم به این عنوان حزب را میشناسد. حزب باید طبقه کارگر را در عرصه مبارزه زنده سیاسی بر سر قدرت نمایندگی کند. حزب باید نه تنها آلترناتیو تئوریک، آرمانی و دراز مدت و استراتژیک، بلکه آلترناتیو سیاسی، زنده و روز طبقه کارگر برای مبارزه برسر قدرت باشد. این هم فاکتور جدید دیگری در تعریف حزب است که اگر هم در بحثهای قبلی ما بود به این شفافی و به این روشنی تعریف نشده بود.

حزب ما باید طبقه کارگر را در عرصه مبارزه بر سر قدرت سیاسی نمایندگی کند و زیر این مبارزه بر سر قدرت سیاسی باید خط کشید. اما این تنها مولفه نیست. منصور حکمت به فاکتورهای دیگری هم اشاره میکند. میگوید ما باید چپ افراطی در جامعه باشیم، حزب باید چپ افراطی را نمایندگی کند. میگوید باید يك بازیگر اصلی عرصه مبارزه سیاسی باشیم. نه اینکه تنها وجود داشته باشیم. یکی از نیروهای اصلی بر سر مبارزه برای قدرت سیاسی باشیم. و يك نکته دیگر که منصور حکمت مطرح میکند و بنظر من گرهی است اینست که ما فرصت تاریخی معینی داریم. اینطور نیست که جنبش کمونیسم کارگری شروع میکند بتدریج نیرو جمع میکند و وقتی باندازه کافی قوی شد میرود قدرت را میگیرد. ممکن است فرصت تاریخی را از دست بدهید. منظور از فرصت تاریخی شش ماه و يك سال نیست بلکه فرصتی است که برای يك نسل پیش می آید. منصور حکمت میگوید نفوذ حزب برای نسلهای بعدی پس انداز نمیشود.

وقتی تاریخ ایران را با این دید نگاه میکنید میبینید در سیر تحول چپ دو دوره مختلف داریم. يك نسل با حزب توده بار می آید و حزب توده نماینده چپ در جامعه میشود. نظرات حزب توده ربطی به مارکسیسم و کمونیسم کارگری نداشت، ما نظرات حزب توده را امروز نقد کرده ایم اما آن زمان جامعه این حزب را بعنوان چپ و کمونیست میشناخت. حزب توده فرصت گرفتن قدرت سیاسی را داشت اما این فرصت را از دست داد. تا نزدیک قدرت سیاسی رفت و بستر اصلی چپ جامعه شد اما از آنجا که نمیخواست قدرت را بگیرد کنار رفت و حاشیه ای شد. دوره بعد، دوره چریکهای فدایی بود. منصور حکمت در بحثهایش در مورد فدایی میگوید

اگر فدایی ده برابر آن هم در خیابانها نیرو جمع میکرد پای قدرت نبود چون این در ناصیه اش نبود. این در برنامه اش نبود، نه خودش را اینطور میشناخت نه اینطور به جامعه شناسانده بود. قدرت سیاسی را نمیخواست چون يك چپ سنتی رفرمیست بود.

به این ترتیب در تاریخ ۶۰ - ۷۰ ساله اخیر ایران دو نسل، با دو بستر اصلی چپ جلو می آیند. يك نسل با حزب توده شکست میخورد و میرود و يك نسل هم با فدایی. ما داریم از دوره سومی در تاریخ ایران، از دوره حزب کمونیست کارگری صحبت میکنیم. ولی باید بدانیم این هم يك دوره است. ما یا قدرت را میگیریم یا اینکه نسل بعد باید آلترناتیو چپ خودش را بسازد. موقعیت و نفوذ ما پس انداز نمیشود. در لباس سنتها میماند، در لباس شیوه های کار میماند ولی نسل بعد با کمونیسم دیگری، نیروی دیگری، مناسبات جهانی و داخلی دیگری روبروست و دنیای دیگری خواهد داشت. ما جنبش و حزبی را در نقد چپهای دوره های قبل پایه گذاشتیم و يك نسل را پشت خودمان آوردیم و جمع کردیم و تا اینجا پیش آمده ایم اما اگر این فرصت از دست برود هیچ چیز تضمین نمیکند که بعدا بدست بیایید.

این هم مشخصه دیگری از خصوصیات حزب سیاسی بود. بحثهای مفصل تری میشود داشت. نکته آخری که ما رابه بحث حزب و جامعه میرساند این است که حزب باید توانایی داشته باشد برای گرد آوری نیرو در تاثیرگذاری بر معادلات قدرت. و این حلقه ایست که جامعه را وارد بحث حزب و قدرت سیاسی میکند.

مکانیسمهای اجتماعی تصرف قدرت سیاسی

تا همینجا وقتی بحث را آبستره مطرح کنیم به این نتیجه میرسیم که حزب باید مدعی و قادر به تصرف قدرت سیاسی باشد و همین خصوصیت آنرا به حزب سیاسی تبدیل میکند. اما سؤال بعدی این است چطور باید قدرت را گرفت؟ چطور این کار را میکنیم؟ هدف را قبول کردیم شیوه اش چیست؟ هر روز که انقلاب نیست هر روز که نمیشود رهبر قیام شد. ولی ما هر روز باید کار کنیم. حزب چه کار میکند؟ در آن سطح که منصور حکمت صحبت میکند، میگوید حزب باید برای کسب قدرت سیاسی - در يك فرمول عمومی - نیرو جمع کند و وقتی ما میگوییم نیرو آنوقت جامعه وارد تصویر میشود. بجز کمونیستها، احزاب اصلی غیر گروه فشاری دیگر هم هستند. آنها برای اینکه به قدرت برسند سرمایه را دارند، بخشی از طبقه حاکمه را دارند، ایدئولوژی موجود را دارند، مذهب و پول دارند، دولتهای غربی را دارند. وقتی

سلطنت طلب، جبهه ملی چپها و حتی دوم خردادی ها هر کدام به قدرت فکر میکنند منابع و شیوه هایشان از همین نوع است که اشاره کردم. اما کمونیستها چطور؟ این نیرو از کجا می آید؟ همه میدانیم این نیرو ارتش نیست، کودتا نیست، پول نیست، بخشی از طبقات دارا نیستند، بانک جهانی هم نیست، آمریکا و اروپا هم نیست. ولی با این حال ما باید نیرو جمع کنیم. این نیرو از جامعه ای می آید که ما در آن فعالیت میکنیم. این نیرو از خیابان می آید، اگر بخواهیم استعاره ای بگوییم این نیرو از خیابان می آید. پس بحث و حزب قدرت سیاسی با این حلقه، با حلقه گرد آوری نیرو که منصور حکمت در بحث حزب و قدرت سیاسی مطرح میکند به نظرم مربوط میشود به بحث حزب و جامعه. در مبحث حزب و جامعه تمام بحث بر سر این است که ما چطور بعنوان يك حزب مدعی قدرت سیاسی به میدان بیاییم، برسمیت بشناسندمان، نیرومند باشیم، در معادلات قدرت سیاسی تاثیر اساسی داشته باشیم و قدرت سیاسی را بگیریم. بحث اساسی حزب و جامعه منصور حکمت بر سر شناخت مکانیسمهای اجتماعی برای تصرف قدرت است. میگوید این مکانیسمها چه هستند. این مکانیسمها الگوی کلاسیک ندارند، همیشگی نیست، امروزی است. از انقلاب انفورماتیک گرفته تا مدیا تا رابطه دول تا اینترنت همه اینها اینجا باید به حساب بیاید. منصور حکمت میگوید این مکانیسمها من درآوردی نیست. مکانیسمها را جامعه بدست داده است. میگوید انقلاب، قیام، شورش، خیزش، جنگ داخلی اینها مکانیسمهایی است که جامعه بورژوازی بدست داده است برای تغییر اجتماعی. میگوید فلان خلیفه عباسی را سر میز شام دعوت میکردند و سرش را میبردند، این جزو مکانیسمهای آن دوره بود. مکانیسم قرون وسطا بود، سربداران این کار را میکردند. اما مکانیسمهای امروز آنها نیست، مکانیسمهای امروز انقلاب، قیام، خیزش و شورش، جنگ داخلی است. مکانیسمهای اجتماعی به قدرت رسیدن برای ما این است. این آن تر اساسی است که در ابتدا گفتم که به نظر من انقلاب را وارد تصویر میکند و انقلاب حلقه ای میشود بین حزب و قدرت سیاسی و حزب و جامعه. اگر بخواهم بحث را فشرده و خلاصه کنم میتوان گفت:

۱- حزب باید قدرت سیاسی را بگیرد، باید کمونیستها در مبارزه بر سر قدرت حضور داشته باشند و طبقه کارگر را در این عرصه نمایندگی کنند. این فرق اساسی يك حزب سیاسی با گروه های فشار است،

۲- برای رسیدن به قدرت سیاسی باید نیرو داشته باشیم. باید نیرو جمع کنیم و نیرو

جایجا کنیم.

۳- این نیرو در جامعه است، در خیابان است، این نیرو طبقه کارگر و اقشاری از جامعه هستند که برای خواسته‌های رادیکالشان دور ما جمع میشوند.

۴- این نیرو با اتکا به مکانیسمهای اجتماعی، مکانیسمهایی مشخص که در هر دوره جامعه بدست میدهد گرد می‌آید و تصرف قدرت بوسیله حزب را ممکن میکند. این مکانیسمها اختیاری نیست. اینها را جامعه مدرن بدست داده است و خیزش، شورش، قیام و جنگ داخلی و اساسا انقلاب اساس این مکانیسم است. اجازه بدهید موضوع مکانیسمهای اجتماعی را بیشتر بررسی کنیم.

خصلت اجتماعی و علنی جذب نیرو برای تصرف قدرت سیاسی

منصور حکمت در نوشته "حزب و جامعه" میگوید بحث محافل کارگری و بحث آذیتاتور که بعد از تشکیل حزب کمونیست ایران مطرح کرده بود گوشه ای از این مکانیسم های اجتماعی برای تبدیل حزب به نیروئی در عرصه قدرت سیاسی است. فاکتورهای مختلفی را میشود در رابطه با مبحث حزب و جامعه برشمرد. يك فاکتور مهم علنیت است. مخفی کاری، برخلاف آنچه چپ سنتی معتقد بود، جزء خصلتها و جزء وجوه ممیزه فعالیت انقلابی و کمونیستی نیست. برعکس، جنبه ایست که به آن تحمیل شده است. مبارزه سیاسی و اجتماعی بنا به تعریف مبارزه ای علنی است. بدون يك مبارزه علنی در سطح جامعه نمیتوان بقدرت نزدیک شد. به نظر من اساس بحث حزب و جامعه منصور حکمت این است که حزب باید در يك مقیاس سراسری و اجتماعی به آلترناتیو طبقه کارگر برای تصرف قدرت سیاسی تبدیل شود و روشن است که با مخفی کاری و شیوه های مخفی مبارزه نمیتوان به این هدف رسید. منصور حکمت میگوید من حزبی را میخواهم که پرچمش را بزند وسط میدان اصلی شهر و اجتماعا نیرو جمع کند. باید رفت در کوچه و خیابان و فریاد زد، در میدان اصلی شهر. پخش دست بدست شبنامه راه رسیدن به قدرت نیست. حزب و حوزه ها را باید حتما در داخل ساخت و بخشی از فعالیت آنها نیز ناگزیر مخفی است، ولی برای حضور در عرصه قدرت باید کارگری که حتی با يك نفر از اعضای حزب هم سلام و عليك نکرده به تو امید ببیندد و بگوید امید من برای رهایی این حزب است. این حزب باید سر کار بیاید. و آن کارگری که در يك شرایط نسبتا باز در مقیاس صدها هزار نفره و میلیونی به طرف ما می‌آید، بخاطر فعالیتهای اجتماعی و

سراسری حزب این انتخاب را میکند. حزب نه میتواند چندین صد هزار عضو بگیرد و نه میتواند در تشکیلاتهای جانبی اش چنین نیروئی داشته باشد. پس این مکانیسم چی هست که قرار است صدها هزار نفر آدم جابجا کند؟ نیرویی که منصور حکمت میگوید جابجا کنیم اعضای حزب نیست، اعضای حتی تشکلهای مجاور حزب هم نیست، حتی کمیته های کارخانه و شورا هم نیست. نیروی اجتماعی است که حزب را انتخاب کرده است. نیروئی که شاید در خلوت خانه اش بدون اینکه یک بار هم در تظاهرات حزب شرکت کرده باشد، بدون اینکه حتی نشریه حزب را خوانده باشد، حزب را انتخاب کرده چون حزب را در میدان اصلی شهر دیده است. مارگارت تاچر میگفت "من کسی را میخواهم که برود و در کوچه بگوید زنده باد سود، زنده باد سرمایه. نه رفم میکنم و نه دولت رفاه تشکیل میدهم و نه حقوق کارگران و زنان برای من مطرح است، یکی باید برود و داد بزند زنده باد سود و زنده باد ثروت." منصور حکمت دارد عکسش را میگوید. میگوید یکی برود در میدان اصلی شهر و بگوید زنده باد حزب و زنده باد کارگر. بگوید من میخواهم قدرت را بگیرم آزادی و برابری و سوسیالیسم برقرار کنم. چپ سنتی فکر میکرد یک سری فعالیتهای مخفی و محلی میکنیم، با افراد ارتباط میگیریم، سازمان میسازیم، کمیته شهر راه میاندازیم، نیرو جمع میکنیم عضو میگیریم، بعد جایی، وقتی شرایط انقلابی شد، این کارهای تدریجی گل میکند و به ثمر مینشیند. منصور حکمت میگوید اینطور نیست. این کارها را باید انجام داد اما این برای تبدیل شدن به یک نیروی اجتماعی که قادر به تصرف قدرت سیاسی باشد کافی نیست. حزب باید یک رابطه سراسری و اجتماعی با طبقه برقرار کند. آنچه به استعاره میگوید کوبیدن پرچم حزب و سوسیالیسم در میدان اصلی شهر. بعبارت دیگر برقراری رابطه اجتماعی با طبقه کارگر. مولفه های این رابطه یکی علنیت است و دیگری اهمیت شخصیتها و چهره هاست. اهمیت فرد در مبارزه و اهمیت شخصیتها.

کمونیسم چطور توده گیر میشود؟

منصور حکمت میگوید تا حالا چپها یا خواستند قدرت سیاسی را بگیرند و در مبارزه سیاسی شرکت داشته باشند که رادیکالیسمشان را کنار می گذاشتند و یا میخواستند رادیکال بمانند و قدرت سیاسی را کنار می گذاشتند. آیا میتواند حزب مارکسیست چپ افراطی محبوب و توده ای بشود؟ پاسخ اینست که نه تنها میتواند بلکه تنها راه همین است. رادیکالیسم کلید کار ما

برای اجتماعی شدن است. منصور حکمت میگوید رادیکالیسم و چپ افراطی محبوب است، و اگر به وسط میدان شهر برود به نیرو تبدیل میشود. آن چپ افراطی ای که برود پشت تلویزیونش، برود در میدان شهر، برود روی چهارپایه سیاستها و اهداف رادیکالش را اعلام کند، نقد عمیقش به وضع موجود را اعلام کند، این چپ میتواند محبوب و اجتماعی بشود. میگوید مارکسیست میشود بود افراطی میشود بود و توده ای هم میشود بود. نه تنها میشود بود راهش این است. اگر افراطی نباشید توده ای نمیشوید. حزب ما دارد این را هر روز تجربه میکند. از نقد رادیکال دو خرداد تا حضور و نفوذ شعارها و سیاستهای رادیکال حزب در مبارزات کارگری و در اول مه ها و ۱۶ آذرها و روز جهانی کودک، همه نمونه هایی از محبوب و توده ای شدن رادیکالیسم چپ افراطی در جامعه است. شما افراطی و رادیکال باشید محبوب میشوید و نیرو جمع میکنید چون حقیقت با شما است. موضع رادیکال افراطی نیرو جمع میکند و این را منصور حکمت، در بحث مکانیسمهای اجتماعی، در سطح تثوریک و در یک سطح عمومی توضیح میدهد. اساس بحث حزب و جامعه رابطه اجتماعی حزب با طبقه کارگر و توده مردم معترض است. تازگی و بدعت بحث منصور حکمت نیز در همین است. قبل از طرح این نظرات کار و فعالیت حزب و رابطه حزب با جامعه معمولاً در یک مقیاس محلی فهمیده میشد. فعالیت و رابطه محلی حزب با جامعه آن چیزی است که معمولاً در ادبیات حزبی به آن "کار روتین" میگوئیم. رابطه محلی یعنی رابطه حضوری، و یا بهتر است بگوئیم رابطه مستقیم و از نزدیک، چون در بیشتر موارد اختناق اجازه آشنائی و ملاقات حضوری نمیدهد. رابطه ای که بطور مثال کمیته سازمانده با فعالین دارد یا کمیته کردستان با فعالینش دارد. این رابطه حزبی است و بر مبنای آن حزب فعالیت روتین و روزمره اش را انجام میدهد. بحث حزب و جامعه از این سطح کار روتین بسیار فراتر میرود و اساساً از یک زاویه متفاوتی رابطه حزب و جامعه را میبیند و بررسی میکند. منصور حکمت میگوید صرف کار محلی کافی نیست. این کار را باید همیشه انجام داد اما حزب باید در یک سطح عمومی و سراسری نیز با طبقه و با جامعه رابطه برقرار کند. این رابطه اجتماعی با طبقه و جامعه در استراتژی حزب برای تصرف قدرت بسیار اساسی و تعیین کننده است. رابطه اجتماعی با طبقه یعنی حزب باید معرف حضور بخش اساسی و عظیمی از کارگران و مردمی که در حفظ نظام سرمایه داری منفعتی ندارند باشد. حزب باید خود را به این نیروی عظیم بشناساند و باید در دسترس مردم باشد. همان بحث در دسترس بودن، شناساندن، و حاضر بودن در میدان اصلی شهر تماماً

برمیگردد به حضور و رابطه اجتماعی حزب با طبقه و با توده مردم. فعالیت کمیته سازمانده و اینکه در اثر این فعالیت چند رهبر و فعال جنبش کارگری و محفل کارگری با ما آمدند يك سطح رابطه با طبقه کارگر ایجاد میکند. در این سطح حزب میتواند فرضاً چند صد و یا چند هزار نفر را در کارخانه ها به اعتصاب بکشد. اما رابطه اجتماعی با طبقه میتواند چندین میلیون را به خیابان بیاورد. کارگر باید در يك مقیاس اجتماعی حزب را انتخاب کند و آن هم بعنوان دولت و نه بعنوان مددکار. منصور حکمت میگوید گروه اتحاد در راه حمایت از مستضعفین نمیخواهیم.

کارگر قدر احزاب مدد کار را میداند، اما میرود به حزب بورژوا رای میدهد. در اروپا هر روز دارد این اتفاق میافتد. کارگر به احزاب بورژوا رای میدهد بخاطر اینکه حزب طبقاتیش در عرصه مبارزه برای قدرت سیاسی حضور ندارد. کارگر میگوید کمونیستها آدمهای شریفی هستند، به من کمک کردند، کاپیتال یادم دادند، در محافل آمدند و در پیکت هایم شرکت کردند. صندوق مالی اعتصابم را راه انداختند و حتی با هم مبارزه کردیم و حقوق اقتصادیم را گرفتند، ولی وقتی مساله قدرت سیاسی است من رای میدهم به حزب مدعی قدرت و قادر به حفظ قدرت. و این احزاب معمولاً در غیاب کمونیسم کارگری، احزاب بورژوا هستند!

این مساله فقط خاص شرایط ایران نیست، مساله ای جهانی است. در غرب هم کم نبودند و نیستند احزاب و نیروهای چپی که محبوب کارگران اند ولی انتخاب آنها برای قدرت سیاسی نیستند. حزب باید بعنوان يك نیروی قادر و شایسته کسب و حفظ قدرت سیاسی شناخته شود: يك حزب مدعی قدرت سیاسی و در دسترس که کارگران و توده مردمی که منفعتی در حفظ وضع موجود ندارند را در مصاف کسب قدرت نمایندگی کند و بتواند انتخاب اجتماعی طبقه کارگر باشد. و این مساله تماماً به رابطه اجتماعی حزب و طبقه مربوط میشود.

اگر رابطه اجتماعی حزب و طبقه را نبینیم آنوقت عملاً گروه فشار میمانیم. گروه خیری که شریفند، همان کاهنان سرخ پوش معبد تاریخند، از کارگران حمایت میکنند، ممکن است با دخالت و مبارزه آنها کارگران حتی خیلی از حقوق خود را بگیرند، صندوق های اعتصابشان را سازمان بدهند، اعتصابهایشان به سرانجام برسد، ولی هیچوقت به قدرت نرسند، هیچ وقت انتخاب کارگرها برای قدرت سیاسی نباشند. منصور حکمت میگوید کارگران باید ما را بعنوان يك آلترناتیو اجتماعی برای کسب قدرت سیاسی انتخاب کنند و این امر بنا به خصلت امریست اجتماعی و تماماً به فعالیتهای ماکرو حزب در يك مقیاس وسیع اجتماعی بستگی پیدا میکند.

نقش تکنولوژی امروز در رابطه بین حزب و جامعه

امروز تکنولوژی رسانه های جمعی امکانات تازه ای برای گسترش نفوذ اجتماعی کمونیستها و مطرح شدنشان بعنوان آلترناتیو قدرت سیاسی در يك سطح وسیع اجتماعی بوجود آورده است. امروز بقول معروف ما در يك دهکده جهانی زندگی میکنیم. امروز ساتلایت و اینترنت تا حد زیادی اختناق را بی معنی کرده است. این موقعیت و امکانات تا دو سه دهه قبل وجود نداشت.

در آن دوره دیکتاتوریهایی محلی میتوانستند کشور تحت حاکمیت خود را تا حد زیادی مجزا و ایزوله از بقیه دنیا نگهدارند و خر خودشان را برانند. احزاب و نیروهای اپوزیسیون و کمونیستها هم فعالیت چندانی فراتر از کار زیر زمینی و پخش شبنامه نمیتوانستند داشته باشند. امروز خوشبختانه این دوران سپری شده است. ما دیگر در دوره چاپخانه نینا و شبنامه به سر نمیبریم. هرکس با يك کامپیوتر و پرینتر میتواند يك چاپخانه روی میز اطاقش داشته باشد. و اینترنت و رادیو تلویزیونهای ماهواره ای مرزهای دیکتاتوریهایی محلی را در هم شکسته است. با این ترتیب يك حزب چپ و رادیکال مثل حزب ما میتواند در يك سطح وسیع اجتماعی عرض اندام کند و شناخته شود اما از نظر سازمانی همچنان مخفی و غیر قانونی باشد. به لطف پیشرفتهای تکنولوژیک امروز رابطه وسیع اجتماعی بین حزب و جامعه و در نتیجه حضور قدرتمند يك حزب چپ رادیکال در عرصه مبارزه بر سر قدرت سیاسی، بسیار گسترده تر و سهل تر از مثلاً دوره لنین و بلشویکها امکانپذیر است. بلشویکها، و هر حزب چپ انقلابی تا بیست سی سال قبل، ناگزیر بودند به شکل هسته های مخفی زیر زمینی فعالیت کنند و برای اعلام حضور وسیع اجتماعی، برای قابل دسترس شدن و بقول منصور حکمت حضور در میدان اصلی شهر، منتظر شرایط انقلابی که سد دیکتاتوری شکسته شده و یا بسیار ضعیف شده باشد بنشینند. اما امروز میشود از حزب اجتماعی و وسیعاً شناخته شده و در دسترس در شرایط اختناق صحبت کرد. میشود در دل اختناق پرچم حزب را در میدان اصلی شهر کوید و به آلترناتیو و انتخاب کارگران و بخش اعظم مردم شریف و آزادیخواه برای کسب قدرت سیاسی بدل شد. امروز میشود از کمونیسم در دسترس و معرفه و آلترناتیو قدرت در ایران صحبت کرد و تلویزیون ماهواری ای بیست و چهارساعته ما نقش مهمی در این رابطه دارد. رادیو ما نقش مهمی دارد و باید رادیو ماهواره ای بیست و چهارساعته را هم به این امکانات اضافه کنیم. اینها اجزاء مهم مکانیسمهای اجتماعی شدن هستند. استفاده از این

امکانات تا همینجا به ما اجازه داده است در شرایطی که حکومت سایه مان را با تیر میزند سیاستها و اهداف حزب را در سطح نسبتاً وسیعی به مردم بشناسانیم، در مبارزات کارگران و مردم معترض دخیل بشویم و در تحولات سیاسی تاثیر گذار باشیم.

به نظر من منصور حکمت با بحث حزب و جامعه رشد تکنولوژی را وارد تئوری تصرف قدرت سیاسی کرده است. همانطور که اشاره کردم مارکس میگوید مسئله وقتی خودش را مطرح میکند که راه حلش موجود باشد. راه حل حضور وسیع اجتماعی کمونیسم در شرایط اختناق وجود دارد و در بحث حزب و قدرت سیاسی و حزب جامعه تئوریزه میشود.

در آخر این مبحث باید بر يك نکته تاکید كنم. در رابطه حزب و جامعه نیز اساس و رمز پیروزی و پیشروی کمونیستها رادیکالیسم آنهاست. ما هر اندازه که پیشرفته ترین تکنولوژيها را برای برقراری ارتباط با جامعه به کار بگیریم در نهایت این مضمون رادیکال سیاستها و حرف و پیام ماست که ما را به يك نیروی توده ای و اجتماعی تبدیل میکند. این خلاف جریان بودن و افراطی بودن و بقول منصور حکمت يك دندگی و کله شقی ما در برابر ارتجاع است که کارگران و توده مردم انقلابی را به ما جلب میکند. اجازه بدهید مثالی بزنم.

فرض کنید تلویزیون ما دارد برنامه پخش میکند يك کانال دیگر هم در همان زمان برنامه "لری کینگ" و یا مراسم جایزه اسکار و یا يك فیلم سینمایی محبوب را پخش میکند. و کانال دیگری هم مثلاً کنسرت فلان خواننده معروف را. چرا باید يك نفر بیاید کانال ما را ببیند؟ ما از نظر فنی و امکانات استودیو و پخش و غیره به گرد پای سی ان ان و بی بی سی و غیره نمیرسیم. حتی کانالهای تلویزیونی سلطنت طلبان بخاطر امکانات مالی که دارند از نظر فنی ممکن است همیشه از ما جلوتر باشند. پس چرا مردم باید کانال تلویزیونی ما کمونیستها را انتخاب کنند؟ پاسخ روشن است: حرف رادیکال را فقط اینجا میشوند. حرف دلشان را ما میزنیم و درد و اعتراضشان را ما نمایندگی میکنیم. ما باید تمام امکاناتمان را بکار ببریم تا تلویزیونی مدرن و زنده و جذاب داشته باشیم اما رمز محبوبیت و جذابیت تلویزیون و رادیو و کلا رسانه های عمومی حزب مضمون رادیکال و انتقادی آنهاست. وجه تمایز و خصلت منحصر بفرد کمونیسم کارگری خلاف جریان بودن، افراطی بودن و خصلت انتقادی عمیق و همه جانبه آنست و همین خصوصیات است که ضامن نفوذ و محبوبیت رسانه های حزبی است. در اینجا هم باز بر میگردیم به گفته منصور حکمت که "رادیکالیسم ما را توده ای میکند".

بخش دوم:

جایگاه انقلاب در استراتژی تصرف قدرت سیاسی

در آغاز به این اشاره کردم که حلقه ای که بحث حزب و جامعه و حزب و قدرت سیاسی را به یکدیگر وصل میکند انقلاب است. این دو مبحث پایه ای را اجمالا بررسی کردیم. حالا لازم است مستقیماً به خود انقلاب بپردازیم. در این بحث به تر مهم انقلاب سلبی است، آنچه در میان ما به بحث سلبی اثباتی معروف شده است نیز میپردازیم.

در این بحث وقتی از انقلاب صحبت میکنیم منظور انقلاب آتی ایران و انقلاب مشخصی نیست. در سطح تجریدی تری میخواهم بگویم انقلاب کجا قرار دارد. قبل از اینکه وارد این بشویم که جامعه ای در حال انقلاب هست و یا انقلاب در چشم انداز است یا، با فرمولبندی ای که چپها معمولاً بکار میبردند، شرایط و اعتلای انقلابی در کار هست و یا خیر، قبل از اینکه وارد اینها بشویم باید ببینیم ما اصلاً چرا به انقلاب نیاز داریم؟ آیا بدون انقلاب نمیتوانیم به اهدافمان برسیم؟ راه دیگری وجود ندارد؟ عبارت دیگر ضرورت و مطلوبیت انقلاب برای ما از کجا ناشی میشود؟

در يك سطح پایه ای اگر به مارکسیسم و به اصطلاح به طرز فکر و یا ایدئولوژی و نظرات خودمان نگاه کنیم میبینیم که چیزی جزء نقد نیست. این را حتی منصور حکمت در انجمن مارکس تاکید کرد که تمام کتاب کاپیتال مارکس نقد است، و تمام سوسیالیسم نقد است. در تمام بحثهایی که در مورد سوسیالیسم علمی شده و انگلس و مارکس و دیگر کلاسیکهای مارکسیست مطرح کرده اند میبینیم که بحث اثباتی چندانی در مورد عملی کردن سوسیالیسم در آن نیست. روی "برنامه پنج ساله اقتصادی" بحثی نکرده اند. اینکه ما چطور استثمار را لغو میکنیم و چطور تولید سوسیالیستی را سازمان میدهیم، اصلاً در این مورد حرف نمیزنند. نه فقط به این دلیل که در موقعیت حاکم نبودند، بلکه بخاطر اینکه بنظر من جوهر خود مارکسیسم نقد است.

در علوم دقیقه هم میتوان گفت نقد جهان خارج، یعنی شناخت قوانین طبیعت به منظور غلبه بر طبیعت و تغییر آن، اساس و انگیزه و نیروی محرکه پیشرویهای علمی است. من این مثال را قبلاً هم زده ام که ما قوه جاذبه را نمیشناسیم تا بتوانیم روی زمین راه برویم، قوه جاذبه را باید بشناسیم تا بتوانیم نفی اش کنیم و پرواز کنیم. سؤال این است برای چه آگاهی

میخواهیم؟ اگر قرار است طبق قوانین طبیعی و اجتماعی حرکت کنیم این آگاهی لازم ندارد. علم را تغییر در جهان خارج ضروری و مطلوب میکند و نه حفظ و تایید مناسبات طبیعی به همان صورتی که خودبخود، بدون دخالت اراده آگاهانه انسان، وجود دارد. شما لازم نیست قوه جاذبه را کشف کنید تا سیب از درخت بیفتد، سقوط سیب به آگاهی و اراده ما نیازی ندارد، خودبخود اتفاق میافتد. شما وقتی قانونی را کشف میکنید که جامعه به ضرورت نفی آن، یعنی تغییر شرایط کارکرد متعارف آن قانون و رابطه طبیعی، نفی شرایطی که بدون دخالت و اراده انسان در طبیعت وجود داشت، رسیده باشد. شما باید پرواز کنید. اگر باید پرواز کنید باید قوه جاذبه را بشناسید. و آنوقت گالیله ای هم پیدا میشود که از برج پیزا جسمی را رها کند و سرعت و شتابش را اندازه بگیرد و نیوتونی هم پا به عرصه میگذارد که ثنوری علمی جاذبه عام و خاص را تدوین کند. این شرایط خود زاده رنسانس و انقلابهای صنعتی و اجتماعی در اروپاست. بورژوازی تازه بقدرت رسیده دنیای بسته فئودالی را درهم شکسته و نیازمند شناخت علمی دنیا برای گسترش تولید کالائی و سودآوری هر چه بیشتر است و از همین رو ما شاهد پیشرویهای عظیم علمی در این دوره هستیم. میخواهم بر این تاکید کنم که تغییر و نقد شرایط سیاسی و اجتماعی با شناخت و نقد علمی طبیعت و پیشرفتهای علمی مستقیماً در ارتباط است و در هر دو این سطوح نقد و تغییر جهان بیرونی در خدمت رفع نیازهای بشری انگیزه و ضرورت پایه ای این تغییرات را تشکیل میدهد.

در حیطه تغییرات اجتماعی مارکسیسم علم شناخت مناسبات و روابط اقتصادی و اجتماعی در جوامع طبقاتی موجود (موجود از زمان آغاز تاریخ مدون بشری) و تغییر و نقد و نفی این مناسبات است. در دوره اسپارتاباکوس هم جامعه طبقاتی بود و طبقات علیه یکدیگر میجنگیدند اما تا عصر ما و سلطه مناسبات سرمایه داری و طبقه سرمایه دار، کسی به این حقیقت پی نبرد. هیچ کس نمیدانست مکانیسم تاریخ چیست. هنوز شرایط اجتماعی نفی طبقات بوجود نیامده بود و بنابراین مارکسی هم بوجود نمی آمد که به حقیقت مبارزه طبقاتی پی ببرد. مارکسیسم یعنی شناخت خصلت طبقاتی جامعه و روند تحولات تاریخی وقتی ممکن و ضروری شد که طبقه ای که میتواند طبقات و مناسبات طبقاتی را نفی کند پا به عرصه ظهور گذاشت.

مارکسیسم علم نقد و تغییر است و یک بحث اساسی ما با اپورتونیستها، در این سطح پایه ای و فلسفی، اینست که مارکسیسم را به نظریه تسلیم به قوانین اقتصادی و اجتماعی تبدیل

کرده اند. گویا قوانین را نه برای نقد و نفی آنها بلکه برای "رعایت کردن" آنها شناخته ایم! نظریه ای که مدعی است که باید منتظر "رشد نیروهای مولده" نشست و "هنوز شرایط برای انقلاب سوسیالیستی فراهم نشده" و غیره هیچ قرابتی با مارکسیسم و حتی باید گفت با درک عمومی مردم عادی، کارگران و سایر اقشار و طبقات، از سیاست و مبارزه سیاسی ندارد. چنین تعبیری از مارکسیسم و از درک مارکسیستی از قانونمندی تحولات اجتماعی همان اندازه پوچ و مسخره است که کسی از قانون جاذبه این نتیجه را بگیرد که نباید این قانون را شکست! نباید پرواز کرد چون با قانون جاذبه مغایر است!

چنین برداشت مسخره و سطحی ای، که در واقع رام و بیخطر و بعبارت بهتر بورژوائی کردن مارکسیسم است، مارکسیسم را از علم نقد و نفی و تغییر جهان موجود به متافیزیسیم "چه نباید کرد" و "نهی از منکرات" تبدیل میکند. "سوسیالیسم را نمیشود پیاده کرد چون شرایط تولیدی باندازه کافی رشد نکرده!" حتی حرف اش را هم نمیشود زد، حتی نمیشود سوسیالیسم را تبلیغ کرد چون "فرهنگ عمومی اجازه نمیدهد" و یا "راست در جامعه دست بالا را دارد"، و نظرات مشابهی که در ادبیات چپ سنتی و کمونیسم غیر کارگری به وفور یافت میشود، نظراتی برای حفظ وضع موجود هستند و نه تغییر انقلابی و رادیکال این وضعیت.

مساله این نیست که شاخه ای از مارکسیسم به این نتیجه رسیده است که شرایط برای تغییر رادیکال وضعیت موجود فراهم نیست، و بنابراین تشخیص داده که نباید تغییرات رادیکال داد. چنین تشخیص و نظریه هائی هم اکنون در جامعه موجود است، این بخشی از تئوری و جنبشهای سیاسی و اجتماعی بورژوازی برای حفظ وضع موجود است. این همان دیدگاهی است که فلسفه را برای تعبیر جهان و نه تغییر آن میخواهد و به همین اعتبار از پایه و در ذات خود ضد مارکسیستی و ضد کمونیسم کارگری است. این شاخه و برداشتی از مارکسیسم نیست، شاخه ای از نظرات و جنبشهای موجود بورژوائی تحت نام مارکسیسم است. این دیدگاهی است که جنبش کارگری و در يك سطح عمومی تر حزب و انقلاب و اعمال اراده حزبی طبقه کارگر را حداکثر برای ایفای نقش کاتالیزور و تسریع کننده سیر تحولات تاریخ بر اساس قانونمندیهای اقتصادی-اجتماعی و در چارچوب حفظ و رعایت این قوانین، ضروری میداند و برسمیت میشناسد. این در واقع شاخه دیگری از تئوریهای بورژوائی برای حفظ وضع موجود است.

مارکسیسم در جوهر خود انقلابی است

در پایه ای ترین سطح مارکسیسم انقلابی است چون میخواهد دنیای موجود را زیر و رو کند. و

یا بقبول مارکس دنیای واژگونه موجود را که روی سر قرار گرفته زیر و رو کند و از قاعده بر زمین بگذارد. طبقه کارگر میخواهد همه چیز را درهم بریزد، میخواهد بقبول مارکس "هر آنچه سخت و استوار است دود شود و به هوا برود". و از این نقطه نظر انقلابی گری طبقه کارگر و انقلاب در تئوری مارکسیسم جایگاه ویژه ای دارد.

ممکن است گفته شود متفکرین انقلابی بورژوازی در مقابل دنیای کهن فئودالی نیز همین طور فکر میکردند و چنین نظرات زیر و رو کننده ای داشتند ولی در اینجا باید يك تفاوت اساسی را در نظر گرفت. قبل از اینکه بورژوازی بقدرت برسد فی الحال مجموعه ای از نظم اقتصادی و سیاسی و فرهنگی سرمایه داری در دل جامعه کهن بوجود آمده است. در کنار دو طبقه اصلی مالکین زمین و دهقانان و یا ارباب و رعیت طبقه بورژوا در شهرها پا به عرصه گذاشته و تولید بورژوائی مبتنی بر کارگاههای صنعتی و مانوفاکتور در شهرها شکل گرفته است. خود شهر و شهرنشینی يك محصول این رشد این مناسبات جدید در دل جامعه فئودالی است. البته تولید سرمایه داری هنوز وجه مسلط تولید نیست و طبقه بورژوازی تازه بدوران رسیده هنوز قدرت سیاسی را در دست ندارد اما قبل از رسیدن به قدرت نطفه های نظام تولیدی و فرهنگ و مناسبات اجتماعی جدید، مناسبات و فرهنگی که اشراف به دیده تحقیر به آن نگاه میکنند، فی الحال در دل نظام کهن شکل گرفته است. به همین دلیل بورژوازی انقلابی چیزی برای حفظ کردن دارد: شهرها و مناسبات و فرهنگ مبتنی بر صنعتگران شهری را. بورژوازی انقلابی میخواهد دنیای بسته فئودالی را در هم بشکند اما نميخواهد "همه چیز دود شود و به هوا برود"، آن مدل اقتصادی اجتماعی که باید بجای دنیای کهنه قرار بدهد وجود دارد و بورژواز خواهان حفظ و گسترش آن است. بورژوازی میخواهد جامعه را شهری کند، جامعه مدرن بوجود بیاورد. میخواهد نظام فئودالی را در هم بشکند. اما بورژوازی فی الحال قبل از تصرف قدرت سیاسی در دل نظام فئودالی در تولید اجتماعی نقش ایفا میکند، اقتصادیاتش به راه افتاده و نویسندگان و شعرا و ادبایش صاحب نام شده اند. بورژوازی اپوزیسیون، طبقه حاکم نیست اما تحت استثمار هم نیست، بلکه طبقه سوم، طبقه جدیدی است که از شهر سر برآورده است و قدرت اقتصادی - اجتماعی رو به رشد است. انقلاب میکند برای اینکه به قدرت سیاسی و نظم مسلط تبدیل شود.

پرولتاریا این موقعیت را ندارد. پرولتاریا طبقه سوم نیست، طبقه تحت استثمار است که هیچ چیز از جامعه موجود بدرش نميخورد. اقتصاد و فرهنگ و مناسبات اجتماعی

سوسیالیستی نمیتواند در دل نظام سرمایه داری شکل بگیرد و تا زمانی که طبقه کارگر قدرت سیاسی را بدست بگیرد مناسبات سوسیالیستی حتی در شکل نطفه ای و اولیه خود وجود خارجی نخواهد یافت. پرولتاریا چیزی برای حفظ کردن ندارد. باید نظام اقتصادی و سیاسی موجود را تماما در هم بکوبد تا بتواند خود و تمام بشریت را رها و آزاد کند.

عامل دیگری که به مارکسیسم و یا نقد کارگری جهان موجود خصلتی عمیق و ریشه ای میدهد ضدیت آن با وجود طبقات و جامعه طبقاتی علی العموم است. بورژوازی جامعه فنودالی را در هم کوبید اما نظام طبقاتی و هر آنچه از جامعه کهن برای حفظ نظام طبقاتی ضروری بود نظیر مذهب و فرودستی زن و فرهنگ و اخلاقیات مردسالارانه و تعصبات نژادی و قومی را حفظ کرد اما پرولتاریا نه تنها در مقابل نظام سرمایه داری بلکه در مقابل نظم چند هزارساله همه جوامع طبقاتی ایستاده است و از اینرو باید همه چیز را از ریشه زیر و رو کند. نه ارتش، نه دولت، نه بوروکراسی، نه مذهب، نه ناسیونالیسم، و نه موقعیت فرودست زنان و نه هیچیک از خصوصیات سیاسی - اجتماعی و فرهنگی دیگری که در تاریخ چند هزار ساله جوامع طبقاتی سخت و استوار بر جا ایستاده است در سوسیالیسم جایی ندارد. "هر آنچه سخت و استوار است باید دود شود و به هوا برود". پرولتاریا باید نظام طبقاتی را در هم بکوبد و بشریت را آزاد کند تا خود بتواند آزاد شود.

به همین دلیل مارکسیسم در جوهر طبقاتی خود عمیقا انتقادی و انقلابی است. در هم کوبنده و زیر و رو کننده است. موقعیت ابرکتیو و عینی طبقه کارگر ایجاب میکند که چنین تئوری ای داشته باشد. مارکسیسم تبیین طبقاتی انسان و جامعه انسانی از دیدگاه طبقه ای است که منفعتی در حفظ مالکیت و تمام مناسبات اجتماعی و فرهنگی مبتنی بر تقدس مالکیت که وجه مشترک همه جوامع طبقاتی است، ندارد.

منصور حکمت در توضیح کمونیسم کارگری میگوید کارگر جزئی از تئوری مارکسیسم است، جزئی از نقد مارکسیستی بر مناسبات سرمایه داری است. میگوید یک عده مارکسیست میشوند و به یاد کارگرها میافتند اما کارگر جزء لایتجزای تئوری اقتصادی و جهان بینی مارکسیستی است. مارکسیسم درباره کارگران نیست، نقد و بینش انتقادی طبقه کارگر به جهان موجود است. من میخواهم بگویم که به همین معنی انقلاب نیز جزء لایتجزای مارکسیسم است. عده ای مارکسیست میشوند و بعد به فکر انقلاب میافتند، اما طبقه کارگر بخاطر موقعیت واقعی و عینی اش در جامعه سرمایه داری انقلابی است و رادیکالیسم عمیق

مارکسیسم انعکاس نظری این موقعیت است. مارکسیسم درباره انقلاب نیست، در ذات و جوهر خود انقلابی است.

بهمین ترتیب در سیستم فکری و تئوری و استراتژی و سیاست هرروزه يك حزب مارکسیستی - حزبی که منصور حکمت میگوید باید رادیکال باشد تا بتواند اجتماعی و توده ای بشود - نیز انقلاب و نقد انقلابی جایگاهی اساسی و ساختاری دارد.

انقلاب از نظر سیاسی

حالا اجازه بدهید در سطح سیاسی مساله را بررسی کنیم و ببینیم انقلاب به معنی يك تحول سیاسی چه جایگاهی در مارکسیسم و يك حزب مارکسیستی دارد.

روشن است که استراتژی سیاسی کمونیسم کارگری و حزبی مثل حزب ما کسب قدرت سیاسی است. این کسب قدرت تنها میتواند ثمره يك انقلاب باشد. کسب قدرت سیاسی بوسیله حزب طبقه کارگر یعنی انتقال قدرت سیاسی از طبقه ای به طبقه دیگر، و واضح است که این تحول اساسا با دست بدست شدن قدرت در درون يك طبقه متفاوت است. انتقال طبقاتی قدرت شیوه ها و مکانیسمهایی دارد که منصور حکمت در مبحث حزب و جامعه به آن اشاره میکند. اعتصاب و تظاهرات و شورشهای شهری و انقلاب از جمله این شیوه هاست. اما وقتی قدرت سیاسی بین فراکسیونها و احزاب مختلف و یا نیروهای مختلف طبقه فی الحال مسلط دست بدست میشود شیوه کار اساسا فرق میکند. در اینجا روش معمول انتخابات و رفراندوم و کودتا و ضد کودتا و کلا شیوه هایی است که وجه مشترک آنها دست بردن بقدت از بالا و بدون دخالت فعال مردم است. در این موارد از نارضائی و اعتراض مردم حداکثر بعنوان يك کاتالیزور و عامل فشاری بر علیه احزاب رقیب استفاده میشود. در هر حال خواست و اراده و دخالت مردم در سیاست هیچ جایگاهی ندارد.

احزاب طبقه حاکم خواهان حفظ نظام موجود هستند و هر اندازه هم در اپوزیسیون دولت قرار بگیرند و یا مخالف سیاسی یکدیگر باشند باز حفظ مبنای نظام سرمایه داری هدف مشترک همه آنهاست (رابطه بین اپوزیسیون دوقرادی و سلطنت طلب با جمهوری اسلامی نمونه گویائی در این زمینه است). و لذا شیوه هایی که برای دستیابی بقدت بکار میبرند نظیر انتخابات و رفراندوم و کودتا و "انقلاب مخملی" و "رژیم چنج" و غیره مبنای نظام سرمایه داری را حفظ میکند. از سوی دیگر توسل به چنین شیوه هایی کاملا برای این احزاب و نیروها

امکانپذیر و عملی است. احزاب طبقه حاکم پول و امکانات مادی دارند، از حمایت دولتها و نهادهای بورژوائی در دنیا برخوردارند، تربیون رادیو و تلویزیونها در اختیار آنهاست، در ارتش و نیروهای مسلح پایگاه دارند، کارشناسان و شخصیت‌هایی دارند که معمولا در دولت و وزیر و وکیل بوده اند و نشان داده اند میتوانند حکومت کنند و غیره و غیره. برای طبقه کارگر نه چنین شیوه‌هایی مطلوب است و نه امکانپذیر.

از لحاظ تئوریک صرف این امکان هست که احزاب کمونیست کارگری از طریق انتخابات قدرت برسند، بعنوان مثال در شرایطی که انتخابات کاملا آزاد باشد و امکانات تبلیغی مساوی به همه احزاب داده شود، اما در دنیای واقعی بویژه در کشورهایی مانند ایران که ابتدائی ترین مبانی انتخابات آزاد حتی در همان چهارچوب دموکراسی پارلمانی رعایت نمیشود از لحاظ عملی چنین احتمالی صفر است. برای کمونیسم کارگری انقلاب محتمل ترین و عملی ترین و مطلوب ترین راه قدرت رسیدن است. با اینهمه روشن است که کمونیستها و هیچ نیروی سیاسی ای خالق انقلابات نیستند و نمیتوانند باشند. انقلاب در تحلیل نهائی يك تحول عینی و ابژکتیو است که اتفاق میافتد. مارکس میگوید در تاریخ دوره‌هایی پیش می‌آید که رشد نیروهای مولده با مناسبات تولیدی در تضاد قرار میگیرند و دوره‌ای از انقلابها آغاز میگردد.

این دوره‌ای از انقلابها به معنای تاریخی و وسیع کلمه مدتها است که در جهان شروع شده است. سرمایه همه جهان را فراگرفته و برای اکثریت عظیمی از مردم دنیا فقر و فلاکت و بیحقوقی و ناایمنی را به ارمغان آورده است. دوره حاضر به حکم شرایط عینی دوره انقلابهای سوسیالیستی است. اما هیچ انقلابی خود بخود و فقط به این دلیل که از لحاظ عینی ضروری شده است رخ نمیدهد. این ضرورت تنها از طریق نیروی ارادی انسانها میتواند متحقق شود. احزاب و جنبشها و مبارزه سیاسی در اینجا نقش کلیدی دارند. انقلابها خارج از اراده احزاب رخ میدهند اما سیاستها و عملکرد احزاب در برخورد به يك انقلاب در سیر پیشرفت و شکست و پیروزی آن نقش تعیین کننده ای دارد. در عصر ما در غیاب يك جنبش و حزب کمونیست کارگری که بتواند رهبری يك انقلاب را در دست بگیرد و کارگران و عموم مردم عاصی از وضعیت موجود را با پرچم نقد سوسیالیستی به این وضعیت سازمان بدهد شرایط عینی انقلابی به يك انقلاب بالفعل منجر نخواهد شد، انقلاب را در نطفه خفه خواهند کرد و یا حتی اگر مانند انقلاب ۵۷ در ابعاد وسیعی رخ بدهد و پیش برود نهایتا آنرا به شکست خواهند

کشاند. آنچه در دوران ما در چگونگی شکل گیری و پیشرفت و فرجام انقلابها تعیین کننده است حضور سیاسی طبقه کارگر، و یا بقول منصور حکمت حضور کمونیسم کارگری بعنوان يك حزب سیاسی و نه يك گروه فشار، در عرصه مبارزه بر سر قدرت سیاسی است. در واقع مباحث حزب و قدرت سیاسی و حزب و جامعه منصور حکمت راه سازماندهی و رهبری انقلاب اجتماعی طبقه کارگر در زمانه ما را نشان میدهد.

قدرت از خیابان نشأت میگیرد

نظراتی که منصور حکمت در مباحث مربوط به رابطه حزب با جامعه و قدرت سیاسی مطرح میکند، و رؤس آن در بالا مطرح شد، در واقع ترسیم کننده استراتژی حزب برای سازماندهی و رهبری انقلاب است. روشن است که انقلاب هر روز اتفاق نمیافتد و هر روز هم ما قدرت سیاسی را نمیگیریم. اما در هرحال و همیشه کار ما تدارک و گردآوری نیرو در جامعه برای کسب قدرت سیاسی است. گردآوری نیرو حول رادیکالیسم و نقد ریشه ای و عمیق سوسیالیستی به نظام موجود.

ماتو میگفت قدرت از لوله تفنگ خارج میشود. ما باید بگوئیم قدرت از خیابان خارج میشود. منبع قدرت کمونیسم کارگری به معنی استعاره ایش خیابان است، توده کارگر و توده مردم معترض و ناراضی. منبع نیروی ما اکثریت ناراضی جامعه است. ما هر اندازه هم سیاستها و شعارهای رادیکال داشته باشیم و هر قدر هم که خوب تبلیغ کنیم بالاخره آنچه در مقابله با طبقه حاکمه بحساب می آید و کارساز است نیروی حزب در خیابانها است. در نهایت مساله اینست که یا يك حزب انقلابی خلاف جریان کارگری مثل حزب ما میتواند هزاران نفر را به خیابانها بکشاند، میتواند کارگران را به اعتصاب بکشاند و تولید را متوقف کند، میتواند در جامعه نیرو جابجا کند، و یا در غیر اینصورت به حساب نمی آید، و در صحنه سیاسی و مشخصا در عرصه مبارزه بر سر قدرت سیاسی نمیتواند نقش و تأثیری داشته باشد. حلقه اساسی گردآوری نیرو است. همانطور که يك حزب بورژوائی اگر بخشی قابل توجهی از طبقه سرمایه دار پشتش نباشد، پول پشتش نباشد، یا بخشی از ارتش بطور مثال پشتش نباشد شانس کمی برای بقدرت رسیدن دارد، همانطور هم حزب پرولتاریایی اگر در خیابان قدرت نباشد معلوم نیست چرا باید جدی اش بگیرند. در سیاست علی العموم و در رابطه میان تمام احزاب در نهایت نیرو تعیین کننده است. برای حزب کارگری منشا این نیرو قابلیت حرکت در آوردن

توده کارگر و مردم است.

ممکن است در شرایطی شرکت در پارلمان هدف تاکتیکی يك حزب کارگری باشد اما حتی در اینمورد هم نه تنها رای مردم بلکه قدرت بسیج اعتراض و مبارزات مردم باید پشتوانه حزب باشد. مکانیسم شرکت احزاب بورژوازی در پارلمان در مورد احزاب کارگری صدق نمیکند. احزاب بورژوا بخشهای و سیاستهای مختلف و متفاوت طبقه حاکمه را نمایندگی میکنند و بسته به قدرت هر بخش در تولید و بالانس قوای سیاسی در درون صفوف طبقه بورژوا در پارلمان و دولت سهیم میشوند. روشن است که در مورد احزاب کارگری این عوامل موضوعیتی ندارد. طبقه حاکمه تنها تحت فشار از پائین و در صورتیکه چاره دیگری نداشته باشد به شرکت کمونیستها در انتخابات و پارلمان رضایت میدهد و مبنای این فشار چیزی بجز قدرت کمونیستها در به حرکت در آوردن توده کارگر و مردم معترض نمیتواند باشد. البته در دنیای واقعی و بویژه در جوامعی نظیر ایران نه آزادی تحزب و فعالیت سیاسی برای نیروهای مخالف دولت وجود دارد و نه انتخابات آزاد. اما در هر حال از لحاظ نظری و تحلیلی این نکته را باید تاکید کرد که حتی در کریدورهای قدرت نیز نیروی حزب در خیابان تعیین کننده است. قدرت بسیج و به حرکت در آوردن کارگران و توده مردم، این پیش شرط هر نوع ایفای نقش موثر حزب در عرصه سیاست است.

خصلت سلبی انقلاب و رهبری انقلاب

در شناخت و بکار گرفتن مکانیسمهای اجتماعی جذب و گردآوری نیرو در جامعه درك خصلت سلبی انقلاب اهمیت تعیین کننده ای دارد. این تز انقلاب سلبی است، که در صفوف حزب ما به بحث سلبی اثباتی معروف شده، یکی از تزه‌های مهم و راهگشای منصور حکمت در جهت سازماندهی و رهبری انقلاب است. ابتدا باید بر این تاکید کنم که منصور حکمت از سلبی بودن انقلاب صحبت میکند و نه سلبی بودن پروسه تصرف قدرت سیاسی. اگر انقلاب در مرکز پروسه تصرف قدرت نباشد دیگر به طریق اولی رجوع به بحث سلبی و اثباتی پوچ و بی معنی میشود. منصور حکمت میگوید انقلاب جنبش و حرکتی سلبی است و مساله اینست که جنبشها و احزاب طبقات مختلف چگونه میتوانند در این حرکت سلبی هژمونی بدست بیاورند. در واقع بحث بر سر هژمونی جنبشهای دیگر بر انقلاب است. جنبش کمونیسم کارگری، جنبش سوسیالیستی طبقه کارگر جنبشی اثباتی است، برنامه و اهداف اثباتی خودش را دارد. سؤال

اینست که این جنبش اثباتی چطور میتواند در جنبش سلبی هژمونی کسب میکند. منصور حکمت میگوید جنبش مذهبیین هم اثباتی بود، جنبش خمینی چپها اثباتی بود ولی توانستند در انقلاب ۵۷ با شعار سلبی "شاه باید برود" و در واقع "نه به سلطنت" هژمونی کسب کنند و آنرا به شکست بکشانند. حزب طبقه کارگر هم فقط زمانی میتواند رهبری انقلاب را بدست بگیرد که خصلت سلبی آنرا بشناسد و به پرچم و نماینده نه گفتن مردم به حکومت و نظام موجود تبدیل شود.

از لحاظ عملی، در اتخاذ سیاست در قبال مبارزات جاری و در تعیین شعارها و تاکتیکها این بحث اهمیت عملی تعیین کننده ای دارد. يك نتیجه عملی این نظریه اینست که شعارهای جنبش ما، از آزادی و برابری و حکومت کارگری و جمهوری سوسیالیستی تا رهایی زنان و لغو اعدام و مذهب زدائی از دولت و جامعه و غیره همه باید در جنبش انقلابی مردم به شکل سلبی و در قالب نقد و اعتراض به وضعیت موجود طرح و تبلیغ شود، در غیر اینصورت از جانب کارگران و مردم انقلابی جذب نمیشود و توده گیر نخواهد شد. يك مثال منصور حکمت شعار محوری صلح است که بلشویکها در انقلاب اکتبر مطرح کردند. صلح بعنوان نه به جنگ و قطع فوری و بی قید و شرط جنگی که زندگی توده کارگران و دهقانان و مردم زحمتکش را در روسیه تزاری آن زمان در خود میفشرد. این شعار از جانب بلشویکها مطرح شد و یکی از عوامل تعیین کننده در گسترش نفوذ و محبوبیت آنان در انقلاب اکتبر بود. شعار آزادی و برابری که ما امروز مطرح میکنیم نیز به معنی سلبی و انتقادی آن به معنی نه به اختناق و بیحقوقی و نه به تبعیض و نابرابری میتواند در اعتراضات و جنبش انقلابی مردم نفوذ کند و قدرت جذب داشته باشد. (منظور من البته این نیست که شعار آزادی و برابری عینا همان نقش شعار صلح در انقلاب اکتبر را خواهد داشت. این هنوز مساله بازی است و ممکن است خواستها و شعارهای دیگری نقش کلیدی پیدا کنند. نکته مورد تاکید در اینجا اینست که شعارهای کلیدی يك انقلاب هر چه باشند خصلتی نفی ای و انتقادی خواهند داشت). در برنامه يك دنیای بهتر البته مضمون اثباتی آزادی و برابری تعریف شده است اما این برنامه محور کار ما در جنبش اثباتی خودمان، در جنبش سوسیالیستی است، برای تامین هژمونی این جنبش بر انقلاب باید بر خصلت انتقادی این شعارها و خصلت انتقادی خود برنامه يك دنیای بهتر اتکا کرد. در رابطه با تبلیغ سوسیالیسم هم این اصل صادق است. سوسیالیسم را باید به معنای نفی استثمار به معنای نه به بردگی مزدی و نه به تبعیض طبقاتی به معنای "سوسیالیسم بپا خیز

برای رفع تبعیض" به میان کارگران و مردم انقلابی برد. تبلیغ سوسیالیسم در قالب برنامه اثباتی اقتصادی در جنبش انقلابی جایی ندارد. همانطور که آزادی و برابری به معنای مجموعه ای از حقوق و قوانین اثباتی نمیتواند به پرچم يك انقلاب تبدیل شود. در انقلاب اکتبر هم اگر بلشویکها صلح را با مضمون جامعه ای که با همه همسایگان خود روابط حسنه دارد و همه به هم لبخند میزنند و کسی به کسی شلیک نمیکند تبلیغ میکردند راه بجایی نمیردند. بقول منصور حکمت صلح به معنی "نه به جنگ" رمز موفقیت بلشویکها بود.

مبنا و اساس بحث اینست که انقلاب بطور واقعی و عینی و بنا بر تعریف حرکتی سلبی و نقدی است. انقلاب بر علیه وضع موجود شکل میگیرد و سرنگونی حکومت محور آنرا تشکیل میدهد و بنابراین در ذات خود حرکتی اعتراضی، انتقادی، سلبی و زیر و رو کننده است. اینکه چه حکومت و نظامی بجای وضعیت موجود مینشینند نقش تعیین کننده ای در وقوع انقلاب و سیر تکوین و انکشاف آن ندارد. انقلاب برای در هم کوبیدن وضع موجود، بقول لنین "وقتی مردم نتوانند تحمل کنند"، برپا میشود و بهمین دلیل حزبی میتواند رهبری انقلاب را بدست بگیرد که این نقد ابژکتیو انقلاب را نمایندگی کند و مظهر و پرچم آن در عرصه سیاست باشد. و در عصر ما حزب توانا و واجد شرایط برای کسب این رهبری، آنجا که جنبش طبقه کارگر حزیت یافت است، حزب انقلابی طبقه کارگر است. اگر مارکسیسم و جنبش کارگری در ذات خود انتقادی و زیر و رو کننده است، آنوقت باید گفت انقلاب در محور استراتژی هر حزبی که خود را کارگری و مارکسیستی میداند قرار میگیرد.

ممکن است در اینجا این سؤال مطرح شود که اگر رهبری انقلاب با اتکا بر و نمایندگی جنبه سلبی و انتقادی آن میسر است چه تمایزی میان جنبشهای اجتماعی مختلف، مثلاً در ایران بین جنبش کمونیسم کارگری و جنبش ملی - مذهبی و جنبش سلطنت - جمهوریخواه، در زمینه تامین رهبری انقلاب وجود دارد؟ اگر قرار نیست در جنبش انقلابی برنامه اثباتی این احزاب کار بردی داشته باشد تمایز و تفاوت میان آنها چه خواهد بود؟ چه عاملی باعث قدرت و نفوذ یکی و ضعف و انزوای دیگری میشود؟ ما در بحث خود فی الحال به این سؤال پاسخ داده ایم: رادیکالیسم، کمونیسم کارگری را توده ای میکند. تمایز ما از احزاب و جنبشهای طبقات دیگر تنها در برنامه اثباتیمان نیست، بلکه همچنین در عمق و همه جانبگی نقدی است که به دنیای موجود داریم. در شرایط انقلابی جامعه آماده پذیرش و جذب این نقد میشود. در این شرایط البته احزاب و جنبشهای دیگر نیز به مقتضای زمانه سرنگونی طلب خواهند شد اما

سؤال اساسی اینست که سرنگونی چه؟ دولت؟ هیات حاکمه؟ شخص دیکتاتور؟ و یا نظام حکومتی و اقتصادی موجود؟ جنبش انقلابی بر سر نفی و نقد وضعیت موجود است اما سؤال اینست که نقد و نفی چه و با چه عمقی؟ سیر تکوین انقلاب، شکل گیری رهبری آن و در نهایت شکست و پیروزی آن تماما به پاسخ این سؤال وابسته است. من قبلا نیز این مثال را زده ام که انقلاب شبیه تیشه ایست که بدست کارگران و مردم انقلابی بلند شده است، اما اینکه به کجا فرود بیاید، تنها شاخه های يك حکومت و نظام را هرس کند و یا به ریشه بزند، تماما وابسته به نقش و عملکرد رهبری آنست. از سوی دیگر حرکت مدام به چپ، و تمایل به عمیق تر و رادیکال تر شدن، خصلت انقلابات در عصر ماست. و لذا میتوان گفت با فرض همسان بودن شرایط دیگر، حزبی در نهایت میتواند رهبر انقلاب شود که عمیق ترین و همه جانبه ترین نقد به حکومت و به وضعیت اجتماعی و سیاسی موجود را نمایندگی کند.

طبعاً احزاب و نیروهائی که میخواهند تمام و یا بخشی از وضع موجود را حفظ کنند نمیتوانند نقد و اعتراض عمیقی به این وضعیت داشته باشند. بعنوان نمونه در شرایط سیاسی مشخص ایران منظور چنین نیروهائی از سرنگونی برکناری ولی فقیه و یا حداکثر هیات حاکمه است، وقتی از سکولاریسم و جدائی مذهب از دولت صحبت میکنند (که همین هم انعکاسی از مبارزه پیگیر ما علیه مذهب است) از خلع ید روحانیون از قدرت فراتر نمیروند و برای آزادیهای سیاسی و رهایی زنان نیز ده ها تبصره و شرط و شروط امنیتی و ناموسی و اخلاقی ردیف میکنند. تا همینجا در شرایط انقلابی ایران به عینه میبینیم که چطور این نوع نقدهای الکن و و سطحی در برابر نقد عمیق کارگری رنگ میبازد و از جانب مردم کنار زده میشود.

يك نکته مهم اینست که نمایندگی کردن اعتراض مردم انعکاس انفعالی اعتراضات آنان نیست. رهبر انقلاب کسی است که جلو صف حرکت میکند و به توده های انقلابی راه نشان میدهد. ما باید نارضائی مردم و "نه" مردم به وضع موجود را تا سطح "نه" به مذهب و ناسیونالیسم، "نه" به استثمار و تبعیض طبقاتی و "نه" به کلیت نظام موجود ارتقا بدهیم. در غیاب این تعمیق و بسط خصلت سلبی انقلاب پیشروی و پیروزی آن نیز امکانپذیر نیست.

موخره و جمع بندی

تزو و موضوع اساسی بحث من این بود که مسیر حزب به قدرت سیاسی از انقلاب میگذرد. بعبارت دیگر انقلاب حلقه واسطه نظراتی است که منصور حکمت در رابطه با حزب و جامعه و حزب و قدرت سیاسی مطرح کرده است. این مباحث تعیین کننده استراتژی ما برای تصرف

قدرت سیاسی است و انقلاب در مرکز این استراتژی قرار دارد. در قسمت اول این بحث با بررسی نظرات منصور حکمت اهمیت پایه ای کسب قدرت سیاسی در برنامه و اهداف يك حزب کمونیستی، مکانیسمهای اجتماعی تصرف قدرت سیاسی، و عوامل و پیش شرطهای اجتماعی شدن حزب را مورد بحث قرار دادیم. در محور تزه‌ای منصور حکمت در رابطه با قدرت سیاسی و جامعه تاکید بر رادیکالیسم عمیق و ریشه ای و بقول خود او رادیکالیسم افراطی و یک‌کننده کمونیستی قرارداد. این مسیر و خطی است که ما را به مکان و نقش تعیین کننده انقلاب در استراتژی تصرف قدرت سیاسی میرساند. بخش دوم نوشته به توضیح این نکته اختصاص داشت. موضوعات مورد بحث در این بخش را میتوان چنین خلاصه کرد:

۱- مارکسیسم در اساس نقد ریشه ای و همه جانبه وضع موجود است و در جوهر خود انقلابی است. انقلاب مانند کارگر در تئوریه‌های مارکسیستی وجود دارد و مستتر است.

۲- طبقه کارگر برای رهائی خود و بشریت ناگزیر است نظام سرمایه داری و طبقاتی را در هم بکوبد و زیر و رو کند. هیچ جزئی از اقتصاد و فرهنگ و سیاست سوسیالیستی در جوامع سرمایه داری شکل نمیگیرد و سوسیالیسم تنها میتواند در مقابل نظام موجود و با در هم کوبیدن کامل آن متحقق شود.

۳- دست بدست شدن طبقاتی قدرت از طریق انقلاب ممکن است. گرچه از لحاظ نظری و در جامعه ای که شرایط انتخابات آزاد و امکانات برابر برای تبلیغ سیاستها و نظرات همه احزاب وجود داشته باشد احزاب انقلابی طبقه کارگر میتوانند از طریق انتخابات بقدرت برسند، اما بطور واقعی و از لحاظ عملی بقدرت رسیدن کمونیسم کارگری تنها از طریق انقلاب امکانپذیر است.

۴- انقلاب امری ابژکتیو است و خارج از میل و اراده احزاب و طبقات رخ میدهد اما چگونگی شکل گیری و سیر پیشرفت و نتیجه يك انقلاب تماما به سیاستها و درگیری احزاب سیاسی گره میخورد. و مشخصا در دوره ما حضور متشکل و حزبیت یافته طبقه کارگر در عرصه مبارزه بر سر قدرت سیاسی پیش شرط بدست گرفتن رهبری انقلاب بوسیله طبقه کارگر، به پیروزی رساندن آن و رهائی جامعه از سلطه اقتصادی و سیاسی سرمایه داری است.

۵- انقلاب بنا به خصلت عینی خود تحولی سلبی و انتقادی است و برای يك حزب کمونیست کارگری درک و شناخت این جنبه سلبی انقلاب، تعمیق و گسترش خصلت انتقادی انقلاب و نمایندگی کردن آن پیش شرط کسب رهبری انقلاب است.

تحولات آتی ایران

آیا انقلاب ایران یک انقلاب زنانه است؟

آذر ماجدی

تیتتر سخنرانی امروز حکم يك معادله دو مجهولی را دارد: "آیا انقلاب آتی ایران يك انقلاب زنانه است؟" با طرح این سوال بلافاصله ممکن است پرسش دیگری به ذهن متبادر شود: آیا وقوع يك انقلاب در ایران محتمل است؟ یا اینکه این يك رویای خوش خیالانه است؟ بنظر من باید ابتدا بر سر خود مقوله انقلاب، اینکه آیا محتمل است، مطلوب و ضروری است، صحبت کنیم و بعد به خصلت آن، یعنی وجه دوم سوال بپردازیم.

این تر که انقلاب ایران میتواند زنانه باشد، توسط منصور حکمت مطرح شد. این بلافاصله اذهان را بخود جلب کرد و در مغزها حك شد. این مساله را منصور حکمت در سمینار "آیا کمونیسم در ایران پیروز میشود؟" عنوان کرد. صحبت از ماهیت انقلاب به این شیوه تازگی داشت. آیا به این معناست که زنان وسیعا در آن شرکت دارند؟ آیا زنان پیشاپیش انقلابند؟ آیا زنان رهبری انقلاب را بدست دارند؟ میتواند زنانه باشد، باین خاطر که انقلاب آتی را يك "انقلاب مخملی" پیش بینی میکنیم و از آنجا که زنان ظاهرا ظریف و صلح دوست هستند، پس انقلاب را با صفت زنانه توصیف میکنیم؟ یا اینکه میتواند زنانه باشد به دلیل این واقعیت است که مطالبات زنان، امر آزادی زن و جنبش آزادی زن یکی از ارکان مهم این انقلاب است؟ و انقلاب باید به اینها پاسخ بگوید و عبارتی انقلاب به میزان بالایی خصلت خود را از این آرمان و جنبش میگیرد؟ جنبشی که در طول ۲۷ سالی که جمهوری اسلامی در حاکمیت بوده است،

رشد و گسترش چشمگیری داشته است و در يك حالت کشمکش دائم با جمهوری اسلامی بوده است. اینها را باید مورد بحث و تحلیل قرار داد ولی من ابتدا به مجهول اولی میپردازم.

ضرورت، مطلوبیت و امکانپذیری انقلاب

آیا وقتی ما از مطلوبیت و ضرورت انقلاب حرف میزنیم، این يك بلند پروازی خوش خیالانه نیست، بعنوان کمونیستهایی که در عشق انقلاب هستیم؟ یا اینکه بطور واقعی و اجتناب ناپذیری خواستها و رهائی مردم از این مشقت و فلاکت و این بختکی که بر زندگیشان سایه انداخته بدون يك انقلاب تقریباً دیگر غیرممکن و یا بسیار پرمشقت بنظر میرسد؟

شاید اگر ۶-۷ سال پیش از ضرورت و مطلوبیت انقلاب برای تغییر اوضاع در ایران صحبت میکردید، این بحث بنظر بسیاری عجیب میامد و عده ای به شما چپ چپ نگاه میکردند. در زمانی که برو بروی دو خرداد بود و بحث رفرم و اصلاحات دهان بخش وسیعی از اپوزیسیون را آب انداخته بود، بحث "گفتگوی تمدنها" افتخارات ناسیونالیستی این اپوزیسیون را قلقلک داده بود، آخوند عبا حریر پوش و عمامه کج بسر و لبخند به لب دل تمامی طیفهای ملی - اسلامی را برده بود، در آن زمان تلاش بسیاری لازم بود تا مطلوبیت و ضرورت انقلاب را برای ایجاد تغییرات اساسی و بنیادی در زندگی مردم و رهایی مردم از فقر و فلاکت و اختناق و تبعیض نشان دهیم و باثبات برسانیم. ولی امروز که دیگر اپوزیسیون پرو رژیم هم جمهوری اسلامی را اصلاح ناپذیر مینامد، زمانی که اپوزیسیونی که آقای خاتمی یکی از قهرمانان ملی اش بود، میگوید معلوم شد که اعتقاد به اصلاحات يك توهم بیش نبوده است، امروز که مردم معترض هر روز اعتراضشان را علناً به جمهوری اسلامی اعلام میکنند، امروز صحبت از انقلاب دیگر بنظر امری بدیهی است. اکنون دیگر زحمت زیادی لازم نیست تا ثابت شود که جامعه ایران نیاز به تغییر و تحولات پایه ای، ریشه ای و اساسی دارد.

تحلیل اوضاع جامعه ایران در سطوح اقتصادی، سیاسی و اجتماعی ضرورت و مطلوبیت انقلاب را آشکار میکند. بحران عمیق اقتصادی که جامعه در آن گرفتار است، جنبش وسیع سرنگونی طلبی و اعتراضی مردم که هر روز رادیکال تر میشود و مطالبات و خواستهای خود را بصورت علنی و صریح تری مطرح میکند و به صراحت هرگونه گرایش باصطلاح اصلاح طلبانه را نفی میکند و بن بست اجتماعی - فرهنگی ای که جمهوری اسلامی در آن اسیر است همه بیک سوی نشانه دارد. در زیر نگاهی به این فاکتورها میاندازیم.

اوج و گسترش جنبش اعتراضی مردم

کافیست به همین یک سال اخیر نگاه کنیم. من از ۱۰ مهر سال گذشته شروع میکنم. دلک بازی هخا را بخاطر دارید؟ قرار بود در چند فروند هواپیما با رهبرانی از اپوزیسیون به ایران برود و دولت را تسخیر کند. همان موقع به او خندیدیم و شارلاتانیسم سیاسی او را افشاء کردیم. ولی علیرغم این واقعیت آن روز ایران صحنه تظاهرات وسیعی شد و شعارهایی رادیکال و سوسیالیستی برای اولین بار از دل یک اعتراض توده ای بصدا درآمد. "سوسیالیسم بپا خیز برای رفع تبعیض" و "سوسیالیسم امر ماست، دوی درد ماست" فصل نوینی را در رادیکالیزاسیون جنبش اعتراضی مردم و چرخش روشن جامعه به چپ و وجود یک صف بندی و پولارایزاسیون جدید در جامعه اعلام کرد. درست است که تحولات یک شبه رخ نمیدهد، بلکه در بطن جامعه در حال شکل گیری است. ولی زمانی میرسد که این تحولات به شکلی روشن بروز میکند و بیان میشود. چنین نمودهایی مراحل جدید و یا فصل جدیدی را در تحول سیاسی و اجتماعی یا فرهنگی اعلام میکند.

جنبش دانشجویی

۱۶ آذر یک نمونه مهم دیگر از رادیکالیزاسیون و چرخش به چپ در جامعه است. این را ما اینبار در دانشگاه و در باصطلاح جنبش دانشجویی شاهد بودیم. ۱۶ آذر ۱۳۸۳ با سالهای گذشته بسیار متفاوت بود. این تفاوت را میتوان در شعارها، باندرونها، پوسترها و در استیضاح خاتمی در دانشکده فنی مشاهده کرد. چپ در این اجتماع غالب بود. پوستری در این تجمع بلند شده بود که حجاب زن را بشکل زندان نشان میداد، این پوستر را ما بارها در نشریات مان استفاده کرده بودیم، زیر پوستر هم نوشته شده بود: "آزادی زنان، آزادی همگان است" این پوستر بسیار خصلت نما بود.

همانگونه که ما چپ را در آنجا غالب دیدیم، خاتمی و رفسنجانی هم این پدیده را دیدند. با دیدن ۱۶ آذر ایندو بیاد جنبش دانشجویی سالهای ۵۷-۶۰ افتادند. اجتماع ۱۶ آذر جنبش دانشجویی چپ دوران انقلاب را برای آنها تداعی کرد. و برای آن خط و نشان کشیدند. جوانان را تهدید کردند و به آنها گفتند که از سرنوشت "پیکار" بیاموزند. این نسل که خاطره ای از آن دوره ندارد، حتی تاریخ آن دوره را نیز بخاطر اختناق بدرستی نمیداند. بنابراین این یادآوری گذشته نه برای این نسل جوان و جسور، بلکه مروری در اذهان این دو سردمدار سرکوب جنبش دانشجویی

و چپ آن دوره بود. جنبشی را که با اعدام، شکنجه و سرکوب خشن بخیال خود تارومار کرده بودند. اینها فتوحات سالهای اول پس از انقلاب را در ذهن مرور میکردند تا برای مقابله با این موج جدید جنبش چپ دانشجویی نیرو و روحیه بگیرند. غافل از اینکه آنها گرگهایی فرتوت اند در راس يك جنبش ارتجاعی در حال افول، و آنچه در مقابل چشمانشان در جریان است، تولدی دوباره از يك جنبش بالنده و دینامیک چپ است که بسیار از دور پیشین پخته تر و هشیارتر است و به گنجینه ای از تجربه، دانش، مهارت و قابلیت که جنبش کمونیستی در این ۲۷ سال کسب کرده تکیه داده است.

ذکر يك نکته ضروری است. اعتراض در دانشگاه، یا توسط دانشجویان تنها به همین محیط محدود نمیشود. دانشگاه کانون جنبش اعتراضی مردم علیه جمهوری اسلامی است. اعتراضات باصطلاح دانشجویی، صرفا به این قشر منحصر نیست، بنا به ماهیت جنبش اعتراضی عمومی در ایران و شرایط سیاسی در ایران ابعاد توده ای دارد. بقول منصور حکمت: جنبش دانشجویی "توک کوه یخ جنبش اعتراضی و توده ای است." از این رو نیز غلبه چپ بر جنبش دانشجویی در کل تصویر جنبش اعتراضی مردم مهم و تعیین کننده است.

جنبش کارگری

اعتصابات وسیع و روزمره کارگری یکی دیگر از مشخصه های مهم و تعیین کننده این دوره است. این اولین بار در تاریخ جنبش کارگری ایران است که ما شاهد این تعداد وسیع از اعتراض و اعتصاب هستیم، اعتصابات بعضا طولانی مدت. روشهایی که در برخی از این اعتصابات اتخاذ شده نیز قابل توجه و بیانگر تحولات مهمی درون جنبش کارگری است. جلب همبستگی طبقه کارگر و یا مردم شهر، شرکت همسران و خانواده در اعتراض، تلاش برای جلب حمایت از جنبش کارگری بین المللی و یا سازمانهای بین المللی، به جلوی صحنه آمدن رهبران و نمایندگان کارگران و یا همسرانشان، اینها همه جلوه های نوینی از ابراز وجود جنبش کارگری ایران است.

زمانی که از همسران صحبت میکنیم عموما به زنان اشاره داریم. این واقعیت که زنان طبقه کارگر این چنین به صحنه مبارزه اجتماعی و سیاسی قدم گذاشته اند، با شجاعت، جسارت و اعتماد به نفس جامعه، رژیم و سازمانهای بین المللی را خطاب قرار میدهند، خود یکی از بروزات رشد جنبش آزادی زن در جامعه ایران است. خود این مساله بیانگر موقعیت و

جایگاه زنان در جنبش اعتراضی و تحولات سیاسی است. در جامعه ای که دولت و نظام حاکم رسماً هرگونه حق ابراز نظر و تصمیم گیری و شرکت در زندگی اجتماعی را از زنان سلب کرده است، زنان طبقه کارگر علیرغم این مانع مهم قد علم میکنند و از حق خود دفاع میکنند. این تناقض میان ارزشها و قوانین حاکم و برخورد زنان به این ارزشها یک ویژگی مهم جامعه ایران و انقلاب آتی است.

سازمانیابی یک جنبش حول مطالبه ۴۵۰ هزار تومان حداقل دستمزد حائز اهمیت بسیار است. اگرچه شتاب این جنبش کند است ولی نقطه عطفی در جنبش کارگری است. طرح مطالبه حداقل دستمزد برای کل جامعه و به این ترتیب قرار گرفتن در پیشاپیش مبارزه عمومی علیه فقر، طبقه کارگر را به دستیابی به آن جایگاهی که باید در شرایط انقلابی در جامعه اشغال کند، نزدیک میکند. طبقه کارگر با این حرکت میرود تا بر یکی از ضعفهای مهم جنبش کارگری فائق آید. در همین راستا اعتصاب عمومی چند ساعته ای که در اعتراض به حداقل دستمزد انجام گرفت یک حرکت مهم کارگری بود.

اول ماه مه امسال کاملاً متفاوت بود. امسال طبقه کارگر توانست تا حد زیادی بعنوان یک طبقه برای خود با آگاهی روشن به منافع طبقاتی اش در روز اول ماه مه ظاهر شود. قطعنامه ها و خواستها در بسیاری از مجامع با یک نقد روشن طبقاتی نوشته شده بود. راهپیماییها در بعضی از شهرها جلوه ای از مارش طبقاتی طبقه کارگر را به نمایش میگذاشت. حرکت کارگران در استادیوم آزادی و استیضاح و استهزاء رفسنجانی و خانه کارگر بسیار خصلت نما بود.

بنظر میرسد که طبقه کارگر دارد بر نقطه ضعف اساسی تاریخی خود قائق میاید. طبقه کارگر ایران بخاطر اختناق حاکم و شرایط اجتماعی و سیاسی جامعه از تشکل و رهبران شناخته شده محروم است. این یک نقطه ضعف مهم نه فقط برای طبقه کارگر، بلکه در راه قدرت یابی کمونیسم در ایران است. در یکی دو سال اخیر جنبش کارگری بتدریج دارد از این وضعیت خود را خلاص میکند. دارد اشکال جدیدی از تشکل و همبستگی کارگری را به نمایش میگذارد. موقعیت جنبش کارگری در کل جامعه در حال دگرگون شدن است.

از سوی دیگر رابطه جنبش کارگری با حزب کمونیست کارگری در سطح اجتماعی یک فاکتور قابل توجه دیگر تغییر و تحول شرایط اجتماعی و سیاسی جامعه است. مبارزات و اعتراضات اخیر کارگری، از جمله کارخانه شاهو و نساجی کردستان و اخیراً شرکت واحد به شکل روشنی این رابطه اجتماعی را نشان میدهد. رابطه ای که بویژه از طریق تلویزیون کانال

جدید و رادیو انترناسیونال تجلی و تبلور یافته است.

جنبش مذهب زدائی - خلاصی فرهنگی

جنبش مذهب زدائی در جامعه ایران يك جنبش رشد یابنده است. سکولاریسم يك موضع جاافتاده در جامعه ایران است. جنبش سکولاریستی در ایران بسیار قوی است. برای بسیاری اما این يك موضع دفاعی یا حداقل است. برای این دسته مذهب زدائی از جامعه هدف اصلی است. جنبش برای مذهب زدائی از جامعه در ایران دارد رشد میکند. نسل جوان نیروی اصلی این جنبش است. ابراز نفرت از مذهب بطرق مختلف، تمسخر باورها و سنن مذهبی، عصیان علیه مظاهر مذهبی به يك وجه بارز زندگی مردم، بویژه جوانان بدل شده است.

کارناوال شام غریبان یکی از بروزات چشمگیر این جنبش مذهب زدائی است. چند صد جوان در روز عاشورا در مقابل حسینیه ای در شمال تهران جمع شدند، حجاب پرت کردند، موزیک پخش کردند ورقصیدند. دختر و پسر یکدیگر را در آغوش گرفتند و شمع روشن کردند. سنت شمع مذهبی در شام غریبان را به شمع رومانتیک يك پارتی بدل کردند. در همین تجمع سردار طلایی را که در مراسم شام غریبان در آن حسینیه شرکت کرده بود به مسخره گرفتند. استیضاح شام غریبان و عاشورا در ایران زیر سلطه فرهنگ شیعه، زیر سلطه نظام اسلامی که با قمه و مسلسل اسلام را به جامعه حقه میکند جسارت بسیار طلب میکند. این حرکت نشان دهنده عطش بخشی از جامعه برای لارویی مذهب از جامعه است.

جنبش آزادی زن

جنبش آزادی زن یکی از مهم ترین جنبشهای اجتماعی - سیاسی ضد نظام حاکم در ایران است. این جنبش ظرف ۲۷ سال گذشته تغییرات مهمی را از سر گذرانده است. وسعت و گسترش جنبش آزادی زن، تعمیق خواست آزادی زن در جامعه و رادیکالیسم و سازش ناپذیری آن از ویژگیهای مهم جنبش اعتراضی علیه نظام حاکم است. این جنبش را در مقاومتهای فردی و روزمره زنان بر سر حجاب و آپارتاید جنسی، درگیری دائم با نیروهای انتظامی، سرپیچی از قوانین و احکام دولت که به اشکالی بسیار خشن اعمال میشود، و در اعتراضات جمعی، از انتشارات وسیع بر سر مساله زن، و متأسفانه باید گفت حتی در خودکشیها و خود سوزیهای زنان میتوان مشاهده کرد. نسل جوان کاملاً متفاوت با امر آزادی و استقلال و حقوق زن برخورد

میکند. جامعه ایران از این نظر بخصوص در منطقه کاملاً منحصر بفرد است.

۸ مارس یکی از رویداد های مهم سال گذشته است. سال گذشته مهر ۸ مارس بر تمامی جامعه کوبیده شد. ۸ مارس در قالبی وسیع و اجتماعی مطرح شد. رژیم مانع برگزاری دو مراسم مهم تهران و سنجید شد. ولی علیرغم این مردم ۸ مارس را حس کردند. جامعه در این روز جنب و جوش و تلاطم داشت. به یمن تلویزیون کانال جدید این روز وسیعاً شناخته شد و اهمیت و جایگاه آن درك شد. مراسمهای كوچك و بزرگ در گوشه و کنار برگزار شد. ۸ مارس دیگر ابعاد اجتماعی پیدا کرد.

این تصویر عمومی جامعه است. این جنبه امید بخش تصویر است اما تمام آن نیست. به این تصویر باید بحران عمیق اقتصادی، اختناق سیاسی، معضلات وسیع اجتماعی، از جمله اعتیاد گسترده و نرخ بالای خودکشی را اضافه کرد. جمهوری اسلامی قادر نیست تولید را بشکل متعارف سازمان دهد. بحران بمعنای بسیار روزمره تری خصلت پایه ای و ذاتی نظام سرمایه داری تحت جمهوری اسلامی است. فقر و فلاکت جامعه را بقهقراء کشانده است. به گفته بانک مرکزی خط فقر حدود ۳۰۰ هزار تومان در ماه است. حداقل دستمزد به ۱۲۲ هزار تومان رسیده است. حدود ۸۰ درصد مردم زیر خط فقر زندگی میکنند، حدود ۶ میلیون نفر در فقر مطلق بسر میبرند، یعنی گرسنگی و بی خانمانی. ایران بالاترین رقم فروش کلیه را در جهان دارد، همچنین بالاترین رقم اعتیاد و خودکشی در میان جوانان. این ارقام آن تصویر عمومی را تاریك و سیاه میکند.

کمی به این تصویر خیره شویم. بسیار روشن است که تغییرات جزئی، یا به اصطلاح اصلاحات قادر نیست به این معضلات، و به این جنبشها پاسخگو باشد، هرچند که اکنون بر همه روشن شده است که جمهوری اسلامی از ایجاد کوچکترین رفرمها نیز عاجز است. ما در همان ابتدای رونق جریان دو خرداد، زمانی که تمام اپوزیسیون محو پدیده دو خرداد و خاتمی، آخوند "گوچی" پوش شده بود، اعلام کردیم که جمهوری اسلامی از نوع دوم پوچ است. اصلاحات در این نظام بی معناست. و بر این واقعیت تاکید گذاشتیم که دو خرداد و جناح قدره بند لازم و ملزوم حفظ این نظام اند و هر دو برای حفظ و نجات نظام میکوشند و بدون یکی بقای جمهوری اسلامی ناممکن میشود. این حقایق اکنون دیگر بر متوهم ترین بخش اپوزیسیون رژیم هم آشکار شده است. از دفن دوخرداد صحبت میکنند، از این میگویند که از همان ابتدا باور به اصلاحات توهم بود.

این دوره سپری شده است. تغییرات پایه ای و ریشه ای در نظام موجود تنها پاسخ عملی، ممکن، مطوب و ضروری به بحران کنونی و به خواست مردم است. بحران اقتصادی، اختناق و سرکوب سیاسی و فرهنگی و اجتماعی مشخصه جامعه ایران است. نهاد مذهب در تمام جوانب زندگی مردم رخنه کرده و دخالت میکند. این نظامی است که در آن ماتیک و لاک ناخن به یک پدیده سیاسی بدل شده و موضوع جدال و جدل هر روزه زنان و رژیم است. هر يك از این مسائل کافی است تا يك نظام را نامتعادل کند و در خطر سقوط قرار دهد. جمهوری اسلامی در هر سه عرصه به مصاف طلبیده شده است. مردم از فقر و فلاکت عاصی و مستاصل اند و علیه فقر به اشکال مختلف اعتراض میکنند، در مقابل اختناق سیاسی سر بلند کرده اند و میکوشند زنجیرهای اسارت فرهنگی و مذهبی را از دست و پای خود پاره کنند. حجاب اسلامی و آپارتاید جنسی دو عرصه مهم رویارویی مردم با جمهوری اسلامی است. مردم رای به رفتن جمهوری اسلامی داده اند.

سرنگونی جمهوری اسلامی، چگونه؟

چگونه میتوان جمهوری اسلامی را برد؟ چگونه میتوان جامعه را از شر جمهوری اسلامی خلاص کرد؟ این يك سوال اساسی است. عده ای بدنبال راه حل‌های اتوپیک و خیالی هستند. میخواهند از راه رفراندم جمهوری اسلامی را دك کنند. (یا ادعا میکنند که میخواهند رژیم را از این طریق ساقط کنند) این خیالی ترین راه ممکن است. اگر میشد رفراندم گذاشت و جمهوری اسلامی را بدنبال آن از کشور جارو کرد، که دیگر اینقدر درگیری و جنگ و گریز و کشتار و قتل و عام و اعدام و شکنجه لازم نبود. جمهوری اسلامی را يك دختر بچه ۹ ساله ای که بزور بسرش حجاب میکنند هم میداند که با زبان خوش نمیتوان از قدرت بزیر کشید. امید بستن به درون رژیم، گشتن بدنبال امامزاده ای که از درون رژیم سبز شود و معجزه کند، اتلاف وقت مردم و طولانی تر کردن دوران خشونت است. جمهوری اسلام باید برود و باید بزور آن را برد. این تنها راه است.

و این روشن است که کم مشقت ترین راه برای مردم برای رسیدن به خواسته‌هایشان انقلاب است. تمهیدات از بالا، با کوتاه کردن دست مردم، مانند کودتا حاصلش فقط دست بدست شدن رژیم است. حاصل چنین پروسه ای دستیابی مردم به آزادی و برابری، و به خواسته‌هایشان نیست. انقلاب از نقطه نظر خواستها و امیال مردم مطلوب ترین و عملی ترین راه است. به این اعتبار

است که انقلاب يك ضرورت است. ما کمونیستها از ضرورت انقلاب حرف میزنیم، چون ضرورت انقلاب را خود زندگی به ما نشان میدهد. اگر راه آسان تر و بی دردسری وجود داشت ما حتما آن را انتخاب میکردیم.

این را میگویم چون از جانب اپوزیسیون، پرو رژیم و راست پرو غرب، تلاش میشود که انقلاب را با خشونت یکی قلمداد کنند. سال گذشته بمناسبت سالگرد قیام در سمیناری در شهر لندن با تم آینده سیاسی ایران، شرکت داشتم. من از ضرورت و مطلوبیت انقلاب سخن گفتم و شرکت کنندگان دیگر مرا به خشونت طلبی محکوم کردند. پاسخ من این بود که من دارم برای سرنگونی هرچه سریعتر جمهوری اسلامی این منشاء و عامل خشونت مبارزه میکنم، این عامل فقر و فلاکتی که هر روزه دارد از مردم قربانی میگیرد، این عامل رشد وسیع تن فروشی و اعتیاد، این عامل سرکوب و تحقیر و سنگسار زنان، من خواهان سرنگونی این نظام در سریعترین زمان هستم، آنگاه من خشونت طلب میشوم؟ و کسانی که نشسته اند و چرتکه میاندازند چگونه میشود يك امامزاده درون رژیم پیدا کرد، یا طرحهای خیالی رفاندوم را مطرح میکنند و به این شکل عمر جمهوری اسلامی را طولانی تر میکنند، عمر خشونت و جنایت علیه مردم، عمر سنگسار و اعدام، عمر فقر و گرسنگی، اینها مخالف خشونت اند؟ واقعا که دنیا وارونه شده است. کسی که میخواهد يك رژیم جنایتکار و سرکوبگر را سرنگون کند خشونت طلب معرفی میشود. و این دوستانی که طی این ۲۷ سال همیشه دنبال راهی برای سازش با جمهوری اسلامی بوده اند، ضدخشونت و لطیف القب و صلح دوست اند. خنده دار است. اما بخاطر اینگونه تبلیغات است که لازم میشود مطلوبیت و ضرورت انقلاب را از زاویه مردم، از زاویه رفاه مردم، آزادی و برابری و ساختن يك دنیای بهتر توضیح داد. ساختن این دنیا از نظر ما و مردم يك امر عاجل و فوری است، امری برای همین مردم و نسل موجود.

از اینجا به مقوله امکان پذیری و عملی بودن انقلاب میرسیم. آیا وقوع يك انقلاب در شرایط حاضر در جامعه ایران عملی و ممکن است؟ در شرایط این بحران عمیق اقتصادی و سیاسی و فرهنگی که جمهوری اسلامی در آن دست و پا میزند و با وجود يك جنبش اعتراضی - سرنگونی وسیعی که در جامعه شکل گرفته است، جنبشی که روز به روز رادیکال تر میشود، و به چپ میچرخد، و با وجود يك جنبش کارگری که دارد منسجم تر میشود و برای اولین بار دارد بعنوان يك طبقه برای خود ابراز وجود میکند و پیشتاز جامعه يك خواست همگانی و مهم چون حداقل دستمزد را مطرح میکند، و همچنین با وجود يك حزب کمونیستی، انقلابی که از

محبوبیت و قدرت قابل ملاحظه ای در جامعه برخوردار است، عملی ترین و محتمل ترین شکل سرنگونی جمهوری اسلامی از طریق يك انقلاب بنظر میرسد. فقط يك انقلاب میتواند خواستها و امیال مردم را برای آزادی و برابری مادیت ببخشد. تنها در صورت وقوع يك تحول انقلابی در جامعه است که میتوان نظم کهن را واژگون کرد و نظم نوین را بر مبنای آن پایه گذاشت. پاسخ خواستهای مردم، استقرار يك جامعه آزاد و مبتنی بر برابری کامل اقتصادی، اجتماعی و سیاسی تنها با برقراری سوسیالیسم امکانپذیر است.

آیا شرایط برای شکل گیری و پیروزی چنین انقلابی مهیا است؟ این سوال اساسی دیگری است که باید پاسخ گیرد. انقلاب يك پدیده اجتماعی است که خارج از اراده من و شما، خارج از اراده احزاب سیاسی شکل میگیرد. شرایط سیاسی و اجتماعی در جامعه به يك نقطه جوشان میرسد و حکومت امکان حاکمیت را از دست میدهد، مردم دیگر حاکمیت را نمیپذیرند، جنبشهای اجتماعی در رشد و تلاطم قرار دارند و در يك لحظات تعیین کننده ما شکل گیری يك انقلاب را مشاهده میکنیم. احزاب سیاسی میتوانند این پروسه را تسریع کنند و روی اشکال بروز آن تاثیر بگذارند ولی به تصمیم و فراخوان احزاب انقلاب شکل نمیگیرد.

اما پیروزی و شکست يك انقلاب دقیقاً به نقش احزاب سیاسی مربوط است. و نقش حزب کمونیست کارگری در اینجاست که برجسته و تعیین کننده میشود. تامین رهبری حزب بر انقلاب تنها راه پیروزی این انقلاب است. و يك تفاوت مهم میان سال ۱۳۵۷ با ۱۳۸۴ همین وجود يك حزب کمونیستی بزرگ و قوی، مجهز به يك برنامه روشن و انقلابی، سیاستهای روشن، کادرهای مجرب و دسترسی به رسانه های جمعی با پوشش میلیونی است. این تنها کلید پیروزی این انقلاب است. در سال ۵۷ چپ محبوب و قوی شد ولی تحزب نداشت، فاقد يك برنامه روشن و انقلابی بود.

چرا انقلاب زنانه؟

با طرح این سوال پاسخهای مختلفی ممکن است به ذهن متبادر شود. نقش زنان در جنبش اعتراضی کنونی، درجه فعالیت آنها، و یا جسارت و شجاعت بسیاری که از خود نشان میدهند. در عین حالیکه همه این پاسخها به واقعیات انکار ناپذیری در مورد نقش و جایگاه زنان در جنبش اعتراضی جاری و یا جنبش سرنگونی اشاره دارد، اما اینها پاسخ سوال ما نیست. زنان از نظر کمیت و از نظر درجه فعالیت و جسارت نقش کاملاً برجسته ای دارند. این

واقعیت را کمابیش در کلیه اعتراضات میتوان مشاهده کرد. نکته حائز اشاره اینست که زنان در انقلاب ۵۷ نیز بسیار وسیع و فعال شرکت داشتند ولی هیچگاه انقلاب ۵۷ را با وجه زنانه اش توصیف نمیکند. در انقلاب ۵۷ مدام میشنیدیم گفته میشد زنان دوش بدوش مردان در انقلاب شرکت کردند. مرد فرض بود و زن دنبالچه او. مرد اصل بود و زن به اعتبار مرد موقعیت و جایگاهش تعریف میشد. در جنبش کنونی هیچگاه این جمله را نخواهیم شنید، هیچگاه چنین توصیفی از جایگاه زنان نخواهیم شنید. زنان بعنوان موجودات مستقل و به اعتبار خود در این جنبش فعالند و پیشاپیش حرکت میکنند.

نکته دیگری که ممکن است طرح شود چنین است: از آنجا که در عرف و ارزشهای حاکم از زنان بعنوان سمبل عطوفت، صلح دوستی و جنگ گریزی نام برده میشود، ممکن است این تعبیر از انقلاب آتی بمعنای چیره شدن روشهای باصطلاح "خشونت گریزانه" و مصالحه جویانه در تغییر نظام برداشت شود. بعبارتی از انقلاب مخملی صحبت شود. اما این نیز پاسخ سوال ما نیست. از يك سو همانگونه که در بالا اشاره شد، راه مصالحه جویانه ای برای تغییر نظام وجود ندارد. انتظار تغییر نظام به عبارتی با زبان خوش يك خوشخیالی کوتاه نظرانه است. جمهوری اسلامی قابل اصلاح نیست، اصلاح پذیر نیست و تنها باید سرنگون شود. بعلاوه، تا آنجا که به زنان بطور اخص برمبگردد، هر که میخواهد این روشها را به زنان نسبت دهد، مختار است، ولی زنان در ایران خیلی روشن اعلام کرده اند که سر سازش ندارند، سر کوتاه آمدن ندارند، و آزادی و برابری میخواهند. مخملی یا غیر زنان به کمتر از آزادی و برابری رضایت نمیدهند. بخصوص نسل جوان مصرانه خواهان آزادی کامل زن است.

انقلاب آتی ایران زنانه است چون جنبش آزادی زن و مطالبات زنان نقش و جایگاه بسیار مهم و تعیین کننده ای در این انقلاب داراست. در هر اعتراض و تجمعی در سالهای اخیر خواست آزادی زن، برابری زن و مرد، رفع آپارتاید جنسی و لغو پوشش اجباری، یعنی حجاب بنوعی مطرح شده است. این خواست فقط از جانب زنان طرح نمیشود، اینها خواستهایی همگانی هستند و زن و مرد بر این خواستها پای میفشرند.

در ایران يك جنبش وسیع آزادی زن وجود دارد. این جنبش در شرایط اختناق نمیتواند با رهبران علنی و متشکل و سازمانیافته عرض اندام کند. آنگونه که فرضا در دهه ۶۰ و ۷۰ میلادی در غرب وجود داشت. ولی پروزات این جنبش را به اشکال مختلفی میتوان بازشناخت. طرح شعارهای آزادی زن و مطالبات زنان که در هر تجمع و اعتراضی دیده میشود يك بروز مهم

آنست. مقاومت‌های وسیع و روزمره در مقابل حجاب و درگیر شدن با نیروهای انتظامی بخاطر حجاب و این واقعیت که رژیم مجبور است مدام بر سر رعایت حجاب، بی حجابی و بدحجابی هشدار و اولتیماتوم دهد، يك فاکتور مهم دیگر است.

این مقاومتها عموماً فردی است. چرا که امکان تشکل و سازمانیابی بسیار محدود است. ولی در این مقاومت‌های فردی يك الگوی مشابه وجود دارد که بیانگر يك روحیه و روانشناسی عمومی است. راستش با کمال تأسف باید گفت که حتی خودکشیها و خودسوزیهای وسیع میان زنان جوان، حکم مقاومتها و اعتراضات فردی به وضعیت موجود است. مقاومت درمقابل تحمیلات جامعه، حکومت و خانواده. يك نکته بسیار جالب و شگفت انگیز در زمینه مقاومت زنان، حضور وسیع زنان در مراکز آموزشی است. در کشوری که قوانین آن این چنین زن ستیزاند، زن حکم شهروند درجه سوم را دارد، این چنین تعرض دائمی به زنان سازمان یافته میشود، زنان ۶۰ درصد ورودیهای دانشگاه را تشکیل میدهند. این شگفت انگیز نیست؟ چگونه نظام میتواند این نسل زنان را خانه نشین کند، از جامعه خارج کند؟ امکان ندارد. نسل جوان ایران مشخصات متفاوتی دارد. آمده است تا حق خود را بگیرد. و در راس خواستها و امیالش آزادی و برابری زن و مرد نقش بسته است.

تحولات آتی و کمونیسم کارگری

جامعه بطور روزافزونی پولاریزه میشود. افق و چشم انداز چپ بعنوان تنها افق معتبر که تحولات بنیادی را مد نظر دارد و "نه" مردم به جمهوری اسلامی و نظام حاکم را نمایندگی میکند دارد در جامعه تفوق پیدا میکند. و این چپ در دوره حاضر در اذهان عمومی جامعه، از دید عموم، با کمونیسم کارگری تداعی میشود. کمونیسم کارگری برای جنبشهای فعال و تشکیل دهنده جنبش سرنگونی پاسخهای روشن و رادیکال ارائه میدهد. پاسخ روشن و ریشه ای به امیال و خواستهای جنبش کارگری، جنبش مذهب ستیزی و خلاصی فرهنگی و جنبش آزادی زن. نه تنها در برنامه و شعارها و مطالبات، بلکه در روش مبارزه و در سازش ناپذیری با نظام حاکم. رشد جنبش سرنگونی و رادیکالیزه شدن آنچه در سطح نظری و چه در عمل با جنبش کمونیسم کارگری خوانایی و مطابقت دارد. از اینرو در لحظات تعیین کننده کمونیسم کارگری کاملاً از این شانس و امکان برخوردار است که به افق و چشم انداز حاکم بر این جنبش بدل شود. وجه "زنانه" برجسته انقلاب آتی به روشنی يك نقطه مثبت در جهت این حاکمیت است.

اپوزیسیون راست از پاسخگویی به این تمایلات و امیال عاجز است. چه در عرصه اقتصادی قادر نخواهد بود که پاسخی به فقر و فلاکت حاکم بدهد و باعتراف رهبرانش از کارگران خواهد خواست تا "برای ۳۰ سال بیش از آنچه میخواهند کار کنند و کمتر از آنچه میخواهند دستمزد بگیرند"، در زمینه مذهب ستیزی و در رابطه با جنبش آزادی زن نیز این جریان کاملاً عاجز و درمانده است. به این ترتیب گوی در میدان حزب کمونیست کارگری است، تا بر ضعف هایش فائق آید و موفق شود تا افق کمونیسم کارگری را بر جنبش سرنگونی حاکم کند و در راس انقلاب آتی، جامعه ایران را از برزخ جمهوری اسلامی سرمایه به جمهوری سوسیالیستی، به یک دنیای بهتر و جامعه ای آزاد و برابر رهنمون شود.

این مقاله بر مبنای سخنرانی نویسنده در تورنتو، کانادا، در آوریل ۲۰۰۵ تنظیم و به روز شده است.

زمینه های شکل گیری و عروج پست مدرنیسم

(نقد بنیانهای فکری پست مدرنیسم)

خسرو دانش

مقدمه

اگر بخواهیم تحلیلی تاریخی از پست مدرنیسم بعمل آوریم باید به زمانی برگردیم که کمونیسم بعنوان يك جنبش عینی در نیمه دوم قرن نوزدهم در مقابل بورژوازی ظهور کرد، یعنی زمانی که کمونیسم مارکس بعنوان نماینده فکری و آگاه جنبش کمونیسم کارگری به صحنه آمد و به دنبال آن قیام کمون پاریس شکل گرفت. در مقابل این عینیت تهدید کننده موجودیت بورژوازی بود که این طبقه، بر اساس تغییرات پایه ای و مادی سرمایه، از سنتهای فکری مدرن و انقلابی خود بتدریج دست کشید و به شکل امروزی اش به پست مدرنیسم بعنوان مکتب منسجم بورژوازی معاصر روی آورد. یعنی زمانی که نیچه اعلامیه داد: "وقتی خدا مرد انسان هم مرد" (نقل به معنی). این گفته خیلی شبیه گفته اوژن یونسکو، پست مدرن معاصر آمریکائی بود که: "زمانیکه يك آدم بیسواد خدا و مذهب را انکار میکند خیلی خطرناک میشود" (نقل به معنی). همچنین وقتی نیچه سوژه و ابژه را یکی دانست و تفاوتی بین آنها قائل نشد در نظر داشت اومانیسم مدرنیته را به زیر سوال ببرد، انسانی را به زیر سوال ببرد که در جایگاه فاعل شناسا با رهایی از خدا محوری قادر به شناخت و تغییر دنیای اطراف خویش است. بنابراین پسا مدرنیسم با نقد مدرنیته با نیچه شروع شد و اساس آن نفی اومانیسم و باز

گرداندن عنصر مذهب به زندگی و جامعه انسانی بود. لذا بورژوازی در تقابل با جنبش عینی کمونیسم دوباره به فاکتور خدا و مذهب قرون وسطی رجوع کرد تا روبنای جامعه را جاییکه به این فاکتور نیاز پیدا میکند سازماندهی دلبخواه بکند. اومانیزم به معنی وسیع کلمه بتدریج بر پایه ضرورت تداوم سرمایه در زمان و مکانهای متفاوت از طرف بورژوازی نفی و انکار شد که برآیند فکری آن در پست مدرنیسم مشاهده میشود. مثلاً در دوره مدرنیزاسیون جهان سوم در روبنای سیاسی و ایدئولوژیک جامعه، عنصر مذهب جایگاه خاصی دارد. بعنوان مذهب رسمی در قوانین اساسی این جوامع حضور دارد هرچند نمیتواند در قالب مذهب سیاسی عمل کند و در عرصه اجتماعی بعنوان امر خصوصی قلمداد میشود، ولی در ساختارهای اجتماعی دست نخورده میماند و نقد نمیشود. حتی در این جوامع با وجود مبارزه نیم بند دستگاه دولتی با خرافات مذهبی به نوعی از طرف اعضای خانواده سلطنت و یا خانواده اول شخص حکومت به خرافات مذهبی شدیداً دامن زده میشود و حوزه امنی برای آتیه ایسم به عنوان یک پدیده اجتماعی - فکری ایجاد نمیشود و شدیداً از طرف بنیادگرایان مذهبی این حوزه تهدید میشود. در این جوامع کمونیسم بعنوان جنبشی صرفاً آتیه نگرانی تداعی میشود تا بجای جنبشی برای سرنگونی سرمایه به جنبش صرف کفر علیه مذهب منجر شود. "شهروند" و حقوق شهروندی به عنوان شمره اصلی و دیگر اومانیزم بورژوازی مدرنیته در این کشورها یک موجودیت صوری دارد، چراکه اولاً جامعه معمولاً یک حزبی است و دوماً اکثر مسایل انتخاباتی فرمایشی و غیر دمکراتیک است و انسان سیاسی به مفهوم مدرنیته در این جوامع تحقق پیدا نمیکند.

قبل از اینکه به موقعیت زمانی عروج اصلی پست مدرنیسم برسیم هایدگدرست در نقطه مقابل اومانیزم مدرنیته، "وجود گرایی" (پسا اومانیزم) را تئوریزه کرد و راه نیچه را تکمیل تر نمود. او بجای "من میانیشم پس هستم" استدلال مشهور دکارت، فلسفه "من در جهان هستم" را جایگزین کرد و با سوژه گرایی مدرنیته مرز کامل ایجاد نمود، فلسفه ای که بعدها بنیان و اساس انواع تئوریهای ارتجاعی متفکرین پست مدرن و مکتب پست مدرنیسم شد. برجسته شدن پست مدرنیسم در جایگاه یک مکتب از بحران سرمایه داری دولتی غرب از سالهای دهه ۶۰ و ۷۰ شروع میشود و رفته رفته منسجم تر و برجسته تر میشود. این مکتب منطق بورژوازی راست و بازار آزاد است، بورژوازی که هیچگونه قید (بویژه قید و دخالت دولت بر سرمایه) در استثمار طبقه کارگر را نمیتواند تحمل کند و برسمیت بشناسد. و تا جایی پیش میرود که به فعالیت بخش خصوصی و بازار وجهه و پرستیژ روشنفکرانه میدهد و تیپ

روشنفکران "نئو لیبرال" را بوجود میاورد. لذا پست مدرنیسم شدیداً محتوای ضد کارگری دارد. به همین دلیل است که با فروپاشی بلوک شرق و کمونیسم روسی برجسته تر از زمانهای دیگر عروج میکند و نمود عینی تر مییابد. لذا این مکتب چه در دوره جنگ سرد و چه بعد از آن (فضای آنتی کمونیستی بعد از فروپاشی) یکی از سنگرهای اصلی نبرد بورژوازی غربی با بلوک شرق است. شعارهای "پایان ایدئولوژی"، "بن بست کمونیسم"، "پایان تاریخ" و "پایان عصر انقلابات" و "پیروزی و جاودانه شدن سرمایه داری" در فضای آنتی کمونیستی پسا جنگ سرد از تراوشهای فکری متفکرین پست مدرن است. بعد از فروپاشی بلوک شرق ضرورت سازماندهی و آرایش فکری - سیاسی و اقتصادی جدید بورژوازی جهانسوم (در قالب نظم نوین جهانی) از طرف بورژوازی راست جهانی به رهبری دولت امریکا هرچه بیشتر احساس شد. پسا مدرنیسم بعنوان برآیند فکری بورژوازی راست غربی در جای خود در این آرایش نظم نوینی بویژه در عرصه فکری نقش عمده ای بازی کرده است. در سطور ذیل ضمن بررسی زمینه های مادی و سیاسی عروج پست مدرنیسم به چگونگی کارکرد فکری آن در نظم نوین جهانی اشاره میکنیم و در نهایت به نقد بنیانهای فکری آن نیز میپردازیم.

انقلاب پسا صنعتی و اقتصاد نئولیبرالی

چرخش فکری هرچه بیشتر متفکرین بورژوازی معاصر از مدرنیسم به "پست مدرنیسم" که محورهای اصلی آنرا در سطور ذیل طرح و نقد کرده ایم برآیند چرخش زیربنایی و تغییرات اساسی جهان سرمایه داری است. سرمایه داری جهانی با انقلاب دوم صنعتی در اوایل قرن بیستم با بکارگیری قدرت موتور ماشین و الکتریسیته در عرصه تولید و در نتیجه بالا بردن بارآوری کار دور جدیدی از انباشت سرمایه را شروع کرد. با نفوذ سرمایه به حوزه های ماقبل سرمایه در اقصی نقاط عقب مانده، کل کشورهای جهان به زیر سیطره سرمایه های انحصاری درآمد. صدور سرمایه امپریالیستی موجب تقسیم کار جهانی کامل، بطور جغرافیایی و افقی، ورشد شگفت آور نیروهای مولده در سطح جهانی گردید. طرح مارشال و مدرنیزاسیون جهان سوم، سرمایه داریهای تحت سلطه را بوجود آورد که بر محور و قانونمندی ایجاد فوق سود امپریالیستی و نیروی کار ارزان حرکت اقتصادی خود را سازماندهی میکردند. با رفاه نسبی طبقه کارگر غرب و سر کار آمدن دولتهای رفاه در کشورهای اروپایی بدلیل عقب نشینی بورژوازی در مقابل مبارزات اتحادیه های کارگری و هراس از انتقال انقلاب اکتبر، اقتصاد کینزی زمینه طرح پیدا کرد. علم اقتصاد کینزی نظریه پردازی کرد که تحلیل و پیش بینی های

مارکس از سرمایه داری در مورد تشدید و تعمیق تضاد طبقاتی چندان هم درست نبوده و دولت میتواند با کنترل اقتصاد جامعه بر محور برانگیختن تقاضا (و نه عرضه) و دادن یارانه و امکاناتی مثل بیمه های اجتماعی و درمانی و وامهای کم بهره مسکن، قدرت و شوق خرید را در مردم و بویژه طبقه کارگرافزایش داده و با ایجاد قوانین و مقررات مالیات بر درآمد بخش خصوصی فاصله طبقاتی در جامعه را کم کرده و بر بحرانهای دوره ای غلبه کند. رویهمرفته این دوره، دوره سرمایه داری انحصاری دولتی بود که بعد از دوره سرمایه داری رقابت آزاد (لیبرالیسم) شروع شده بود و اکنون به مانع اصلی در روند انباشت سرمایه تبدیل شده و دچار بحران حاد سالهای دهه ۶۰ و ۷۰ شده بود. انباشت جهانی سرمایه در دوره دوم ضمن اینکه از یک طرف موجب تقسیم کار کامل جهانی شد از طرف دیگر نیز ترکیب ارگانیک سرمایه را سرعت بالا برد. گرایش نزولی نرخ سود عارضه ایست که در این مواقع سرمایه را ناچار میکند به دنبال حوزه های جدید و بکر برای سرمایه گذاری بگردد. سرمایه وقتی نمیتواند چنین حوزه هایی را پیدا کند، یا بایست دوباره به سطح معیشت طبقه کارگر حمله کند و دستمزدها را باز هم پایین بیاورد، یا اینکه شانس اش رو کند و انقلاب صنعتی جدیدی نیروی بارآوری و تولید را متحول کند و ترقی دهد. این دو عامل در روند سرمایه داری جهانی برای ورود به دور جدید حرکت سرمایه بطور پیاپی اتفاق افتاد. اگر توجه کرده باشید گفتیم پیاپی. در صورتیکه بعد از هر انقلاب صنعتی مرحله رشد و ترقی شروع میشود و دستمزدها بصورت چشمگیری افزایش مییابد. این یک پدیده استثنائی در طول تاریخ سرمایه داری است. یک حرکت متناقض و غیر منطقی است. منتهی ضرورت و نیاز سرمایه چنین تناقض و بی منطقی را ایجاب میکند. انقلابی پسا صنعتی در غرب رخ داده بود که میتوانست بجای کاهش دادن میزان بیکاری، در صورت بکارگیری دستاوردهای آن در عرصه های اقتصادی، بر میزان آن بیفزاید و با تبدیل کردن بیکاری به امری ساختاری، کلا طبقه کارگر را از روند تولید بیرون رانده و در نتیجه بیکاری جهانی طبقه کارگر موجب بحرانهای اجتماعی گسترده ای بشود و با اوجگیری جنبش بیکاری جهانی موجودیت سرمایه جهانی به خطر افتد. پس زمانیکه سرمایه داری با چنین شرایطی مواجه میشود هرگز نمی آید دستاوردهای انقلاب تکنولوژیک جدید را به گونه ای استفاده کند که به ضرر خودش تمام شود. این دستاوردها را در عرصه هایی و در حدی بکار میگیرد که بیکاری را تبدیل به یک پدیده ساختاری نکند و از طرف دیگر خود بتواند به سطح معیشت طبقه کارگر حمله برده و بیکاری را در حد ارتش ذخیره برای تهدید این طبقه

حفظ کند. اینهمه متفکرین اقتصاددان را تولید و هزینه کرده است برای همین روزها و شرایط حساس. مثلاً اینبار بجای کینز، اقتصاددان آمریکایی "میلتون فریدمن" را دارد که اقتصاد "نئو لیبرالی" را تئوریزه کند و نسخه آنرا برای اقتصاد جهان تجویز کند. طبق این نسخه سرمایه داری دولتی دیگر جوابگوی نیازهای سرمایه داری نیست و مانع شکوفایی و رشد اقتصادی میشود. بایست بخش خصوصی، بازار، و عرضه را فعال کرد و صرفاً با برانگیختن تقاضا از طریق تزریق سرمایه دولتی به بازار و سرمایه گذاری دولتی نمیشود اقتصاد را رونق بخشید. بانک جهانی، صندوق بین المللی پول و سازمان تجارت جهانی ابزارهای تغذیه مالی و هدایت اقتصاد نئو لیبرالی هستند که آمریکا نیز در راس آن است. سازمان تجارت جهانی مسئولیت سازماندهی این روند را با یک برنامه بیست ساله ریاضت کشی اقتصادی برعهده گرفته است. این ریاضت کشی نه برای بورژوازی کشورها بلکه مشخصاً برای طبقه کارگر و مردم متمدنست کشورهاست. تاچریسم و ریگا نیسم نیز نسخه هایی در راستای چنین اقتصادی بودند.

اکنون جهان مدتیست وارد چنین فاز اقتصادی شده است. هرچند اتحادیه های کارگری و مردم چند کشور اروپایی با رای ندادن به قانون اساسی اروپای متحد از ورود به چنین اقتصادی امتناع میکنند، ولی سرمایه را از ورود به چنین فازی گریزی نیست. ضرورت بقای سرمایه و اقتصاد بازار و نئو لیبرالی ایجاب میکند هزینه کارگر در کشورهای پیشرفته برای سرمایه، مثل آمریکا، به ۸۰/۱۸ دلار در ساعت کاهش یابد در حالیکه در آلمان این هزینه ۳۴ دلار در ساعت است. راست در جهان جولان میکند و با یورش بردن به سطح معیشت طبقه کارگر و دستاوردهای مبارزاتی او دنیا را به سوی اقتصاد نئولیبرالی هدایت میکند. بورژوازی بخش خصوصی و بازار کشورها شدیداً فعال شده و رژیمهای راست آنها برای پیوستن به برنامه اقتصاد نئو لیبرالی سازمان تجارت جهانی صف کشیده اند. قانونمندی این اقتصاد در کشورهای پیشرفته حذف دستاوردهای رفاهی بعد از انقلاب اکتبر طبقه کارگر و در کشورهای کم توسعه تحمیل استثماری شدید تر از فوق سود امپریالیستی دوره مدرنیزاسیون است، یعنی کسب اولترا فوق سود امپریالیستی، یعنی استثمار مطلق. چنین قانونمندی در کشورهای جهان سوم چیزی بغیر از فقر مطلق طبقه کارگر و مردم مفهومی ندارد. بکارگیریهایی بدون استخدام با قراردادهای موقت و حتی بدون قرارداد و حقوق های زیر خط فقر و پرداخت نشده به مدت چندین ماه و اخراجهای دسته جمعی کارگران دقیقاً گواه وارد شدن جهان سوم به این فاز جدید

است.

استفاده بورژوازی جهانی از دستاوردهای انقلاب پسا صنعتی در راستای منافع سرمایه جهت داده شده است. عمدتاً در عرصه توزیع و خدمات و شبکه های وسیع تبلیغاتی و ارتباطات از این دستاوردها استفاده شده است نه در عرصه تولید. این گویای این است که سرمایه داری معاصر عملاً ظرفیت جذب و پذیرش دستاوردهای این انقلاب را ندارد و در مقابل رشد نیروهای مولده به مانع اصلی تبدیل شده است.

بحران سالهای دهه ۶۰ و ۷۰، بحران و بن بست سرمایه داری دولتی، انقلاب پسا صنعتی و شروع دور جدید انباشت سرمایه تحت عنوان اقتصاد نئو لیبرالی زمینه های مادی و اقتصادی عروج پست مدرنیسم میباشند.

دمکراسی "تبعیض" در غرب

دمکراسی قومی - مذهبی در جهان سوم (۱)

اقتصاد سرمایه داری (و اکنون نئو لیبرالی) در جهان، در حالت متعارف، انتزاعی و تئوریک، روبنای سیاسی و شکل حکومتی کلاسیک و عمومی خود را میخواهد. منتهی این روبنا و شکل، در حالت غیر انتزاعی، مثلاً بدلیل حضور تاریخی کمونیسم (باهرگونه محتوا فرقی برای بورژوازی ندارد، چون در نهایت با اسم کمونیسم تداعی میشود) و وجود "خطر" انقلابات کمونیستی، شکل حکومتی خاص و غیر متعارفی را طلب میکند. ضرورت این تغییر مربوط به مسائل سیاسی است. نیاز به تغییر شکل حکومتها اکنون عمدتاً به دلیل ایجاد نظم نوین جهانیست نه مسایل اقتصادی، هرچند در نهایت بطور غیر مستقیم ریشه اش به حفظ اقتصاد سرمایه داری برمیگردد. بر مبنای چنین ضرورتی، دمکراسی "تبعیض" مناسبترین دمکراسی نظم نوینی در کشورهای پیشرفته است. تقسیم شهروندان کشور به دو قسمت غربی (اروپایی) و جهانسومی پدیده ای نو در راستای محتوای چنین دمکراسی نظم نوینی است. این محتوا، بدین گونه است که دمکراسی، فرهنگی غربی و مختص شهروندان غربیست و قوانین و سنتهای قومی - مذهبی مختص فرهنگ مردمان شرق است. لذا بایست این مهاجرین و ساکنین در کشورهای غربی تحت قوانین و سنتهای خودشان زندگی کنند و نهادهای قانونی ویژه خودشان را داشته باشند، مثل دادگاههای شریعه. این دمکراسی بظاهر فریبنده محتوای آپارتایدی و راسیسم نو(راسیسم رایج و قدیمی فرقی با این راسیسم جدید در این است که اولی عمدتاً

بخاطر تداوم بخشیدن به دستمزد پایین مهاجرین میباشد) دارد و دقیقاً در جهت پاسخگویی به ضرورتها و نیازهای نظم نوین جهانی میباشد. گردانندگان نظم نوین جهانی در تدارك وضعیت جدیدی در کشورهای غربی هستند تا سطح توقع مهاجرین جهانسومی را پایین بیاورند و اجازه استفاده از دستاوردهای تمدن غرب را به شهروندان شرقی و جهانسومیشان ندهند تا بهتر بتوانند نظم نوین جهانی خود را ساماندهی و سازماندهی کنند. تر "نسبیت فرهنگی" و "مولتی کالچرالیسم" نوعی مهندسی افکار و ظاهرا روشنفکرانه در راستا و برآیند چنین وضعیت و عینیت جدید است و بنوعی تداوم حکومتهای مذهبی جهانسومی در کشورهای پیشرفته است. با این وصف، پدیده "دولت - ملت" و "دمکراسی لیبرال" مدرنیته در کشورهای غربی مادیت و در نتیجه مفهوم خودش را به معنی واقعی کلمه از دست میدهد. چرا که دولت - ملت و دمکراسی لیبرال مدرنیته، به مفهوم یک کشوربورژوازی با دمکراسی برای همه شهروندان است و شهروند خودی و غیر خودی ندارد. این یک پدیده مترقی بود و رعایت حقوق شهروندی، مدنی و فردی همه آحاد کشور محتوای آن است. البته، تحلیلا، این یک روند در کشورهای پیشرفته است، هرچند بعضی از این کشورها (بویژه برخی کشورهای اروپایی) تمایل ورود به این روند را ندارند و دولتهایشان بنوعی با اسلام سیاسی مخالف هستند.

در تداوم متدولوژی فوق الذکر در نگرش به جهان سوم، بدلیل خطر کمونیسم اردوگاهی قبل از فروپاشی و خطر انقلابات سوسیالیستی در زمان و موقعیت فعلی، سرمایه داریهای تحت سلطه و جهانسومی دوره مدرنیزاسیون در بویژه کشورهای خاورمیانه تبدیل به سرمایه داری با حکومتهای قرون وسطایی شده است. مناسبترین شکل سیاسی این نوع جوامع حکومتهای مذهبی - قومی در قالب فریبنده دمکراسی قومی - مذهبی مد نظرشان است. (این واژه "دمکراسی قومی - مذهبی" ابتدا توسط بوش رئیس جمهور امریکا بکاربرده شد). هرچند ابتدا بدلیل نبود آلترناتیو حکومتی دیگر، حکومتهای مذهبی در این کشورها به بورژوازی جهانی تحمیل شد (ابتدا در ایران) ولی بعداً کارکرد و مطلوبیتشان در نظم نوین جهانی برای بورژوازی بیشتر اثبات شد. اساسی ترین مطلوبیت اسلام سیاسی، ضد کمونیستی و مخالف انقلاب سوسیالیستی بودن و کارکرد سرکوب آنست، غیرسکولار بودنش است. پدیده "شهروند" و حقوق شهروندی و حقوق فردی و مدنی در این نوع حکومتها مفهومی ندارد و جای آنرا حقوق قومی - مذهبی گرفته است. پررنگترین ویژگی این حکومتها ضد زن و ضد حقوق کودک بودن آنهاست. زن را نصف مرد محسوب میکنند و بیشترین میدان را برای سرکوب جنبشهای آزادی

زنان فراهم میکنند. کودکان در تملک پدرانشان هستند و پدر میتواند نسبت به بچه خود هرگونه خشونت را اعمال کند. اینها مناسبترین سنتها و قوانین برای ارضای نیازهای نظم نوین جهانیست. نظم نوین جهانی برای پاسخ گویی به نیازهای سیاسی خود مدتیست که اقدام به ایجاد و سازماندهی چنین حکومتهایی بویژه در خاورمیانه کرده است که رسالت اصلی آنها سرکوب جنبشهای چپ، سکولار و برابری طلب زنان علیه مردسالاری و هرگونه حق طلبی رادیکال مردم تحت لوای دفاع از دین است. این روند با سرکار آمدن حکومت مذهبی ابتدا از ایران شروع شد که دلیل اصلی اش عدم کارآیی رژیم شاه در سرکوب انقلاب ۵۷ و هراس دولت امریکا از نفوذ خطر کمونیسم شوروی و سرکار آمدن يك حکومت چپ بود. سپس در افغانستان و بعد عراق چنین حکومتهایی سرکار آمدند و اکنون بطوریکه رویدادهای سیاسی در عرض چندین ماه اخیر و مواضع دولت امریکا نشان میدهند بورژوازی غربی به رهبری امریکا در صدد ساختن يك خاورمیانه بزرگ اسلامی میباشد، خاورمیانه ای که با عقب نشینی اسرائیل مرتجعترین حکومتهای قومی - مذهبی را به روی خود خواهد دید. بوش اخیرا مطرح کرده است که دولت امریکا قصد دارد اسلام میانه را از شر بنیاد گرایی نجات دهد. از منظر نظم نوین جهانی حکومتهای قومی - مذهبی مهار شده توسط دولت امریکا بهترین نوع حکومتها در سرکوب جنبشهای انقلابی، مدرن و ضد سرمایه داری خواهند بود. لذا بر مبنای این ضرورت سرکار آوردن حکومتهای قومی - مذهبی در جهان سوم و حتی قدرت گیری کلیسا در غرب روندی جهانی خواهد بود و بورژوازی راست جهانی سعی خواهد کرد بعد از این تمام تنشهای سیاسی را بنفع چنین روندی تغییر جهت بدهد. بورژوازی از لحظه شکل گیری جنبش کمونیسم مارکس و بعدا کمون پاریس و سپس انقلاب اکتبر بتدریج از آرمانهای مترقی اجداد مدرن خود فاصله گرفته و دیگر بر محور پسا اومانیزم حرکت میکند، این دورنما را پسامدرنیسم با نیچه و هایدگر برای سرمایه ترسیم کرده بود. این دورنما را از طرف سرمایه گریزی نیست. قانونمندی سرمایه و خطر کمونیسم این فرجام را ایجاب میکند. این مسیر است که خطر کمونیسم بر او تحمیل کرده است. لذا بورژوازی نظم نوینی در صدد حهان به مذهب بعنوان تنها دشمن کارساز کمونیسم و مدرنیسم قدرت بیشتر و موجودیت سیاسی بدهد. تحلیلا تر نسبت فرهنگ، مولتی کالچرالیسم، و دمکراسی آپارتایدی در کشورهای غربی در تداوم این روند است نه يك پدیده راسیستی شبیه به گذشته، به دلیل دوره های بحران، هرچند در خدمت آن نیز میباشد. دورنمای راسیسم فعلی با اهداف راسیسم گذشته فرق دارد.

بنظر من دموکراسی قومی - مذهبی حکومت‌های جهان‌سوم با دموکراسی آپارتایدی دولتهای غرب در يك خط بهم پیوند می‌خورند و مکمل هم هستند. شاید بورژوازی غربی با این کار قصد دارد دنیای سیاه سنت‌های ارتجاعی و قوانین پسا اومانیست مذهبی جهان‌سومی را همیشه در معرض دید مردم غرب پیشرفته قرار بدهد و از این طریق توقع آنها را پایین بیاورد. و شاید نمی‌خواهد مهاجرین جهان‌سوم مزه قوانین متمدن غرب را بچشند و این باعث تکوین گرایش‌ات سکولار، مدرن و انقلابی در کشورهای جهان‌سوم بشود و به انقلاب چپ منجر بشود، خلاصه دلیلش هر چه باشد آینده آن را نشان خواهد داد. نظم نوین جهانی این کشورها را به قعر قرون وسطی و سرمایه داری مناسب آن برده است. نیاز سرمایه ایجاب میکند گورستان تاریخ را بشکافد و استبداد مذهبی پوسیده را دوباره احیا کند. اگر مارکس زنده بود هرگز باور نمی‌کرد بورژوازی بتواند سرمایه داری را با حکومت‌های قرون وسطایی اداره کند.

بورژوازی نظم نوینی قصد کرده است صورت مساله جهان سوم بعنوان بستر جنبش‌های سکولار، مدرن و چپ را طوری تغییر دهد که کوچکترین آسیبی از این جهت به منافع استراتژیکش وارد نشود. عمدتاً پروژه ها و دخالت‌های سیاسی بورژوازی غرب و پست مدرن در طول نزدیک به سه دهه و بویژه در این اواخر با تکوین و رشد جنبش سکولار و چپ در ایران، در جهت تغییر صورت مسئله، این کشورها با هدف سرکوب جنبش‌های رادیکال و چپ بوده است. چون انقلاب سوسیالیستی با بالا بردن سطح رفاه مردم در جهان‌سوم، سرمایه جهانی را به قعر بحرانی عمیق و نهایی فرو خواهد برد.

گرایش به حاکم کردن مذهب در جهان و سرکار آمدن حکومت‌های مذهبی، فروپاشی بلوک شرق و ضرورت ایجاد جو آنتی کمونیستی بعد از فروپاشی، زمینه های سیاسی عروج مکتب پست مدرنیسم بودند.

(۱) - در این مقاله واژه جهان‌سوم به معنی سرمایه داری‌های تحت سلطه بکار رفته است.

آرایش دروغین فکری نظم نوین جهانی تز "برخورد تمدنها" و "گفتگوی تمدنها"

بورژوازی راست غربی به رهبری دولت امریکا با آوردن بورژوازی اسلامی به صحنه سیاست نظم نوین جهانی و دادن رسالت سرکوب جنبش‌های مدرن، چپ، و کارگری به او به آرایش سیاسی جدید دست زد. این صف بندی جدید بورژوازی، آرایش فکری و بزرگ دروغین و مناسب خود را

میخواهد. این آرایش باید طوری سازماندهی شود که پوشش طبیعی و در واقع فربکارانه به این صف بندی بدهد تا به اهداف سیاسی خودش برسد. بطوریکه خیال شود يك حرکت خود خواسته مردم این کشورهاست و فاز جدیدی در جهان شروع شده است. یکی از این آرایشهای فکری در این راستا تر "برخورد و جنگ تمدنها"ست که از طرف استراتژیست معروف آمریکایی هانینگتون طرح شده است. هدف این تر پوشش طبیعی دادن به این صفبندی سیاسی و دیگر تغییرات ارتجاعی در این کشورهاست و مهمتر از آن به محاق و سایه بردن جنبشهای سکولار، مدرن، چپ و مطالبات انسانی این جنبشهاست. تزی است که تشدید کننده تروریسم اسلامی و تروریسم دولتهای غربیاست. این تر یکی دیگر از جلوه های فکری مکتب پست مدرنیسم است که غایت تئوریک اش به قول خود هانینگتون به "گفتگوی تمدنها" وصل میشود (که اخیرا هم آخوند خاتمی را دلقک این تر و پروژه کرده اند) و هر دو، دو روی يك سکه و دارای يك محتوا و رسالت هستند. هانینگتون این محتوای مشترک را اینگونه تحلیل میکند که فرهنگها، تمدنها و مذاهب مختلف در نهایت ناچارند بخاطر کاهش برخوردها به گفتگو با یکدیگر اقدام کنند و به تفاهم برسند. مدتیست که استراتژیستها و فیلسوفان پسا مدرن رسالت این آرایش فکری نظم نوین جهانی را بعهدہ گرفته اند تا این رنگ و لعاب دروغین بتواند جدا از اهداف ارتجاعی فوق الذکر مساله حقوق بشر سازمان ملل متحد را نیز بعنوان آخرین ثمره مدرنیته کم رنگ و روتر کرده و به سکوت ببرد. پست مدرنیسم، حقوق بشر را بعنوان آخرین ثمره مدرنیته، بحثی کهنه شده میدانند که دیگر کاربردی در این عصر پسامدرن ندارد و باید با حقوق مذاهب، اقوام و ملیتهای کوچک جایگزین شود.

تر برخورد تمدنها و گفتگوی تمدنها لباس دروغینی است که میخواهند به تن نظم نوین جهانی و آرایش جدید سیاسی بورژوازی در عرصه جهانی کنند تا افکار عمومی را در جهان فریب دهند. میخواهند به این وسیله تضاد اصلی جهان سرمایه داری یعنی تضاد کار و سرمایه و مبارزه طبقاتی حول آنرا سرپوش گذاشته و لوث کنند. در واقع از جنبش جهانی کمونیسم میهراسند. میخواهند کمونیسم و طبقه کارگر را از صحنه بدر کنند و اقوام ارتجاعی را بجای آنها به صحنه بیاورند. متفکرین بورژوازی در دانشگاهها و انواع موسسات فکری- فرهنگی، سمینارها و کنفرانسهایی فلسفه برپا میکنند تا انواع تئوریهای پست مدرن مثل نسبیت فرهنگی و مالتی کالچرالیسم را تبلیغ و ترویج کنند. از متفکرین پسامدرن و پسامارکسیست غربی دعوت فرهنگی بعمل میاورند تا عصر پسامدرن را بعنوان عصرهمزیستی مسالمت آمیز

مذهب و دیگر اندیشه ها اعلام کنند. بورژوازی راست و پسامدرن در صدد حاکم کردن ارتجاع مذهب بر جهان است.

یادداشت‌هایی در نقد بنیانهای فکری پست مدرنیسم

جنیش فکری - بورژوایی پسا مدرنیسم (بعضی ها به آن بحران پسامدرن هم می‌گویند) هرچند از نیچه و هایدگر با نقد مدرنیته شروع شد، عمدتاً بر متن انقلاب پسا صنعتی، ورود سرمایه به فاز جدید، بن بست سرمایه داری دولتی و فروپاشی شوروی بشکلی منسجم و بر جسته تر مطرح شد. بورژوازی در این فاز نیاز به آرایش فکری جدید و نقد گذشته داشت. نیاز به انسانی متمیزه تر شده، گمگشته وبی هویتی داشت که بتواند حرکت جدید سرمایه را تضمین و تداوم ببخشد. انسانیکه هرگونه انقلابیگری و اعتراض را در خود کشته و در لابلای چرخ دنده های نظم نوین جهانی بی اراده گیر کند و تسلیم شود. انسانیکه در لحظه ها اسیر شود و غرق تصاویری شود که پشت سر هم تغییر میکنند و رد میشوند. نتواند گذشته خود را نقد کند، به آینده بیندیشد و پراتیک کند. لذا نیاز به مکتب و متفکرین جدیدی داشت که چنین انسان و وضعیتی را بوجود بیاورند و تئوریزه کنند. مکتب پست مدرنیسم در راستای پاسخگویی به چنین نیازی شکل گرفت. ابتدا باید تعریف خود را از انسان عوض میکرد. به جای "سوژه" مدرنیته "وجود" را طرح کرد و به جای سوژه گرایی وجود گرایی را قرار داد و تمام مقوله هایی مثل حقوق بشر، آزادی و برابری را کوبید و کمونیسم را اتوپی ارزیابی کرد. پایان تاریخ و طبقات را طرح کرد و سرمایه داری را جاودانه اعلام نمود. مقوله هایی مثل طبقه و جامعه را انتزاعی خواند و طبقه کارگر را بعنوان یک واقعیت نفی نمود. انزجار خود را از مدرنیسم اعلام کرد و به حقوقی مثل حقوق مذهبی، قومی و فرهنگ شرقی مهر تایید گذاشت. نسبیت فرهنگی و مولتی کالچرالیسم را تئوریزه کرد. عصر را عصر "تصویر" اعلام کرد تا سلطه تصویر را بر انسان تلقین و اعمال کند. اعلام کرد همه چیز صوری است و اصلاً اندیشیدن و تعمق در مسایل غلط است. منطق توده های عوام را آلترناتیوکرد و منطق صوری را بهترین نگرش قلمداد کرد. همه چیز را سطحی اعلام کرد و به جای تضاد، تفاوت را قرار داد.

منصور حکمت گفته بود کمونیسم کارگری بایست در عرصه نظری به عنوان یکی از عرصه های مبارزه طبقاتی با سنتهای فکری بورژوازی به مبارزه بپردازد، تا بتواند در جامعه به یک

اتوریته فکری تبدیل بشود. بورژوازی معاصر اکنون به جایی رسیده است که سنتهای فکری اجداد خود (بورژوازی مدرن) را تحت عنوان "نقد مدرنیته و متافیزیک عقل" ظاهراً به نقد کشیده و بر علیه آن سنتهای فکری شورش کرده است. این افکار جدید به نظام فکری "پست مدرنیسم" مصطلح شده است، هرچند متفکرین بورژوا-پست مدرن مدعی هستند با "نظام فکری" و "ایدئولوژی" به عنوان مقوله های مربوط به مدرنیته و گذشته مرزبندی دارند. از آنجا که مارکس در زمان خود به حد کافی نظام فکری بورژوازی زمانه خود (بورژوازی مدرن) را نقد کرده و نیز بدلیل سلطه افکار "پست مدرن" بر جای جای جهان امروز و بویژه جهان سوم از طریق تکنولوژی ارتباطات، دیگر امری بسیار ضروریست که جنبش کمونیستی بتواند از بطن نقد این افکار به خود هویتی امروزی بخشد و در عرصه جهانی به تنها اتوریته فکری تبدیل بشود، آنهم در حالیکه بورژوازی پست مدرن حوزه تخصصی جدیدی تحت عنوان "مهندسی افکار" ایجاد کرده وعامدانه و آگاهانه به تولید و صدور انواع کالای فکری پست مدرن همت گماشته است. ایجاد این حوزه جدید برای بورژوازی هزینه ساز است ولی در دراز مدت جهان را برای سود آوری هرچه بیشتر سرمایه امن میسازد. حزب کمونیست کارگری بایست این امنیت را بهم بزند وبا کار تئوریک دسته جمعی و شبانه روزی به این مهم برسد.

یادداشتهای ذیل را که هنگام مطالعه آثار و افکار متفکرین پست مدرن، ازمحافظة کارترین آنها (مثل فوکویاما) تا رادیکالترینشان (مثل ژاک دریدا) نوشته ام، در جهت نقد بنیانهای فکری - فلسفی پست مدرنیسم است. نقد این عرصه تواما و همزمان طرح بنیانهای فکری "کمونیسم" را پیش میکشد، لذا در این یادداشتهای این کار همزمان و در هم انجام گرفته است.

۱- ماتریالیسم مارکس "ماتریا لیسم پراتیک" است. نگرش ماتریالیستی (مارکس) به تاریخ و جامعه انسانی بعد از نزدیک به دویست سال، وبعد از اینهمه بازیهای زبانی و پیچیده سازی پروسه شناخت با ایجاد هزار توی تفکرتوسط متفکرین "پست مدرن" همچنان بقوت خود باقیست و تنها نگرش صحیح در شناخت هر چیز مربوط به انسان اجتماعیت (ایژه ها). لذا ماتریالیسم مارکس، ماتریالیسم کمونیستی نیز هست. مضاف بر این اگر بخواهیم مسایل را شفافتر ببینیم اولاً این ماتریالیسم، واقعیت انسانی و اجتماعی (ایژه) را یک "فرایند" میشناسد، نه واقعیت فیزیکی، ایستا، مرده و درخود. و دوماً از نظر ماتریالیسم کمونیستی

واقعیت فقط محسوس و قابل رویت نیست، بلکه واقعیت غیر محسوس و نامرئی نیز وجود دارد. روابط تولیدی و مناسبات اقتصادی از واقعیتهای غیر محسوس و غیر قابل رویت است که این ماتریالیسم اساسا بر روی آن انگشت میگذارد و آنرا بعنوان روابط تولیدی و مناسبات اقتصادی سرمایه داری افشا میکند. و سوما از نظر ماتریالیسم کمونیستی در نظامهای طبقاتی بیشتر فرایندهای ظالمانه اجتماعی - انسانی بدلیل خصلت خود محسوس و آشکار نیستند و این تنها در نظام کمونیستی است که فرایندهای اجتماعی ساده و آشکار میشوند، چون در محصولات اجتماعی کار عام اجتماعی و ارزش مبادله بکار نرفته و وجود ندارد بلکه فقط کار مفید و مشخص و در نتیجه ارزش مصرف وجود دارد، چونکه ثروت جامعه رابطه تولید ارزش اضافی نیست بلکه فقط رابطه تولید ارزش مصرف و نیازهای جامعه است. از خود بیگانگی کار وجود ندارد، بلکه وحدت سوژه و ابژه و در نتیجه انسان و طبیعت جایگزین از خود بیگانگی کار و انسان شده است و خیلی مثالها در این رابطه. لذا سادگی و پیدایی فرایندهای اجتماعی در نظام کمونیستی واقعی نیاز به تجرید و افشای واقعیتهای پنهانی و غیر محسوس ندارد.

۲- ماتریالیسم موجود در پست مدرنیسم "واقعیت" را گسترده ترو پیچیده تر از آن میداند که ذهن محدود انسان بتواند از آن شناخت حاصل کند. لذا هر شناخت از واقعیت را "تاویلی" از واقعیت ارزیابی میکند. این ماتریالیسم "متن" و "نوشتار" را منسجم ترین تاویل واقعیت میداند. متافیزیک مدرنیته (که با دکارت و من اندیشنده او شروع میشود) و شناخت آن از جهان واقعی را انتزاعی و غیر واقعی میخواند، چون مقولات و مفاهیم متافیزیک را ساخته و پرداخته ذهن و "سوژه" مدرنیته میداند لذا آنها را انتزاعی و غیر واقعی ارزیابی میکند. از نظر پست مدرنیسم، "واقعیت" بیرونی مثل زمین خشک و ترک خورده بعد از باران است. واقعیت بالکانیزه شده است، تشکیل شده است از اجزا و تکه های جدا از هم، مثل تکه های پازل. در نقد دیدگاه فوق باید گفت اولاً پست مدرنیسم از آنجا که مرز و حدودی برای مقوله "واقعیت" قائل نمیشود لذا این مقوله نه به عنوان یک فرایند انسانی و اجتماعی زنده بلکه به عنوان یک واقعیت فلسفی غیر فعال و مرده نگریسته میشود. چونکه یک واقعیت بدون مرز و کلی است، همانگونه که فیلسوفان به آن برخورد میکنند. یک مقوله "ایدئولوژیک" است. و این در وضعیتی است که پست مدرنیسم فلسفه و تفکر فلسفی را بمشابه یک مقوله و تفکر "متافیزیکی"

میشناسد و با آن مرزبندی دارد. این پارادوکس و تناقض کل سیستم نظری پست مدرنیسم را در نور دیده است. دوما اگر واقعیت را گسترده و پیچیده تر از ذهن محدود میدانند پس چرا سعی نمیکند پروسه و فرایند شناخت و تفکر پیچیده تری را تجویز کند و روش شناسی (متدولوژی) گسترده ای داشته باشد، و در مقابل شناخت صوری را برای شناخت "واقعیت" برای اهل اندیشه دیکته میکند و نیز به جای پروسه شناخت پیچیده تا جائیکه میتواند الفاظ و جملات پیچیده را بکار میگیرد؟ سوماً اگر واقعیت تاویلی از واقعیت است و منسجمترین این تاویل ها "متن" و "نوشتار"، پس ما يك واقعیت نداریم بلکه به تعداد آدمهایی که آنرا تاویل میکنند "واقعیت" داریم و این بیشتر به کمدی شبیه است تا به يك تحلیل جدی. این زمانی بیشتر کمدی میشود که آنرا بالکانیزه شده بدانیم، آنوقت بایست با تاویل بینهایت مواجه باشیم و این مسخره ای بیش نخواهد بود. دانش هرمنوتیک یا علم تفسیر بعنوان يك علم پسامدرنیستی مربوط به چنین برداشتی از متن است.

برای اثبات توانایی شناخت واقعیت بوسیله انسان و اینکه نگرش ماتریالیستی کمونیسم تنها نگرش صحیح به واقعیت اجتماعی و انسانی است بایست به "پراتیک" متوسل شویم. و برای رسیدن به چنین مرحله ای بهتر است "سوژه" (بعنوان فاعل شنا سا) و ابژه (بعنوان موضوع شناسا) را از زبان کمونیسم (ماتریالیسم پراتیک) تعریف کنیم.

۳- "سوژه" و "ابژه" بعنوان ذهن و عین از زمانیکه انسان متفکر و ناطق (مرحله نه استفاده از آواهای مبهم بلکه سیستم علائم ثانوی) تکوین پیدا کرده و از حیوان دارای غریزه وبدون اجتماع و پراتیک متمایز شد، دو پدیده جدا از هم شدند و بر خلاف تفکر هگل، "همسانی" یا "این همانی" بین آنها هرگز بوجود نیامد بلکه "این نه آنی" شد. "سوژه"، انسان و فاعل شناسا بود که توانست برای رفع نیازهای خود، موضوع کار (ابژه) خود را شناسایی کند و با طرح ریزی قبلی اقدام به عمل (پراتیک) نموده و در جهان پیرامون خویش (ابژه) دخالت نموده و تغییر ایجاد کند. پس سوژه "انسانی قبل از اینکه پراتیک کند طرح، نقشه و تئوری "پراتیک" را در ذهن خود آماده میکند. برای اثبات قابل شناخت بودن ابژه (واقعیت) از طریق "سوژه" (فاعل شناسا) به متدولوژی خاصی نیاز داریم که بر گرفته از "پراتیک" است. پراتیک و ایجاد تغییر و تحول در واقعیت انسانی تنها معیار نیست که ثابت میکند میتوان واقعیت را شناخت و نیز این شناخت يك فرایند انسانی و عینی است نه انتزاعی. زمانی نگرش فلسفی

پست مدرنیسم در رابطه با غیر قابل شناخت بودن واقعیت موجود و تاریخی میتوانست درست باشد که تحول و تغییر در جوامع غیر ممکن شده و ایستایی مطلق در آنها بوجود میامد، آنوقت میتوانستیم بگوییم چون شناخت از واقعیت غیر ممکن است پس ایجاد تغییر و تحول در جوامع غیر ممکن میباشد. پس توانایی پراتیک و دخالتگری انسان در تغییر سرنوشت تاکنونی جوامع تنها دلیل در نفی استدلال فلسفی پست مدرنیسم در این رابطه است. برای اثبات اینکه شناخت ماتریالیستی کمونیسم از واقعیت سرمایه داری تنها شناخت واقعی و درست است باید بگوییم این ماتریالیسم، جامعه سرمایه داری را طوری توضیح میدهد که توانایی پراتیک و متحول ساختن آنرا بدست میدهد، در صورتیکه "پست مدرنیسم" طوری از این جامعه شناخت میدهد که بجای متحول ساختن آنرا "جاودانه" قلمداد میکند. گویی يك سرمایه دار از این جامعه شناخت میدهد. هرگونه تجرید مارکس گونه از این جامعه را نفی میکند و مقوله هایی مثل کار عام اجتماعی، ارزش مبادله، ارزش اضافی و ... را پرت گویی و مهمل بافی میخواند. "سوژه" انسانی قبل از اینکه پراتیک کند طرح، نقشه و تئوری "پراتیک" را در ذهن خود آماده میکند. تئوری ایجاد "حزب کمونیست"، "انقلاب سوسیالیستی" و "رهبری حزبی انقلاب" از جمله اساسی ترین تئوریهای پراتیکی "سوژه" کمونیستی هستند. لذا "پراتیک" بعنوان بخش انقلابی کمونیسم کارگری از رابطه "این نه آنی" سوژه با ابژه زمینه سازی شده و مفهوم پیدا میکند. "سوژه" کمونیستی با ایجاد مقوله "پراتیک" سوژه ایست که فراتر از ابژه سرمایه داری میاندیشد. "پراتیک" انسانی و متحول ساختن واقعیتهای انسانی و اجتماعی نشانگر این است که انسان قادر به شناخت واقعیت پیرامون خود است. لذا بر خلاف تحلیل "پست مدرنیسم"، این واقعیت نیست که گسترده تر و پیچیده تر از تفکر انسانی است، بلکه این تفکر و سوژه انسانی است که گسترده تر و قدرتمند تر از واقعیت پیرامون او است. این "سوژه" جهت داده شده وایدئولوژیک "پست مدرنیسم" است که قادر به شناخت "واقعیت" سرمایه داری نیست تا بتواند حیات این "ابژه" را تضمین و تداوم بخشد.

۴- "سوژه" بعنوان کار و "ابژه" بعنوان موضوع کاردر نظام اشتراکی اولیه دارای وحدت هستند، منتهی این وحدت کور و نا آگاهانه است. بلا واسطه و مستقیم نیست، رئیس قبیله این وحدت را از طریق خودش تحقق بخشیده است. لذا "فردیت" در اینجا سرکوب شده و مفهوم ندارد. هرچه هست سلطه جمع است که در رئیس قبیله نمود پیدا کرده است. این ویژگی عمده

نظام اشتراکی کور و اولیه است. حتی غارت محصولات قبایل دیگر و به اسارت گرفتن افراد قبایل دیگر در حاشیه این قبایل نشان کامل از غیر آگاهانه و کور بودن این اشتراک دارد. "سوژه" و "ابژه" در طول تاریخ در نظامهای طبقاتی برده داری و فئودالی هنوز بطور کامل جدا و بیگانه از هم نشده بودند، ولی بعد از شروع نظام سرمایه داری این وحدت را بطور کامل از دست داده (با خلع ید از تولید کنندگان واقعی) و "سوژه" نسبت به "ابژه" بیگانه میشود. تنها در نظام سوسیالیستی است که "سوژه" و "ابژه" به وحدت واقعی و بلا واسطه میرسند، چونکه تولید سوسیالیستی بلاواسطه توسط شهروندان به پشتوانه شوراهاى خود شهروندان است. به همین دلیل "فردیت" در کمال خود و توأم با رشد جامعه به اوج رشد خود میرسد. در جامعه سرمایه داری از آنجا که "سوژه" از "ابژه" خود جداست لذا "فردیت" هم نمیتواند بطور کامل رشد کرده و شکوفا بشود. چونکه از خود بیگانگی کار و انسان مانع این رشد است. "فردیت" در این جامعه فقط در حد يك "رای" است که با رهایی از حکومتهای قرون وسطایی و بوجود آمدن دولتهای آزاد بورژوایی و در نتیجه انسان سیاسی شروع شد و "شهروند" بورژوایی و حقوق مربوط به او را تحقق بخشید. از طرف دیگر با آزاد شدن نیروی کار از قید زمین و روستا و به رسمیت شناختن "مالکیت خصوصی" بعنوان يك قانون عمومی سرمایه داری، کارگر "شهروند" جامعه به "فردیت" آنهم در سطحی رسید که مالک نیروی کار خویش است و میتواند آنرا با کمال اختیار در بازار کار بفروشد. کل "فردیت" بورژوایی چه در عرصه سیاسی و چه در عرصه مدنی در این حد است، "فردیت" تا مرزی که بتواند بردگی مدرن را تضمین و تداوم بخشد. مارکس معتقد است بدون رهایی اقتصادی رهایی واقعی فردی هم ممکن نمیشود. حال با رشد هرچه بیشتر سرمایه داری و متمرکز شدن آن در محدوده عده ای قلیل و تشکیل شرکتهای فراملیتی و بنگاههای عظیم اقتصادی و سلطه آنها بر جهان، فرد در جامعه هر چه بیشتر اتمیزه میشود و با سلطه اقتصادی - فکری سرمایه بر جهان پیرامون او، در این وادی جهنمی بیشتر احساس تنهایی و بیگانگی میکند. با این اوضاع بهتر است ببینیم "پست مدرنیسم" در مورد "فردیت" در جامعه سرمایه داری چه میگوید: اصل شدن فرد فردیت یافته نوین نکته مهمی است. این اصل نو، یعنی فرد فردیت یافته نوین، اینک در فضای پست مدرن به جای همه آن اصول عام (یونیورسال) نشسته است. بنابراین در وضعیت پست مدرن اصل نوینی آمده است که ناقض اصول مدرن و پیش مدرن است. فرد، هر فردی، مرکز جهان خویش است. فرد فردیت یافته نوین، ملاک سنجش همه چیز است. یعنی وای آنچه او میخواهد یا بر میگزیند، چیزی وجود ندارد تا

با تکیه بر آن بتوان انتخاب او را تایید یا تکذیب کرد. از این رهگذر دستاورد مهمی حاصل می شود." (ماهنامه فرهنگ توسعه، سال دهم، شماره ۵۰، انتشار آذر ۱۳۸۰، صفحه ۳۴، مقاله پست مدرن بحران ندارد، مآخوذ از کتاب ماتریس زیبایی، نوشته بهمن بازرگان.) و یا: "در وضعیت پست مدرن به جای اصول و قواعد فرا فردی، سلیقه های شخصی هنرمندان و هنر شناسان اصل میشود..." (همانجا)

۵- پست مدرنیسم کل را نفی میکند و بر جزء پدیده ها تاکید دارد. طبقه سرمایه دار یا طبقه کارگر را بعنوان يك مفهوم "کلی" قبول ندارد و به سرمایه داران و کارگران جدا از هم تاکید میکند. همین نگرش فلسفی در دیگر پدیده ها را تعمیم میدهد و کلا واقعیتهای اجتماعی را بشکل بالکانیزه شده و تکه تکه و جدا از هم نگاه میکند. "...خصیصه پسامدرنیسم بیزاری نمایان از واژه های انتزاعی جامعه شناختی نظیر طبقه و سرمایه داری و یا حتا خود واژه جامعه است." (فرهنگ توسعه، سال نهم، شماره ۴۷، مقاله گفتاری در دفاع از تاریخ، جان بلامی فاستر، صفحه ۷۹، مترجم پرویز امیدوار) در صورتیکه از دیدگاه کمونیسم کارگری این نگاه بورژوازی به طبقات جامعه است و طبیعتا دوست ندارد به وجود طبقه در جامعه سرمایه داری اقرار شود. از نظر تحلیلی هم وجود و شکل گیری منافع مشترک کارگران و سرمایه داران جدا از هم در روند مبارزه صنفی - سیاسی آیندو و شکل گیری جنبشهای اجتماعی مربوط به هر دو گویا و اثبات کننده وجود این دو طبقه در جامعه میباشد.

۶- پست مدرنیسم مقوله تضاد و "تقابل" را مردود می شمارد، و بجای آن از مقوله "تفاوت" و "اختلاف" و "دیگر بودگی" استفاده میکند. کمونیسم معتقد به این است تا زمانیکه در جامعه طبقات و مبارزه طبقاتی هست تضاد و تقابل هم خواهد بود و تا زمانیکه اساسا تضاد بین کاریدی و فکری وجود دارد طبقات و امتیازات طبقاتی بالطبع وجود خواهند داشت. تنها بعد از انقلاب سوسیالیستی با بکار گیری تکنولوژی کامپیوتری و مدرن در روند تولید است که ریشه این تضاد خواهد خشکید و دیگر امکان و زمینه شکل گیری طبقات بوجود نخواهد آمد.

۷- کمونیسم کارگری با "متافیزیسیم" بعنوان دستگاه فکری - فلسفی بورژوازی مدرن دوران مارکس در عرصه بنیانهای فکری آن مرزبندی میکند نه صرفا و فقط در عرصه مقولات و

واژه ها. پست مدرنیسم تئوری شناخت مارکس را انتزاعی میدانند و حرکت از خاص به عام و از جز به کل را یک حرکت فکری غیرواقعی و انتزاعی میشناسند و در تئوری شناخت خود در سطح محسوس، ملموس و کنکرت ها میمانند، این یعنی متافیزیسیم. در حالیکه بنیانهای فکری پست مدرنیسم همچنان متافیزیکی است ادعای نقد متافیزیک را بعنوان تفکر "انتزاعی" دارد. پست مدرنیسم متافیزیسیم را فقط در سطح تبلور این نظام فکری یعنی در سطح مقوله ها، مفاهیم و واژه ها میبیند یعنی به متافیزیسیم برخورد و نقدی متافیزیکی دارد. تنها جنبشی که متافیزیسیم را بطور اساسی بعنوان نظام فکری و متدولوژی بورژوازی نقد کرد کمونیسم مارکس بود. کمونیسم در تداوم این نقد به پسامدرنیسم بعنوان نقد متافیزیستی از متافیزیک نگاه میکند و روش شناسی مارکس در تفکر کمونیسم کارگری همچنان به اعتبار خود باقیست. متافیزیک بورژوازی مدرن و دوره روشننگری بدلیل گرایش به انسان با طرح "سوژه" متفکر و فاعل شناسا گرایش به "اومانیسیم" دارد. چرا که به جای تاکید بر "ایمان" و "خدای" قرون وسطی به انسان و "خرد" او ارجحیت میدهد، لذا مترقی و رو به جلو است. ولی متافیزیسیم پست مدرن به دلیل بها دادن بیشتر به "فرد" اتمیزه شده سرمایه داری معاصرتحت عنوان "فرد فردیت یافته"، به نوع حیوانی آدمی ارجحیت میدهد تا به نوع انسانی. لذا این متافیزیسیم گرایش به "اومانیسیم" بورژوازی مدرن ندارد بلکه "وجود گرا" است، وجود گرایی هایدگری. وجود گرایی پسامدرن یعنی تعریف آدمی به عنوان وجود حیوانی و نفی نوع "انسانی". نوع انسانی که بورژوازی مدرن با سر کار آوردن باصطلاح "دولت های آزاد" و دموکراتیک بعد از قرون وسطی و طرح "سوژه" در عرصه فکری به حیطه آن گام گذاشت و بورژوازی پست مدرن با تاکید بر "فردیت مدنی" یا نوع حیوانی و تعریف انسان بر محور "وجود" میخواهد از حیطه آن بیرون برود. بنابراین گرایش به محو پدیده "شهروند" و حقوق شهروندی دارد و ارتجاعی و رو به عقب است. طرح ایجاد دادگاههای شرعی در کشورهای غربی و محاکمه مهاجرین کشورهای جهان سوم با قوانین مذهبی مربوط به کشورهای خودشان و ایجاد حکومتهای مذهبی در این کشورها در راستای چنین حرکتی است.

پست مدرنیسم در اوج و تکامل خود به درماندگی فکری فلسفی دچار میشود و در حین تردید در امکان نقد متافیزیکی از متافیزیسیم در مرحله نقد غیر متافیزیکی از متافیزیک مدرنیته عملاً به بن بست میرسد. چرا که نقد غیر متافیزیکی را در عدم استفاده از مقوله ها و واژه های مدرنیته تعریف میکند و این نوع نقد عملاً غیرممکن و نوعی بازی در عرصه

فکریست. برای اثبات بحران فکری خود متفکرین پست مدرن به نقل قول زیر از کتاب "ژاک دریدا و متافیزیک حضور" نوشته محمد ضیمران توجه کنید: "به نظر دریدا ذهن غربی از دیرباز آکنده از پیش‌انگاره‌های متافیزیکی بوده است. به همین جهت دریدا می‌پرسد: "آیا راه‌گزینی از دستبرد متافیزیک وجود دارد؟" او در پاسخ می‌گوید: "کسانی چون نیچه، هایدگر و بخصوص فروید و سوسور کوشیدند تا اندیشه‌های خود را از قید متافیزیک رها سازند. با این حال در جای جای نوشته‌های آنها نیز آثاری از مبادی متافیزیکی ملاحظه می‌شود." (از پیشگفتار کتاب، صفحه ۲۲)

برداشت عمده پست مدرنیسم از کمونیسم از کانال کمونیسم سنتی و مکتبی است. عمدتاً به "ماتریالیسم دیالکتیک" تاکید دارد تا به "ماتریالیسم پراتیک". لذا آنرا بعنوان ایدئولوژی و فلسفه می‌شناسد تا تئوری تحول جامعه سرمایه داری به نظام کمونیستی. حتی زمانی که به مارکس اشاره دارد منظورش مارکس مکتبی است تا مارکس انقلابی و طرفدار "پراتیک".

▲ - مارکس با نوشتن "ایدئولوژی آلمانی" قصدش نقد و به زیر سوال کشیدن فلسفه‌ها و ایدئولوژیهای زمانه خودش و فاصله‌گیری از آنها بود. او ایدئولوژی را به عنوان تفکر طبقه حاکمه، کاذب ارزیابی میکند و آنرا مثل مذهب تحلیلی وارونه از جامعه میداند. مارکس با این کار خود حدود و مرز کمونیسم خود را مشخص تر کرد. کمونیسم مارکس، جنبشی است که با تحلیل اثباتی جامعه سرمایه داری قصد متحول ساختن و تغییر انقلابی آنرا دارد، نه تفسیر جهان به مثابه فیلسوفان. پست مدرنیسم با نقد جنگ سردی کمونیسم مکتبی و سنتی مدعی نقد "ایدئولوژی" میشود و در کمال وقاحت کتمان حقایق میکند. در صورتیکه افتخار نقد ایدئولوژی و فلسفه را بایست به مارکس داد. مارکس اولین اندیشمندی بود که با نظام سازی فکری عملاً در نوشته‌هایش به مرز بندی پرداخت.

بنابر این کمونیسم نه ایدئولوژیست، نه فلسفه. نه جهانبینی است و نه نظام سازی فکری. کمونیسم جنبشی است برای تغییر جامعه بورژوایی به جامعه کمونیستی. لذا جنبشی است انقلابی و سلبی. تئوری کمونیسم نظریه اثباتی مارکس در تحلیل جامعه سرمایه داری و تداوم این نظریه و شفافیت هرچه بیشتر بخشیدن به آن در سرمایه داری معاصر است.

پست مدرنیسم از یک طرف مدعی مرزبندی با ایدئولوژی و فلسفه است و اما از طرف دیگر بشکل پیچیده‌ای ایدئولوژی بورژوازی معاصر را تئوریزه میکند. ایدئولوژی که مشخصاً

از منافع طبقاتی سرمایه داری معاصر دفاع کرده و نوع نگاه او را به جهان اطرافش تبیین میکند. ایدئولوژی پست مدرنیسم در حین بکارگیری پیچیده ترین شیوه های تفکر و غامض ترین جملات و واژه ها و رفتن در هزار توی تفکر در نهایت با نگرش و منطق "صوری" توده های "عوام" یکی است، یعنی نگرش صوری به واقعیتهای جهان اطراف. این است هسته پوست کنده و مغز اصلی این ایدئولوژی.

۹- "ساختار شکنی" یکی از محورهای فکری پست مدرنیسم است. منتهی این ساختار شکنی نه در عرصه ساختارهای جامعه است بلکه فقط در عرصه مفاهیم و زبانشناسی است. در عرصه مفاهیم متافیزیک که پست مدرنیسم ابتدا نقدی متافیزیکی از آن میکند و سپس در صدد برمی آید تا مفاهیم غیر متافیزیکی از خود بسازد، ولی این حتی بقول خود ژاک دریدا غیر ممکن است. هابر ماس که یک فیلسوف پسا مارکسیست است بهترین نقد را حد اقل در این مورد میکند: "آنها (منظور فوکو و دریدا است) نیز در دام همین دور باطل گرفتار شده اند زیرا که نقد آنها در مورد عقلیت روشنگری خود از زرادخانه روشنگری استخراج شده است و لاجرم از حوزه آن بیرون نیست." (از کتاب ژاک دریدا و متافیزیک حضور، صفحه ۲۶۵، محمد ضیمران)

۱۰- پست مدرنیسم در مورد اعلامیه جهانی حقوق بشر که در سال ۱۹۴۸ به وسیله سازمان ملل اعلام گردید معتقد است که این اعلامیه بعنوان یک روایت کلان آخرین بازمانده مدرنیته است. پسا مدرنیسم از آنجا که هرگونه روایت کلان را "کلی گویی" و "کلی بافی" محسوب میکند، لذا این اعلامیه را یک "کلی گویی" مربوط به متافیزیک مدرنیته ارزیابی میکند. مقوله "کل" از نظر پسا مدرنیسم یک مفهوم انتزاعی است، بنابراین "اتوبی" و غیر عملی ست. "...از دید ژاک دریدا، مبدع "شالوده شکنی" هیچ چیز از آرمان کلاسیک آزادی مهجورتر به نظر نمیرسد." (از کتاب اعلامیه جهانی حقوق بشر از منظر پست مدرنیته، خوزه ا. لیند گرن آلوز، مترجم ن. خواجهی نوری، صفحه ۳۷)

پست مدرنیسم پروژه "جمعیتهای خرد و مذهبی"، "گفتگوی مذاهب، فرهنگها و تمدنها" را بجای "حقوق بشر" طرح میکند و جایگزین آن میسازد. حقوق مذهبی و قومی جای حقوق بشر را میگیرد و به جای "دولت - ملت" عظمت خواه بورژوازی مدرنیته، تجزیه آنها به "ملیتهای

کوچک" مثل کرد، ترك، فارس و عرب را تبلیغ میکند. این افکار پایه ای پسا مدرنیسم زمینه مناسبی برای تکوین دموکراسی مذهبی - قومی بوش و دولتهای غربی در جهان سوم است و بخشا به این دموکراسی تحت لوای "نسبیت فرهنگی" حتی در کشورهای غربی نیز مادیت میبخشند. این اوضاع دقیقا بر متن بن بست جهانی سرمایه داری به رهبری سرمایه داری غربی ضرورت و در نتیجه مادیت پیدا میکند. سرمایه جهانی آخرین ظرفیتهایش را در رابطه با انباشت و در نتیجه رشد نیروهای مولده بکار گرفته است و به پایان خط خود رسیده است. شروع دور جدیدی از انباشت سرمایه با بکارگیری تکنولوژی کامپیوتری در عرصه تولید هر چند در کوتاه مدت میتواند دور رونق جدیدی برای سرمایه باشد ولی در دراز مدت آنرا با بحران عظیم بیکاری گسترده جهانی مواجه خواهد کرد. بحرانی که جهان را با خطر انقلاب سوسیالیستی مواجه خواهد کرد و بورژوازی پست مدرن آگاه به کل این قضیه نمیخواهد در این راه گام بگذارد. از تمام راه حلها، غیر انسانی ترین را برای شکستن این خط پایان انتخاب نموده است: بخشا یورش به سطح دستمزد کارگر غربی و گرفتن دستاوردهای صنفی - مبارزاتی گذشته از آنها و بخش اصلی تبدیل جهان سوم به سرمایه داری با رژیمهای قرون وسطایی، یعنی بربریت. لذا چنانچه صورت مسئله سرمایه داری در جهان سوم را تغییر ندهد با بحران جدی جهانی روبرو خواهد شد. بعد از خطر کمونیسم اردوگاهی اکنون خطر "مدرنیته" جهان سوم را تهدید میکند و با چنین تحولی به حتم ارزش نیروی کار کارگر جهانسوم بالا خواهد رفت و قانونمندی کسب فوق سود امپریالیستی منتفی خواهد شد. پس بهترین راه حل از نظر بورژوازی پست مدرن تبدیل سرمایه داری تحت سلطه به سرمایه داری قرون وسطایی است، که همزمان میتواند ترکیب ارگانیک سرمایه را با تحمیل فقر و فلاکت به توده های مردم پایین بیاورد و از طرف دیگر خطر مدرنیته را که تنها از طریق انقلابات سوسیالیستی متحقق میشود منتفی کند. بی خبر از اینکه حکومتهای مذهبی - قومی در این کشورها خطر مدرنیته را صد چندان خواهد کرد. و این مسیر است که ایران زودتر از دیگر کشورها به آن گام گذاشته و می رود تا اولین انقلاب سوسیالیستی مدرن را به رهبری حزب کمونیست کارگری متحقق کند.

کمونیسم هرگونه اتوپی خواندن حقوق بشر و بویژه مفاهیمی مثل "آزادی" و "برابری" را تحلیلی ارتجاعی ارزیابی میکند. "آزادی" بدون قید و شرط آخرین ظرفیت آزادی بعد از آزادی بورژوازی ست (لیبرالیسم و دموکراسی) و آزادی فرا سرمایه داری دیگر هیچگونه پسوند

نمیپذیرد. چرا که با محو طبقات و استثمار و بردگی مدرن انسان به رهایی واقعی (آزادی) و برابری میرسد. لذا این مقوله ها واقعی و قابل دسترس بوده و اتوپی نمیباشند.

۱۱- پست مدرنیسم تحلیل تاریخی را مردود می‌شمارد چونکه معتقد است تاریخ پیوسته نبوده بلکه از اجزا جدا از هم و بیربط به هم تشکیل شده است. لذا تنها تحلیل در متن تاریخی را واقعی می‌شناسد. یعنی اینکه یک نفر تاریخ را نمیتواند از روی کتابها و نوشته ها تحلیل کند و میبایست خودش در گذشته در آن جز تاریخی قرار می‌گرفت تا توان تحلیل را بدست بیاورد. کمونیسم به تاریخ و تحولات جوامع تاریخی ماتریالیستی مینگرد. انسان تاریخ را ساخته و تاریخ هم متقابلا انسان را و بالعکس. این یک فرایند تاریخی - انسانی است که نمیتوان علت قائم به ذات و ابتدا به ساکن برای آن پیدا کرد. اگر انسان ابتدا تاریخ را ساخته پس انسان غیر تاریخی بوده است و این ممکن نیست. و اگر تاریخ انسان را ساخته پس تاریخ غیر انسانی بوده است و این نیز محال است. عنصر تاریخ و انسان در این فرایند همزمان همدیگر را بوجود آورده و ساخته اند. از طرف دیگر نحوه زیست، شیوه تولید و تولید و باز تولید انسانها در متن شیوه تولیدی موجود، مناسبات تولیدی، نظام اقتصادی را و همه اینها در جای خود تمام روبنای سیاسی، فکری و حقوقی را بوجود آورده است. از این لحاظ تاریخ یک متن و پدیده بهم پیوسته و دارای قانونمند میباشد و با در نظر گرفتن این پیوستگی تحلیل تاریخی هم امری ممکن و عملی است. انسان یک ابژه و پدیده تاریخی است و گرنه تکامل پیدا نمیکرد. اجزا جدا از هم نمیتوانند تاریخ تکامل داشته باشند و اجزا غیر تاریخی یعنی هیچ.

پست مدرنیسم با بالکانیزه دانستن تاریخ موجودیت هرگونه نظام اقتصادی - اجتماعی تاریخی را نفی میکند و به تاریخ چهره ای آشفته، در هم و بر هم و هرج و مرج گونه میدهد. لذا با نفی امکان تحلیل تاریخی، در نهایت ناچار است خود تاریخ را نیز نفی کند: "...از دیدگاه پسا مدرنیستی، دیگر هدف / دغام و ترکیب و تام سازی نیست، بلکه خود / اجزاء و تکه های تاریخ است..." (ماهنامه فرهنگ توسعه، صفحه ۸۰، مقاله گفتاری در دفاع از تاریخ، جان بلامی فاستر، ترجمه پرویز امیدوار، نقل قول نویسنده از انکر اسمیت)

۱۲- یکی از اساسی ترین پایه های فلسفی پست مدرنیسم شیئ وارہ کردن زمان حال و نفی پراتیک انسانی و انقلابی و غرق شدن در روزمره گیهاست. از منظر این نوع تفکر فلسفی در

جهان امروزی تغییرات آنچنان سریع و آنچنان متنوع است که از يك طرف نه زمینه تاریخی در رویدادها وجود دارد و فرصت برای تحلیل تاریخی میماند و از طرف دیگر نه فرصت برنامه ریزی برای آینده. لذا فقط میتوانیم سرمان را از آب بیرون نگهداریم تا غرق نشویم و فقط ناظر هجوم و سیل آسای رویدادها و تغییرات جدید باشیم. فراتر رفتن از لحظه ها و "اکنون" اتویی است و اتویی استبداد زاست. بر مبنای چنین پایه فلسفی است که بورژوازی پسا مدرن "پراگماتیسم" را مبنای فلسفه سیاسی خود قرار میدهد، و ابن الوقت بودن را در رابطه با رویدادهای سیاسی جهانی بر میگزیند.

کمونیسم شیئی واره کردن زمان حال و زندگی در "آن" را برآیند سلطه اقتصادی و سیاسی بورژوازی غربی بر جهان میداند و این تفکر فلسفی را تکمیل و تضمین کننده این سلطه میشناسد. انقلاب تکنولوژیک جدید آنچنان تقسیم کار متنوع و جدیدی را موجب شده است که واقعا رویدادها و تغییرات زیادی را موجب میشود. منتهی بورژوازی این همه پیشرفت را به نفع حاکمیت خود بهره برداری میکند و همه رویدادها و تغییرات را در چهارچوب حاکمیت سرمایه محدود میکند. لذا با اینهمه مسایل و تغییرات، ارکان فقر، بیکاری، بیسوادی، بی خانمانی، فحشا، اعتیاد، بردگی مزدی و از خود بیگانگی کار و انسان دست نخورده باقی میماند، آنهم در حالیکه تمام این بدبختیها با بخش کوچکی از سرمایه بورژوازی جهانی حل و محو میشود. پس شی واره کردن "حال" مانند مذهب افیونی روشنفکرانه است تا آدمها مصائب اصلی را فراموش کنند و در روز مره گیها غرق شوند تا به متحول ساختن اساس جامعه سرمایه داری فکر و اقدام نکنند. کمونیسم تنها جنبش رهایی انسانها از این افیون پیچیده و روشنفکرانه و در نتیجه از همه مصائبی است که سرمایه داری آفریده است. کمونیسم اتویی نیست، چونکه برای هزار سال دیگر نمایندیشد، بلکه با برنامه مبارزاتی اصلاحات خود به همین "حال" و "اکنون" انسانها و با برنامه انقلاب سوسیالیستی خود برای فردا و آینده بسیار نزدیک انسانها میاندیشد. کمونیسم از همه انسانها میخواهد به اسارت "حال" بورژوازی درنیایند بلکه به "حال" و "فردا"ی کمونیستی بپیوندند.

آزادی، برابری، حکومت کارگری!

از انتشارات حزب کمونیست کارگری ایران